چاپ پنجم

آتالا و رنه

شاتوبریان



ترجمهٔ دکتر میرجلال الدّین کزازی

آتالا
و
رنه

شاتوبریان

ترجمهٔ دکتر میرجلال الدین کزازی



Atala et René
Chateaubriand

آتالا و رنه
شاتوبریان
ترجمه‌ی میرجلال‌الدین کزازی
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۶۶، شماره‌ی نشر ۱۱۸
چاپ پنجم ۱۳۸۸، ۳۸۰۰ نسخه، چاپ فرارنگ
شابک: ۰-۳۸۴-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email:info@nashr-e-markaz.com

شاتوبریان، فرانسوا آگوست رنه، ۱۷۶۸-۱۸۴۸.
Chateaubriand, Francois Auguste Rene, Vicomte de
آتالا و رنه / شاتوبریان؛ ترجمه‌ی میرجلال‌الدین کزازی. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۶۶
چهار، ۲۵۱ ص. - (نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۱۱۸) ISBN:978 964-305-384-0
عنوان اصلی: Atala, Rene

۱. داستان‌های فرانسوی - قرن ۱۹. الف. کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷-
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: رنه
PZ۳/ ۲ش ۹ر ۱۳۶۶ ۸۴۳/۸ ش ۱۱۸ آ

قیمت ۳۹۰۰ تومان

فهرست

تصاویر:

داستان آتالا: کار گوستاو دُره نقاش فرانسوی قرن نوزدهم.

داستان رنه: از چاپ‌های مختلف این کتاب در قرن نوزدهم برگزیده شده است.

دیباچهٔ ترجمان

شاتوبریان، شوری در شیفتگی

آتالا و رنه، این دو کودک توأمان که از یک پستان شیر نوشیده‌اند و در یک دامان پرورده‌اند، چونان نگینی دوگانه، فرهمند و پر فروغ، برانگشتری رمانتیسم می‌درخشند. رنه داستان سرگشتگیها و سودازدگیهای آدمی است، در درازنای روزگاران. داستان انسانی است تک افتاده، دیرآشنا و دورآشیان، که بیگانه‌وار، در سرزمینی می‌زید که زادبوم او نیست؛ فریفته، به هر سوی روی می‌آورد؛ شیفته، یاری آشنا روی و آشنا خوی را می‌جوید و نمی‌یابد؛ خود به‌درستی نمی‌داند در بویه و در پویهٔ چیست! در آرزوی کیست! آیا آن پاک را که او می‌جوید در جهان خاک می‌توان یافت؟ آیا می‌توان در دل تیرگیها از روشنایی سراغ گرفت؟

شاتوبریان که خود بیگانگی و ناهمزبانی آدمی را، درسده‌هایی توفانخیز و ناآرام آزموده است؛ شاتوبریان که نشان و نگارهٔ روزگار خویش را در سیمای دل شیفته‌ای سودایی چونان رنه برنگاشته است، ما را همراه با او، به‌جنگلهای دورافتاده، به‌پهنه‌هایی خاموش و تهی، در دورترین کرانه‌های جهان نو می‌برد؛ ما را در شوریدگیها و شیداییهای او، با وی دمساز و انباز می‌سازد. همگام با او سرگشته به هر سوی می‌پوییم؛ همراز با

او، سرشکهایی گرم ازدیدگانفرومی‌باریم؛ دراندوهش اندوهگینیم؛ و در شادمانیش، شادمان. آیا مگر نه اینست که در نهانِ نهاد ما نیز، رنه‌ای خانه کرده است؟ آیا مگر نه اینست که هریک از ما نقش خویش را در آیینهٔ هنجارها و رفتارهای وی می بینیم و می یابیم؟

ژرژ ساند، نویسندهٔ نامدار، روزگاری در کتاب «داستان زندگی من» نوشته است: «رنه را نخوانده بودم؛ سرانجام خواندمش؛ نیک، مرا برآشفت و به‌شور آورد؛ بر من چنان نمود که من خود، رنه هستم.»

فرانسوا رنه‌دو شاتوبریان[1] در چهارم سپتامبر ۱۷٦۸ در سن مالو[2] دیده به دیدار جهان گشود. او واپسین فرزند از ده فرزند رنه آگوست‌دو شاتوبریان بود؛ بزرگزاده‌ای ازمردم برتانی[3] که اندکی خوی ماجراجویی نیز می داشت. مادر شاتوبریان، آپولین بده[4]، نیز از تبار بزرگان شمرده می آمد. شاتوبریان در کتاب «یادمانهای پس از مرگ»[5]، که از گرانسنگترین آثار اوست، دربارهٔ باب و مام خویش چنین نوشته است:

> آقای شاتوبریان بلندبالا و لاغر اندام بود؛ او دارای بینی عقابی، لبانی باریک و رنگ‌باخته، دیدگانی فرورفته، به‌رنگ سبزِ گراینده به‌آبی می بود که چشمان شیر یا بربران کهن را فرا یاد می آورد. من هرگز نگاهی چونان نگاه او ندیده‌ام؛ آنگاه که خشم بر آنها سایه می افکند، مردمک شرربارشان چنان می نمود که از چشم خانه جدا می شود و چونان تیری در دل آدمی می‌نشیند.

تنها شور و شیفتگی پدرم، نام و آوازه‌اش بود. کما بیش، همواره در اندوهی ژرف به‌سر می برد که گذشت سالیان بیش از پیش بر ژرفی آن افزود؛ و در خاموشی دیرپایی که تنها در هنگام خشم و

1. Francois René de Chateaubriand 2. Saint-Malo 3. Bretagne
4. Apolline de Bedée 5. Memoires d'outre-tombe

برافروختگی، درهم شکسته می‌شد، به آزمندی، امید آن می‌برد که خاندان را دیگربار، به‌شکوه و درخشش نخستین برساند؛ در برتانی با بزرگزادگان به والا منشی و خودپسندی رفتار می‌کرد؛ با کشاورزانش در کومبورگ[6]، سختروی و سختگیر بود؛ در اندرون خانه رفتاری خودکامانه و بیم‌انگیز می‌داشت؛ به‌دیدنش دلها از هراس می‌آکند. اگر تا به‌روزگار «انقلاب» زنده مانده بود و اگر جوانتر می‌بود، یا نقشی ارجمند را در انقلاب بازی می‌کرد، یا آنکه خود را در کاخ خویش به‌کشتن می‌داد. بی‌هیچ گمان، از سرآمدگی و هوشی سرشار برخوردار می‌بود؛ مرا کمترین گمانی نیست که در کارهای دولتی یا در سالاری سپاه، مردی شگرف و شگفت می‌توانست بود.

تنها آنگاه که از آمریکا باز آمد، در اندیشهٔ زناشویی افتاد. او که در ۲۳ سپتامبر ۱۷۱۸ زاده شده بود، در ۳ ژوئیهٔ ۱۷۵۳، در سی و پنج سالگی، با آپولین ـــ ژان ـــ سوزان دوبده پیوند زناشویی بست. آپولین که خود از تبار بزرگان می‌بود، در هفتم آوریل ۱۷۲۶ زاده شده بود. پدرم با همسرش در سن مالو خانه گرفتند؛ آن دو در هفت یا هشت منزلی این سامان دیده به‌دیدار جهان گشوده بودند، به‌گونه‌ای که از خانهٔ نو می‌توانستند افق زادگاه خویش را بنگرند...

مادرم که از اندیشه‌ای والا و پنداری شگرف برخوردار می‌بود، خویشتن را با مطالعهٔ آثار فنلون، راسین و بانو سوینه[7] دمساز کرده بود و از آنها اثری بسیار پذیرفته بود. او با نکته‌هایی که از دربار

6. Combourg 7. Sevigné

لویی چهاردهم بر جای مانده بود پرورده شده بود... آپولین دو بده با همهٔ والاییهایش، زنی سیه‌چرده، کوتاه بالا و زشتروی بود؛ رفتار درخشان و دلاویز وی، شور و شادابی بسیارش، با سختی و آرامش پدرم سازگار نمی افتاد. او انجمن مردمان را به اندازهٔ خلوت تنهایی دوست می داشت؛ تا بدانجا پر هیاهو و پر تکاپو بود که سرد رفتار و آرمیده شمرده می آمد؛ گرایش و پسندی نمی بود که وی در آن با شوهرش ناهمآهنگ و نادمساز نباشد. این ناهمآهنگی و نابهنجاری او را از سبکساری و شادمانی سرشتیش بدور داشت و به‌زنی سودازده و ماخولیایی دیگرگون ساخت. از آنجا که هرگاه می خواست لب به‌سخن بگشاید، ناگزیر از خاموشی می شد، با فرو رفتن در گونه‌ای اندوه شغبناک، درد خویش را چاره می‌کرد؛ این اندوه خموشانه راتنها آههایی که گهگاه برمی آورد فرو می شکست؛ آههایی که تنها بدانها، خموشی اندوهگینانهٔ پدرم گاه می پریشید. در پاکی و پارسایی، مادرم، به‌فرشته‌ای می مانست.

«بهادرِ جوان*» در نخستین سالیان زندگیش اندکی به‌خویشتن واگذاشته شده بود؛ از آنجا که دانش‌آموزی درخشان نمی بود، بازیهای پرتکاپوی را بر کرانه های سن مالو، بر درس و مشق برتر می نهاد؛ او با یارانی از همسایگان به‌بازی سرگرم می داشت؛ و هم از آن روزگاران سرشتی پژمان، خودرای، و شورنده را باز می نمود و نشان می داد. او خود در این باره چنین نوشته است:

کودکان بر کرانهٔ دریا، در میانهٔ کاخ فورر و یال[8] گرد می آمدند؛ بر همین کرانه است که من، چونان یار خیزابه ها و بادها پرورده و

* شوالیه جوان

8. Fort Royal

بالیده‌ام. یکی از نخستین شادیهایی که آزموده‌ام ستیز با توفانها، هماوردی و بازی با خیزابه‌هایی بوده است که از برابر من می‌گریختند یا بر کرانه، سردر پیم می‌نهادند. سرگرمی دیگرم بر ساختن بناهایی بود، با ماسه‌های دریا که یارانم آنها را کوره می‌نامیدند. از آن هنگام تا کنون، گاه پنداشته‌ام بناهایی را جاودانه پی می‌افکنم که پرشتابتر از کاخهای ماسه‌ایم درهم فرو ریخته‌اند.

از آنجا که سرنوشت من به‌شیوه‌ای گزیر ناپذیر رقم‌زده شده بود، مرا به‌خود وا نهادند تا کودکی را در بازی و بیهودگی به‌سر آورم. اندکی نگارگری، زبان انگلیسی، دانش آبها و ریاضیات، در آموزش پسرکی که از پیش به‌زندگانی دشوار ملوانی نامزد شده بود، فزونتر از بسنده می‌نمود. من بی‌آنکه آموزشی بیابم در خانواده می‌بالیدم. دیگر در خانه‌ای که در آن زاده شده بودم نمی‌زیستیم؛ مادرم در خانه‌ای در میدان سن ونسان[9]، می‌زیست. کودکان ولگرد شهریاران گرامیم شده بودند؛ من حیاط و راهروهای خانه‌مان را از آنان می‌آکندم. در هر چیز به آنان مانند شده بودم؛ به‌زبان آنان سخن می‌گفتم؛ رفتار و هنجار آنان را فرا گرفته بودم؛ چونان آنان جامه می‌پوشیدم؛ چون آنان شلخته‌وار، جامه‌هایم تکمه گشاده و وانهاده بود؛ پیراهنم پاره‌پاره می‌شد؛ هرگز جفتی جوراب در پای نمی‌داشتم، مگر آنکه به‌فراخی سوراخ شده بود؛ کفشهایی زیره برآمده و نابهنجار را در پای می‌کشیدم که به‌هر گام از پایم بدر می‌آمد؛ گاه کلاهم را و گاه جامه‌ام را گم می‌کردم. چهره‌ام آلوده، خراشیده، آسیب‌دیده می‌بود و دستانم سیاه. رخسارم آنچنان

9. Saint Vincent

بیگانه‌وار و شگفت می‌نمود که مادرم، برافروخته از خشم، از خندیدن باز نمی‌توانست ایستاد؛ او فریاد بر می‌آورد: خدای من، چقدر زشت است!

با اینهمه، پاکیزگی، حتی درخشندگی و برازندگی را همواره دوست می‌داشتم و داشته‌ام. شب هنگام، می‌کوشیدم جامه‌های پاره‌پاره‌ام را باز دوزم؛ خدمتکارم ویلنوو[10] و خواهرم لوسیل می‌کوشیدند تا بشویندم و ظاهرم را به سامان آرند؛ آنان می‌خواستند بدین‌سان مرا از درشتی و تنبیه برکنار دارند؛ اما تلاشها و پینه‌دوزیهای آنان تنها جامه‌هایم را نابهنجارتر می‌کرد. من، به‌ویژه، آنگاه که با جامه‌هایی ژنده، در میانهٔ کودکانی که بر جامه‌های نو و آراستگی خویش می‌نازیدند، آشکار می‌شدم، بس در اندوه فرو می‌رفتم...

با اینهمه، شاتوبریان مدارج آموزشی را در مدرسه دُل[11]، رن[12] گذراند. سپس به برِست[13] راه کشید تا مگر از آموزشگاه دینان [14] پروانهٔ ملوانی و درجهٔ سرجوخگی را فراچنگ آورد؛ اما تلاشِ او بیهوده ماند. شاتوبریان که خود به‌درستی نمی‌دانست در جستجوی چیست، به کومبورگ که خانواده‌اش، به فرمان پدر در آنجا مأوا جسته بودند بازگشت. او که سالهای پرتب و تاب بلوغ را می‌گذراند، به گفتهٔ خود «دو سال سرگشتگی و هذیان» را در این کاخ ملال‌انگیز که در زمینهای بایر برتانی سر برافراخته بود به‌سر آورد؛ او در این سالها، روزگاری را در سودازدگی، پنداربافی، آسیب‌پذیری گذراند که طبیعت خاموش و دژم، محیط خانوادگی، بیکارگی و همنشینی با خواهری بی‌آرام و شوریده‌خوی هرچه

10. Villeneuve 11. Dol 12. Renns 13. Brest 14. Dinan

بیش بر آنها دامن می‌زد. جوان افسرده‌دل در این آسیمگیها و سوداها تا بدانجا پیش رفت که در اندیشهٔ خودکشی افتاد.

شاتوبریان دربارهٔ خواهرش لوسیل که بروی اثری شگرف نهاده است، و شخصیت سودایی آملی در داستان رنه نگاره‌ای زنده و زیبا از اوست، در کتاب یادمانهای آنسوی گور چنین نوشته است:

لوسیل دختری بلندبالا، زیبا و دلفروز، اما سخت و جدی بود. چهرهٔ رنگ باخته‌اش را گیسوانی بلند و سیاه در میان می‌گرفت، گاه به‌آسمان دیده بر می‌دوخت؛ یا با نگاهی اندوهبار و آتشین به پیرامون خویش می‌نگریست. در رفتارش، در آوایش، در لبخندش، در هنجار رخسارش، نشانه‌ها از انسانی رؤیایی و رنجبر دیده می‌شد.

من و لوسیل سودی از وجود یکدیگر نمی‌جستیم. آنگاه که از جهان سخن در میان می‌آوردیم، مقصودمان جهانی می‌بود که در درون خویش می‌داشتیم؛ جهانی که بس اندک به‌جهان راستین می‌مانست. او مرا سرپرست و نگاهبان خویش می‌شمرد و من او را دوست خود می‌دانستم؛ گاه اندیشه‌هایی سیاه بروی چیرگی می‌گرفت که من به‌دشواری می‌توانستم آنها را بپراکنم، در هفده سالگی، بر سالهای از دست رفته دریغ می‌برد. می‌خواست خود را در دَیری از جهان و جهانیان فروپوشد. هرچیز مایهٔ نگرانی، اندوه و دل‌خستگی وی می‌شد: تعبیری که می‌جست، پنداری که برای خویش می‌ساخت، ماهها او را می‌آزرد و رنجه می‌داشت. من بارها او را دیده‌ام که دستی نهاده بر سر، تندیسه‌وار و آرمیده، در رؤیا فرورفته بود. او که به‌دل و درون خویش پناه و راه جسته بود، دیگر در برون نشانی از زندگی نمی‌داشت، حتی سینه‌اش نیز به

فراز و فرود نمی‌رفت و نمی‌تپید. او، در سایهٔ هنجار و حالت خویش، سودازدگی و ماخولیایش، نغزی و نازکیش، به‌روحی ناهمایون و مرگ‌آلود می‌مانست. من می‌کوشیدم او را تسلا بخشم؛ دمی پس از آن، خود در مغاکی از ناامیدیها که نمی‌توانمشان باز گفت در می‌افتادم.

لوسیل دوست می‌داشت که شامگاهان، به‌تنهایی برگی چند از کتاب مقدس را برخواند: نیایشگاهی که خوشتر می‌داشت، دو راهه‌ای در میان دشت بود، که چلیپایی از سنگ، و چناری که چونان قلمی سترگ سر بر آسمان می‌افراشت، آنرا برجسته و نمایان می‌ساخت. مادر دیندار و پارسای من، سرمست و شادمان، می‌گفت که دخترش به‌زنان پاک و والای ترسا، در سالیان نخستین مسیحیت می‌ماند که در پرستشگاههایی روستایی، خدای را به‌نیایش می‌نشستند.

خواهرم، به‌یاری ژرف‌پویی و تمرکز در روح، به‌توانهای شگرف روانی دست یافته بود: به‌هنگام خواب، رؤیاهایی پیشگویانه و نهان‌بینانه می‌داشت؛ به هنگام بیداری، چنان می‌نمود که رازهای آینده را می‌خواند. بر فراز یکی از پلکانها، در برج بزرگ کاخ، ساعتی آونگین آویخته شده بود که زمان را در خموشی ژرف، فریاد می‌کشید. لوسیل در شبهای بیخوابی، بر یکی از پله‌ها، در برابر این ساعت می‌نشست: او در پرتو چراغی که بر زمین نهاده بود، صفحهٔ ساعت را می‌نگریست. آنگاه که دو عقربه، نیم‌شبان، به‌یکدیگر می‌پیوست و از این پیوند دهشتبار، زمان نابکاری و تباهی زاده می‌شد، لوسیل آواهایی نهانی را می‌شنود که از مرگهایی در دور دست خبر می‌داد. وقتی، آنگاه که روزی چند پیش از دهم

اوت در پاریس، همراه با خواهران دیگرم، در نزدیکی دیر کارمها[۱۵] به‌سر می‌برد، به‌ناگاه دیده بر آینه‌ای افکند و فریادی بلند برآورد و گفت: «دیدم که مرگ به‌خانه در می‌آید.» در مرغزارهای کالِدونی[۱۶]، لوسیل می‌توانست زن آسمانیِ والتراسکات[۱۷] باشد؛ زنی برخوردار از توان نهان‌بینی، در مرغزارهای برتانی؛ او مگر گوشه‌نشینی برخوردار از موهبت زیبایی، نبوغ و تیره‌روزی نمی‌توانست بود.

زندگانی ملال‌انگیز و یکنواخت در کومبورگ و شخصیت تاریک، و پژمان پدر نیز چونان سودازدگیهای لوسیل، هرچه بیش شاتوبریان را در رؤیا و ماخولیا فرو می‌برد و دل‌آزرده و آسیمه‌سار می‌داشت.

او خود به‌شیوایی در این باره نیز چنین نوشته است:

آرامش اندوهبار در کاخ کومبورگ، از دژم‌رویی و خموشی پدرم که از آمیختن با دیگران می‌گریخت، برمی‌افزود. به‌جای آنکه خانواده و مردمانش را برگرد خویش جمع آورد، آنان را در هر کران کاخ پراکنده بود. خفتنگاه او اتاقی بود در برجکی، در باختر کاخ، و اتاق کارش در برجکی، در خاور آن. اثاثهٔ این اتاق سه صندلی چرمین سیاه می‌بود، و میزی پوشیده از سندها و نوشته‌ها. تبارنامه‌ای که چونان درختی نگاشته شده بود بر فراز بخاری دیواری دیده می‌شد و کسان خاندان شاتوبریان را از دیرباز نشان می‌داد. در درگاه پنجره‌ای، جنگ‌ابزارهایی از هرگونه نهاده شده بود. خوابگاه مادر من بر فراز میهمانسرای بزرگ کاخ، در میانهٔ دو برج کوچک جای داشت: اتاق با آبگینه‌ها و آیینه‌های ونیزی آراسته شده بود.

15. Carmes　16. Caledonie　17. Walter Scott

خواهرم در اتاقکی پیوسته به‌جایگاه مادرم می‌زیست. خدمتکار بدور از آنجا، در زیستگاه برجهای بزرگ می‌خفت. من، در بیغوله‌ای تک افتاده، بر فراز برجک پلکانی که از حیاط اندرونی به‌بخشهای گونه‌گون کاخ راه می‌جست، آشیان جسته بودم. در فرود این پلکان، نوکر ویژهٔ پدر و خدمتکار در بیغوله‌هایی گنبدین می‌زیستند؛ زن آشپز نیز، برج ستبر خاوری را قرارگاه خود ساخته بود.

پدرم، پگاهان در ساعت چهار از خواب بر می‌خاست، زمستان چونان تابستان. به‌حیاط اندرونی می‌آمد تا نوکرانش را در آغاز پلهٔ برجک فرا خواند و از خواب برآورد. در ساعت پنج، اندک قهوه‌ای برایش می‌آوردند؛ سپس تا نیمروز در اتاق خویش به‌کار می‌پرداخت. مادر و خواهرم هریک، در ساعت هشت، در اتاق خویش ناشتایی می‌خوردند. من ساعتی ویژه در برخاستن از بستر، یا در خوردن ناشتایی نمی‌داشتم؛ بر آن سر می‌بودم که تا نیمروز مطالعه کنم: بیشتر اوقات هیچ کاری انجام نمی‌دادم.

در ساعت یازده و نیم زنگ نهار که در ساعت دوازده صرف می‌شد، به‌آوا در می‌آمد. اتاق بزرگ هم اتاق نهارخوری شمرده می‌شد هم میهمانخانه: در یکی از گوشه‌های باختری اتاق شام یا نهار می‌خوردیم؛ پس از آن، به گوشهٔ خاوری اتاق می‌رفتیم و در برابر بخاری دیواری سترگی جای می‌گرفتیم. دیوارها با چوب پوشیده شده بود و به‌رنگ خاکستری روشن درآمده بود؛ نگاره‌هایی کهن از روزگار فرانسوای نخستین تا زمان لویی چهاردهم آنرا می‌آراست؛ در میان این نگاره‌ها، نگارهٔ کونده[۱۸] وتورن[۱۹] فراچشم می‌آمد:

18. Conde 19. Turenne

نگاره‌ای که هکتور را، کشته بر دست آشیل، در برابر باروهای تروا باز می نمود، بر فراز بخاری آویخته شده بود.

پس از نهار، تا ساعت دو در کنار یکدیگر می ماندیم. سپس، در تابستان پدرم به‌ماهیگیری می‌رفت؛ به‌بازدید از کرتها و کشتزارهایش می شتافت؛ در پاییز و زمستان، رهسپار شکار می شد؛ مادرم به‌نیایشگاه خویش می‌گریخت و ساعتی چند را در نیایش خداوند به‌سر می آورد. این نیایشگاه جایی دلگیر بود که نگاره هایی از بزرگترین استادان نگارگر می آراستش؛ به گونه‌ای که کسی گمان آن نمی‌برد که چنان نگاره هایی را بتوان در کاخی اربابی، در ژرفای برتانی یافت. امروز، من نگارهٔ خاندان پاک از آلبان[20] را که بر مس نگاشته شده است، از نگاره‌های این نیایشگاه در اختیار دارم؛ این نگاره تنها یادگاری است که از کومبورگ برایم مانده است.

آنگاه که پدرم به‌راه خود می رفت و مادرم به‌نیایش می نشست، لوسیل خویشتن را در اتاقش می نهفت؛ من به‌بیغوله ام فرا می رفتم؛ یا به‌دویدن در کشتزارها می شتافتم.

در ساعت هشت، زنگ شام به‌آوا در می آمد. پس از شام، در روزهای خوش بر پله های کاخ می نشستیم. پدرم با تفنگ خویش پرندگانی را که با فراز آمدن شب از کنگره های کاخ بدر می آمدند شکار می‌کرد. مادرم، لوسیل و من آسمان را، بیشه ها را، واپسین پرتوهای خورشید را، نخستین ستارگان را می نگریستیم. در ساعت ده به‌خانه در می آمدیم و می خفتیم.

20. Albane

شبهای پاییز و زمستان ماجرا به گونه‌ای دیگر می‌بود. آنگاه که شام به‌پایان می‌آمد، چهار میهمان کاخ از گرد میز بر می‌خاستند و در کنار بخاری دیواری جای می‌گرفتند؛ مادرم، آه‌کشان، بر نیمکتی کهنه که پارچه‌ای کتانی و بی کرک بر آن افکنده بودند فرو می‌افتاد؛ میزی خرد را که شمعی بر آن نهاده شده بود در برابرش می‌نهادند. من و لوسیل در کنار آتش می‌نشستیم؛ خدمتگزاران سفره را بر می‌گرفتند و به‌راه خویش می‌رفتند. پدرم، پس از آن، گردشی شبانه را می‌آغازید. پیراهنی به‌رنگ سپید، یا نکوتر بگویم گونه‌ای بالاپوش که من همانندش را ندیده بودم، در بر می‌داشت. سر نیمه‌طاسش را در شبکلاهی سپید که استوار بر جای می‌ماند می‌پوشاند. آنگاه که او در اتاق گردش می‌کرد و از کانون آتش دوری می‌گرفت، تالار پهناور را شمعی تنها آنچنان به‌اندکی می‌افروخت، که دیگر پدر را نمی‌توانستیم دید. تنها صدای گامهایش را از درون تیرگیها می‌شنودیم: سپس او نرم‌نرمک به‌سوی روشنایی راه می‌جست و اندک اندک از درون تاریکی بدر می‌آمد و آشکار می‌شد. او با جامه و شبکلاه سپیدش، با چهرهٔ رنگ باخته‌اش، راست، به‌شبحی می‌مانست. من و لوسیل در این هنگام که پدر در سوی دیگر اتاق به‌سر می‌برد، به‌آوایی آهسته، سخنی چند با یکدیگر می‌گفتیم؛ آنگاه که او به‌ما نزدیک می‌آمد، دم فرو می‌بستیم. او همچنان که از برابر ما می‌گذشت می‌گفت: «از چه سخن می‌گفتید؟» ما، دستخوش هراس، هیچ پاسخی نمی‌دادیم؛ او همچنان به‌راه خود می‌رفت. از آن پس دیگر، مگر آوای موزون و هماهنگ گامهای او، خروش آههای مادرم و زمزمهٔ باد، صدایی فراگوش نمی‌آمد.

ساعت دیواری کاخ پیاپی ده ضربه می نواخت: پدرم از رفتار باز می‌ماند؛ تو گویی همان فنری که آونگ ساعت را به‌حرکت درآورده بود، پاهای او را نیز از رفتار بازداشته است. ساعتش را بر می‌آورد؛ آنرا فرا می‌برد؛ شمعدانی سیمگون و سترگ را که شمعی ستبر در آن می‌سوخت بر می‌گرفت؛ دمی در برج کوچک خاوری فرا می‌رفت؛ سپس، شمع در دست، باز می‌آمد؛ و به سوی خفتنگاه خویش، که بخشی از برج باختر شمرده می‌شد می‌شتافت. لوسیل و من، بر سر راه او می‌ایستادیم؛ او را در آغوش می‌گرفتیم و شبی خوش برایش آرزو می‌کردیم. او، بی‌آنکه پاسخی به‌شب‌خوش ما بدهد، گونهٔ خشک و فرورفته‌اش را به‌سویمان پیش می‌آورد؛ سپس راه خویش را همچنان دنبال می‌کرد و در ژرفای برج که ما آوای درهایش را که بسته می‌شد می‌شنیدیم، از دیده نهان می‌گردید.

طلسم شکسته شده بود؛ مادرم، خواهرم و من، که در حضور پدر به‌تندیسه‌ای بدل می‌شدیم، در این هنگام جنب و جوش زندگی را باز می‌یافتیم. نخستین نشانهٔ رهاییمان از جادوشدگی، بسیار گوییمان بود: اگر خموشی ما را آزرده بود، در برابر، شور و شادمانی پرسخنی آنرا چاره می‌کرد.

چنانکه، گفته آمد، زندگانی ملال‌انگیز در کاخی کهن، طبیعت خاموش و بی‌جنب و جوش، همزبانی با خواهری سودازده و درونگرای، رفتار سخت و درشت پدر، آههای ناامیدانه و جانسوز مادر، چندی آفرینندهٔ رنه را در هذیانی تب‌آلوده، در گونه‌ای از بحران روانی فرو برد. نکوتر آنست که شرح این شوریده خویی و آشفته‌روزی را نیز از زبان خود وی بشنویم:

این هذیان تب‌آلوده دو سال به‌درازا کشید؛ در این دو سال توانها و

شایستگیهای روانی و درونی من، به‌فرازنای انگیزش و افروختگی رسید. کم سخن می‌گفتم؛ هیچ سخنی نمی‌گفتم؛ هنوز دانش می‌آموختم؛ کتابها را به‌سویی افکندم؛ گرایشم به‌تنهایی و گوشه‌گزینی فزونی گرفت. تمام نشانه‌های شور و شیفتگی، شیفتگی تاب ربای شورنده، در من آشکار می‌شد؛ دیدگانم گودی می‌گرفت و فرو می‌رفت؛ بیش از پیش نزار و ناتوان می‌شدم؛ دیگر خوابم در نمی‌ربود؛ سبکسر، اندوهگین، انگیخته و افروخته، ددآیین شده بودم. زندگیم به‌شیوه‌ای شگفت، وحشی، دیوانه‌آسا، سپری می‌شد؛ اما با اینهمه سرشار از شادکامی و لذت می‌بود.

در شمال کاخ، پاره زمینی بایر در گسترده بود که تخته سنگهایی پندارخیز و رازناک در آن جای‌جای دیده می‌شد؛ من به‌هنگام فروخفتن خورشید، بر فراز یکی از این تخته سنگها می‌نشستم. ستیغ زرین بیشه‌ها، شکوه و زیبایی زمین، اختر شامگاهی که از میانهٔ ابرها، ابرهای سرخ‌فام می‌درخشید، مرا در رؤیاهایی دور و دراز فرو می‌برد: آرزو می‌بردم که ای کاش می‌توانستم همراه با بت آرمانی آرزوهایم، از این چشم‌اندازهای دلفریب بهره برگیرم؛ در اندیشهٔ خویش، ستارهٔ پرفروغ روز را دنبال می‌کردم؛ دلدار زیبایم را به‌خورشید می‌سپردم، تا او را در پهنه‌های جهان راه نماید و، رخشنده و پرفروغ، همراه با خود در گوشه‌ها و کنارهای گیتی عرضه بدارد و ستایش جهانیان را بر زیبایی وی برانگیزد. باد شامگاهی که گیاهانی را که حشره بر آنها نشسته بود و سر فرود آورده بودند می‌شکست، چکاوکی که بر سنگریزه‌ای می‌نشست و نوا بر می‌آورد، مرا به‌جهان واقعیت فرا می‌خواندند و باز می‌آوردند: من، دلتنگ، چهره درهم کوفته، راه کاخ را در پیش

می‌گرفتم.

در روزهای توفانی، در تابستان، بر برج ستبر خاوری فرا می‌رفتم. غرش رعد در فرود کنگره‌های کاخ، سیلاب باران که غران بر بام هرم‌وار برجها فرو می‌ریخت؛ آذرخش که در تودهٔ ابرها شیاری سرخگون می‌کشید و بادگیرهای مفرغی را از شراره‌های برق می‌افروخت، بر شور و شیدایی من بیش از پیش می‌افزود و جانم را بر می‌آشفت: چونان ایسمن[21] بر فراز باروهای اورشلیم، آذرخش را فرا می‌خواندم؛ امید می‌بردم که آذرخش «آرمید»[22] را برایم به ارمغان آورد.

آیا آسمانی صافی و روشن می‌بود؟ من «می»[23] پهناور را، که مرغزارهایی آنرا در میان گرفته بود در می‌نوشتم؛ مرغزارهایی که به یاری پرچینهایی از درختان چنار، از یکدیگر جدا شده بود. من در میان یکی از این درختان، نشستگاهی، چونان آشیانه برای خود پدید آورده بودم. در آنجا، تنها در میانهٔ آسمان و زمین، ساعتهایی پیاپی را همراه با چکاوکان به سر می‌آوردم؛ پری من در کنارم آرمیده بود. به همان سان، در شبهای دلاویز و زیبای بهاری، در آن شبها که آکنده از خنکی ژاله‌ها، ناله‌های هزاردستان و زمزمهٔ نسیم است، به نگارهٔ دلدار خویش نزدیک می‌شدم.

دیگر روزها، جاده‌ای وا نهاده را در می‌نوشتم؛ شیاری که گیاهان کرانه‌خیز، دو سوی آنرا می‌آراست. گوش به‌آواهایی فرا می‌داشتم که از مکانهایی بی‌رفت و آمد بر می‌آمد؛ به‌آوای هر درخت گوش فرا می‌دادم؛ می‌پنداشتم که آواز پرتوهای ماه را در

21. Ismen 22. Armide 23. Mail

انبوهی بیشه ها می شنوم.

پس از این سالهای تب آلودگی و شوریدگی، شاتوبریان به بیماری خطرناکی دچار آمد. این بیماری چونان هشداری خانواده او را برانگیخت تا فرجامی بر شیفتگیها و دیوانگیهای وی نهند و کار را یکسره کنند. پدرش بخت آن یافت که درجه سرجوخگی را برای او در گردان ناوار فراچنگ آرد. سپس چند لویی به‌وی داد؛ او را دعا کرد؛ وفرستادش که به گروهان خویش در پادگان «کامبره» بپیوندد. از این روزگار، شاتوبریان اندک‌اندک کار ارتش را فرو گذارد؛ به‌انگیزش یکی از خواهرانش، ژولی و برادر مهترش ژان باتیست[۲۴] که نوادهٔ آقای مالشرب[۲۵] را به‌زنی گرفته بود، به‌پاریس کشیده شد. در این هنگام، ژولی که با نام بانو «فارسی»[۲۶] فروفروغی در پاریس به‌هم رسانیده بود، کوشید تا او را به‌انجمن بزرگان درآورد و با زندگانی پرجلال پاریس آشنایی دهد: بدین‌سان شاتوبریان به‌ورسای راه جست؛ به‌شکار شاهانه فرا خوانده شد. او بسیار کتاب می خواند؛ در نمایشها حضور می یافت؛ در انجمنهای ادبی شرکت می‌جست؛ با نویسندگان نامبردار آن روز آشنا شد؛ حتی به‌تلاشهایی نافرجام در شاعری همت برگمارد. چونان تماشاگری گاه علاقه‌مند، گاه دلزده، و بیشتر بی‌اعتنا در آغاز انقلاب، رویدادها را به‌نظاره می‌نشست. سپس آنگاه که دید همه چیز در هم می ریزد و تباه می‌شود، افسرده و دلزده از سیاست، بر آن شد که اندیشه‌ای را جامهٔ کردار در پوشاند که از دیر زمان او را به‌خود مشغول داشته بود. خرگاه برچیدن و راهی جهان نوشدن.

شاتوبریان برای آنکه آماج و آرمانی به‌سفر خویش بدهد، بر آن

24. Jean-Baptiste 25. Malesherbes 26. Farcy

سرافتاد که به‌نام کاشف و پیشتاز، گذرگاه شمال ــ خاوری آمریکا را کشف کند. به سن مالو رفت؛ مادرش را در آغوش کشید و او را بدرود گفت؛ به‌دیدار کومبورگ شتافت؛ و در هشتم آوریل ۱۷۹۱ بر کشتی برنشست. درهشتم ژوئیه در بالتیمور از کشتی فرود آمد. او به‌زودی دریافت که نمی‌تواند آنچه را در اندیشه می‌داشت جامهٔ کردار درپوشاند؛ پس بر آن شد که بیاندیشد: «این سفر مگر سرآغازی بر سفری دیگر که دیر یازتر از این نخستین خواهد بود نیست». ماهی پنج، شاتوبریان در این سرزمین وحشی در مسیری که هنوز مایهٔ چند و چون و گفتگوست، به گشت و گذار پرداخت. به‌درون جنگلهای انبوه و تاریک راه جست؛ به‌دیدار از آبشار نیاگارا شتافت؛ شاید اوهایو را نیز دیدار کرد. شاتوبریان از این سفر پربار و گرانمایه بهره‌هایی بسیار جست و خاطره‌هایی ارزشمند را در یاد اندوخت؛ او از آن پس، از این گنجینهٔ گرانسنگ یادها، در نوشته‌های خویش به‌فراوانی بهره برگرفت. بی سبب نیست که زمینهٔ داستان در آتالا پهنه‌های خاموش و تهی آمریکاست؛ و قهرمان داستان خود دخترکی است ترسا که در میانهٔ بومیان پرورده و بالیده است. شاتوبریان از طبیعت نیالوده و وحشی جهان نو در آثار خویش، بهره‌ها گرفته است؛ زیرا این طبیعت یگانه و سرکش، نیک با سرشت توفانخیز و سودایی او سازگار است؛ او شوریدگیهای انسانی رمنده‌خوی و مردم گریز را به‌شیوایی، در زمینهٔ طبیعتی بر می‌نگارد که به‌همان سان بکر و رام ناشده است. تو گویی توسنیهای درون با سرکشیهای برون همساز و یگانه افتاده است.

اتفاق را، خبر گریز پادشاه و بازداشت او در وارن، به‌گوش شاتوبریان رسید. پس، او بر سرگشتگیهای خویش فرجامی نهاد؛ شاید نیز از این گشت و گذار، درنهان فرسوده و افسرده شده بود؛ برخویش بایسته دید که به‌فرانسه باز آید و به‌خدمت حکومتی کمر بر بندد که از هم

می‌پاشید. در دهم دسامبر ۱۷۹۱ در فیلادلفیا بر کشتی در نشست؛ و در دوم ژانویه ۱۷۹۲ در هاور از کشتی فرود آمد؛ او درست، آنگاه که کرانه‌های فرانسه را رویاروی خویش می‌داشت از غرقگی در دریا رهایی یافت.

پس از رهسپاری شاتوبریان انقلاب چهره‌ای دیگرگون یافته بود؛ وی ناگزیر شد که به شتاب، سرزمین خویش را وا نهد؛ اما این کار نیاز به سرمایه‌ای بسیار می‌داشت؛ بی‌گمان یکی از انگیزه‌هایی که او را به رغم بیزاری و رمندگیش از ازدواج در مارس ۱۷۹۲ به زناشویی با دوشیزه سلست دولاوینی[27] برانگیخت همین است.

شاتوبریان در کتاب یادمانهای آن سوی گور با ستایش بسیار از همسرش یاد می‌کند و دربارهٔ وی می‌نویسد: «او اندیشه و گفتار را پیش از آنکه آشکار شود، بر پیشانی و بر لبان کسی که با وی سخن می‌گوید گمان می‌زند و در می‌یابد: او را به هیچ روی نمی‌توان فریفت...» هنوز ماهی چند از این پیوند نگذشته بود که شاتوبریان، «بیوهٔ جوان» خود را وانهاد و دیگربار میهنش را ترک گفت؛ این کار بیشتر به پیروی از شوریدگیها و انگیزشهای درون به‌انجام رسید، تا به‌پاس ننگ و نام. شاتوبریان بی آنکه خود به‌درستی بداند چه می‌خواهد کرد راه به‌مرز کشید؛ به بروکسل که آنرا «پایگاهی برای هجرت والای خویش» می‌شمرد رفت؛ و آنگاه، افسرده و آزرده، از این محیط ملال‌انگیز به‌پهنهٔ آوردگاه راه جست. به‌هنگام فروگیری «تیونویل»[28] زخمی بر ران برداشت؛ و رنجور و بیمار، افتان خیزان، خود را به‌بروکسل باز کشانید؛ سپس به «ژرسی»[29]، که سالیانی چند پس از آن نهانگاه سخنسرای نامبردار فرانسه، ویکتورهوگو گردید و

27. Celeste de la Vigne　　28. Thionville　　29. Jersy

آوازه‌ای بلند یافت، رفت؛ از آنجا به‌گرنسی[30] راه جست و سرانجام به‌لندن. هفت سال (از ۱۷ می ۱۷۹۳ تا ۶ می ۱۸۰۰) در لندن بماند؛ در آغاز چونان مهاجری بینوا، در تنگدستی و گمنامی می‌زیست؛ بی‌چیز و به‌کم خرسند، زندگانی را از راه آموزش و ترجمه می‌گذرانید؛ سپس، با نام استاد زبان فرانسه روزهایی خوشتر را در بکلس[31] به سر آورد. انتشار نخستین کتاب او «جستاری دربارهٔ انقلاب» که در آن دغدغه‌ها و ناکامیهای خود را در روزگاران جوانی باز گفته بود، او را در میانهٔ اندیشمندان مهاجر نام و نشانی بخشود؛ در همین اوان بود که به‌ناگاه از مرگ مام خویش آگاه گردید و در اندیشهٔ بازگشت به‌فرانسه افتاد؛ این خبر کوبنده و اندوهبار، همچنان او را به‌نگاشتن کتاب گرانسنگ خویش «والایی مسیحیت»[32] برانگیخت.

شاتوبریان همگام با سدهٔ نوزدهم میلادی به‌فرانسه باز آمد (۱۸۰۰)؛ بناپارت در سایهٔ خودکامگی کارها را به‌سامان آورده بود؛ او به‌یاری گذرنامه‌ای دروغین، با نامی بیگانه، در نهان به‌میهنش بازآمد. در پاریس در میان گروهی از قلمزنان که در هنگام رانده‌شدگی و دوری از کشور از آنان پیوند نگسسته بود پذیرفته آمد. انتشار کتاب آتالا شاتوبریان را به‌آوازه‌ای بس بلند رسانید.

آتالا

آتالا را پیوندی تنگ با کتاب ناچزها[33] است. شاتوبریان، بدان سان که گفته آمد، از سفر به‌جهان نوبا انبانی سرشار از خاطرات باز آمد؛ او از دیده‌ها و شنیده‌های خویش یادداشتها برداشته بود. در گیراگیر گشت و

30. Guernesey 31. Becles 32. Le genie du Christianisme
33. Les Natchez

گذارها، ستیز و گریزهای خویش، انبان یادهایش را چنانکه در «یادمانهای آن سوی گور» می نویسد، به همراه می برد:

ما تفنگ در دست، در میانهٔ ویرانه ها می نشستیم؛ دست نوشتهٔ سفرم به آمریکا را از خورجین بدر می آوردم؛ برگهای پراکنده اش را بر گیاهان پیرامون خویش می‌گستردم؛ وصفی از جنگل را، بخشی از کتاب آتالا را، در میانهٔ ویرانه هایی، مانده از سرسرایی رمی، باز می خواندم و اصلاح می‌کرد. سپس گنجینهٔ گرانبهایم را که گرانی آن، پیوسته با وزن بار و بنه به‌ستوهم می آورد در آغوش می فشردم. آنگاه می‌کوشیدم آتالا را با اثاثهٔ دیگر در انبان خود فرو کنم؛ دوستانم مرا ریشخند می‌کردند...

سپس ماجراهایی دیگر بر این دست نوشته رفت؛ بخشی از آن گم شد؛ دیگر بار نوشته آمد؛ آنگاه که شاتوبریان به فرانسه باز آمد، دست نوشته در لندن باز ماند؛ نویسنده تنها دو بخش آتالا و رنه را همراه با خود آورده بود. چهارده سال پس از آن، بخشهای گم شده یافته آمد؛ شاتوبریان بر بنیاد آنها، دو کتاب «ناچزها» و سفر به آمریکا را نوشت.

انتشار آتالا هماهنگ با دگرگونیهای درونی نویسنده، دیگرگونی پذیرفت. در آغاز، آتالا چونان بخشی از کتاب «ناچزها»، «حماسهٔ آدمی در دامان طبیعت» شمرده می آمد. آنگاه که شاتوبریان لندن را وانهاد، آتالا را از دیگر بخشهای کتاب برگرفت تا آنرا به‌کتاب دیگر خویش، والایی مسیحیت بپیوندد که نگارشش را در سال ۱۷۹۸ آغاز کرده بود. این نکته نشانه ای از بازگشت شاتوبریان به‌سوی دین می تواند بود. از آن زمان، آتالا بخشی از کتاب والایی مسیحیت گردید. این داستان، چهارمین بخش کتاب والایی مسیحیت را که «هماهنگی دین با صحنه های طبیعت و شوریدگیهای دل آدمی» نام دارد به‌پایان می آورد.

دیدگاههای نویسنده، به‌یکبارگی، دیگرگونی یافته بود؛ شاتوبریان، چونان ستایندهٔ اندیشمندان سدهٔ هژدهم، و شاگرد روسو، به پاسدار نظام حکومتی کهن، و حماسه‌سرای آیین ترسایی بدل شده بود. از این روی، دیگرگونیهایی به‌ناگزیر در داستان صورت گرفت تا آنرا با اثری که از آن پس بخشی از آن شمرده می آمد هم‌آهنگ و همساز گرداند.

به سال ۱۸۰۱ شاتوبریان به‌رغم خواست خویش، آتالا را جداگانه به‌چاپ رساند؛ چه آنکه می‌پنداشت بد اندیشانی در پی آنند که کتابش را از وی بربایند. کتاب بی‌درنگ با کامیابی بسیار روبرو شد. دیگربار همراه با رنه، در سال ۱۸۰۲ در دل کتاب والایی مسیحیت انتشار یافت؛ انتشار فرجامین کتاب، پیوسته با رنه، در سال ۱۸۰۵ صورت گرفت. آتالا چونان مجموعه‌ای نیک همساز، چونان داستانی که در دو بخش آغاز و انجام سامان گرفته است رخ می‌نماید. خود داستان دارای چهار بخش گونه‌گون است: شکارگران، شخمزنان، اندوهنامه، آیین سوگ و مرگ؛ ماجرا در این چهار بخش، کم کمک، با آهنگی یگانه و درست، به‌شیوهٔ تراژدیهای کهن به‌سوی فرجام خویش پیش می‌رود.

سرچشمه‌های کتاب: سرچشمه‌های آتالا به‌همان‌سان که ناچزها، هم کتابهای دیگران است، هم آزموده‌های خود نویسنده.

در مطالب وابسته به‌جغرافیا، گیاهشناسی، جمعیت‌شناسی و جز آن، شاتوبریان از کتابهایی چون تاریخ فرانسهٔ نو از شارلووا[۳۴] و تاریخ لوییزیان[۳۵] از لوپاژدوپراتز[۳۶]، و از سفرنامه‌های جهانگردان و از آثار گیاهشناسانی چون: بارترام[۳۷]، کارور[۳۸] و جز آن بهره جسته است. آتالا، چونان ناچزها از کتابهای سدهٔ هژدهم که به‌سبب مایه‌های شگفت‌آور و

34. Charlevoix 35. L'histoire de la Louisiane 36. Le Page de Pratz
37. Bartram 38. Carver

خاورانهٔ خویش مردمان را خوشایند و پسندیده افتاده بود نیز اثر پذیرفته است؛ نمونه را، می‌توان از کتاب اینکاها[39] نوشتهٔ مارمونتل[40] یاد کرد. در این کتاب کورا[41] زنی از مردم پرو، راهبهٔ «خورشید»، همراه با اسپانیایی جوانی به نام آلونزو[42]، مانند آتالا و شاکتا به‌خلوتهای تنهایی می‌گریزند؛ آن دو همانند آنان بازیچهٔ نبرد و هماوردی در میانهٔ عشق و دین‌اند. همین ناهمسازی در میانهٔ عشق و دین، زمینهٔ داستان ولتر، زئیر[43] ست؛ زئیر زنی ترساست که دل به کافرکیشی بت‌پرست می‌بازد.

از دیگر کتابهایی که آتالا بس از آن اثر پذیرفته است، کتاب پرآوازهٔ «برناردن دو سن‌پیر»[44]، «پل و ویرژینی»[45] است. شاتوبریان خود آشکارا گفته است که این کتاب را «کمابیش به‌تمامی از بر داشته است».

دیگر آنکه، همانندیهایی بسیار در میانهٔ داستان «اودراهی»[46] که در جُنگی با نام شبهای آمریکایی انتشار یافته است، با داستان آتالا فراچشم می‌آید. «اونتره»[47]، گرفتاری محکوم به‌مرگ است که اودراهی، دختر سالاری سرخپوست بدو دل می‌بازد. اودراهی او را از مرگ می‌رهاند و او را به‌برادری می‌پذیرد. اما از آنجا که اونتره زنی دیگر را دوست می‌دارد، نمی‌تواند با او پیوند زناشویی دربندد. اودراهی، چونان آتالا خود را به‌زهر از پای در می‌آورد و می‌کشد. داستان با آیین خاکسپاری اودراهی به‌پایان می‌آید. همانندی در میان این دو داستان تا بدانجاست که آنرا «خواهر مهین آتالا» دانسته‌اند. با اینهمه، هیچ چیز نشان از آن نیست که شاتوبریان به سال ۱۷۹۵، در آن هنگام که در لندن به‌سر می‌برد، از این داستان کوتاه آگاهی یافته باشد؛ داستانی که در پاریس آوازه‌ای چندان

39. Les Incas 40. Marmontel 41. Cora 42. Alonzo 43. Zaire
44. Bernardin de Saint Pierre 45. Paul et Virginie 46. Oderahi 47. Onteree

نیز نیافته بود. در نوشته های شاتوبریان نیز که آشکارا، برگرفته های خویش را از دیگر کتابها باز گفته است، اشارتی به‌داستان اودراهی دیده نمی‌شود. هرچند که شاتوبریان از نوشته های نویسندگان، جهانگردان، طبیعی دانان یا تاریخ‌نگاران در نگارش داستان خویش سود جسته است، امّا به هیچ روی نمی باید از یاد برد که آفرینندهٔ آتالا، بدان‌سان که خود در دیباچه‌ای بر این کتاب، آشکارا نوشته است، پیرو ژان ژاک روسو است. شاتوبریان چونان این اندیشمند بزرگ، ستایندهٔ طبیعت است؛ و نیکبختی و بهروزی آدمی را در زندگانی تنها در آغوش طبیعت امکانپذیر می داند. داستانی که روسو در «سخنی دربارهٔ نابرابری» باز می‌گوید پس به‌ماجرای شاکتا، آنگاه که لوپز را وا می نهد تا سر در جنگلها نهد و به‌دامان طبیعت باز رود همانند است.

از سرچشمه هایی دیگر نیز می‌توان سخن در میان آورد، بدان‌سان که م. ژ. شنیه[48] نوشته است:

> نویسندهٔ آتالا که عشق را به‌ستیز و آویز با دین کشانیده است، می‌پندارد که به‌اندیشه‌ای نو دست یافته است و کاری دشوار را به‌انجام رسانیده است. چگونه می‌توان به‌تازگی این اندیشه در کتاب او باور یافت؟ پس گمان‌آمیز است که شاتوبریان سخنی دربارهٔ رنو و آرمید[49]، از رژه و برادامانت[50] یا تراژدی زئیر نشنیده باشد.

دربارهٔ قهرمان داستان، شاکتا نیز، می باید گفت که به‌احتمال بسیار شاتوبریان مردی بومی را که بارترام در کتاب خود وصف کرده است، نمونهٔ خویش، در آفرینش شخصیت شاکتا ساخته است. بارترام

48. Chenier 49. Renaud et Armide 50. Roger et Bradamante

دربارهٔ سرخپوستی سالخورده و نابینا چنین نوشته است:

ساشمی پیر که گیسوانش چونان برف سپید شده بود مرا میهمان نوازانه به‌نزد خود پذیرفت. سه مرد جوان او را راه می‌نمودند؛ دو تن دو بازویش را گرفته بودند و دیگری او را از پشت نگاه داشته بود تا بر زمین فرو نغلتد. آنگاه که او نزدیک آمد، بومیان حلقه بسته، او را با خوشامدی درود گفتند. نوشخندی بر لبانش می‌درخشید؛ شادمانی جوانی از هنجار رخسارش برمی‌شتافت. اما دیرینه سالی او را کور کرده بود. او پیرترین و ارجمندترین سالاران، در میانهٔ سرخپوستان شمرده می‌آمد.

با اینهمه سرچشمه‌های آتالا تنها کتابهای دیگران نیست. نویسنده به‌فراوانی از دیده‌ها و شنیده‌های خویش، بهره جسته است؛ و در سیمای پاره‌ای از قهرمانانش نگاره‌ای از هنجارها و رفتارهای خویش را آشکارا برنگاشته است. او در کتاب «یادمانهای آن سوی گور» نوشته است که در آفرینش دو قهرمان خویش، آتالا و سلوتا از دو زیباروی سرخپوست، از مردم فلوریدا الهام گرفته است که دلارایی آنان او را نیک به‌شگفت آورده است. او حتی افزوده است: «یکی از آن دو، گاه که نیایش می‌کرد، بر من چنان می‌نمود که نیمه‌ترساست.»

پاره‌ای از خرده‌سنجان ادب از زنانی دیگر نیز چون شارلوت ایو[51] که شاتوبریان در آن هنگام که در لندن به‌سر می‌برد با او و خانواده‌اش پیوند و آشنایی بسیار می‌داشت، و در کتاب یادمانهای آن سوی گور، از آنان سخن گفته است، و نیز دوشیزه بلوی[52] دختری اروپایی تبار، زاده در سن دومینگ، چونان الهامبخش نویسنده در آفرینش آتالا یاد کرده‌اند.

منش ژرف شاتوبریان نیز بر سراسر کتاب اثر نهاده است؛ اندیشهٔ

51. Charlotte Ives 52. Belloy

او، سرشت وی، دل مشغولیهای فلسفی و دینیش در نوشته‌های او، به‌آشکارگی، هویدا است؛ شوریدگیهای شاکتا، تلاش شوق‌آلود او برای راه بردن به‌بهروزی و نیکبختی در سایهٔ عشق، آیا بازتابی از شیفتگیها شیداییهای شاتوبریان در روزگاران تب‌آلودهٔ برنایی و بلوغ، در آن هنگام که به «پری» زیبای خویش می‌اندیشید نمی‌تواند بود؟

زبان و شیوهٔ نگارش آتالاـ بدان‌سان که نوشته آمد، آتالا غمنامهٔ عشقی است پاک و پرشور بر گسترهٔ مرغزارها و در انبوهی جنگلها، در جهان نو. ما، بدان‌سان که نویسنده خود نگاشته است، چشم بر آن می‌داریم که «با گونه‌ای شعر به‌نیمه وصفی، و به‌نیمه دراماتیک» روبرو شویم، با شیوه‌ای که هم غنایی است هم سرشار از رنگها و نشانه‌های بومی؛ چه آنکه گاه، طبیعت دیگر تنها زمینه‌ای ساده نیست که با خیزشهای درونی قهرمانان داستان، با شادمانیها و با سوگهایشان هم‌آهنگ و دمساز می‌شود. شاتوبریان در دیباچه‌ای بر آتالا خود، نوشته است: «طبیعت در این داستان، با باریک‌بینی وسواس‌آمیزی تصویر شده است»، اما ما آنگاه که پاره‌ای از بخشهای داستان را با آنچه از آن برآمده است و مایه گرفته است بر می‌سنجیم، به‌آسانی در می‌یابیم که این بخشها از آنچه جهان پیمایان و دین گستران نوشته‌اند، از آنچه که نویسنده، چونان بومی رنگهای پندار خویش را برآن ریخته است، دور شده است. شاتوبریان طبیعت را چونان دانشمند بر نمی‌نگارد؛ بلکه چونان نگارگر و سخن‌پرور به‌تصویر آن همت بر می‌گمارد. آنگاه که از عشق سخن می‌گوید، با واژگان و تعبیرهای سوخته‌دلی سودایی است؛ و با چیره‌دستی و هنر نویسنده‌ای که از تمامی نغزیها و باریکیهای زبان در باز گفتن شوریدگیها و افروختگیهای عشق و خیزشها و انگیزشهای دل، به‌استادی سود می‌جوید. آنگاه که از مرگ سخن در میان می‌آورد، آنچنان نغز و نازک رازها و شگفتیهای مرگ را

باز می‌گوید که توأمان هم هنر سرشار خویش را باز می‌نماید، هم سرشت درام‌گونهٔ اثر را. گفتنی است که شاتوبریان از تمامی شایستگیها و توانهای ادبیش در نگارش داستان سود می‌جوید. بی‌سبب نیست که او را فسونکار[۵۳] نامیده‌اند. طبیعت، با خامهٔ جادویی او با هزاران رنگ، به‌شور و جنبش در می‌آید؛ جان می‌گیرد؛ می‌درخشد. اومارا، به‌یاری واژگان زنده و گزیدهٔ خویش، به‌درون جنگلهای انبوه، به‌گسترهٔ دشتهایی سرسبز و بیکران، به‌سرزمینی وحشی و ناشناخته با جانوران و گلهایی شگفت و رنگ‌رنگ، به‌سرزمین رازها، افسانه‌ها، افسونها می‌برد. آنگاه که از زبان پدر اوبری به‌سخن در می‌آید، زبان‌آوری و سخنسرایی او، شیوهٔ شیوای نویسندگانی را فرا یاد می‌آورد که عهد عتیق را نوشته‌اند. نوشته‌های او بدان‌سان نغز و نرم، آهنگین و بآیین است که به‌شعری منثور ماند. بدان‌سان که او در داستان رنه، چونان سخنسرایی باریک‌اندیش، افروختگیها و انگیختگیهای دل را استادانه برنگاشته است، در داستان آتالا چونان شگفتی‌کاری شگرف رفتار، زمینه و طبیعت پیرامون را، به‌نگاره‌هایی زرین و جاندار بدل می‌سازد. شگفت نیست که نویسنده و سخنوری نامبردار چون ویکتور هوگو در جمله‌ای پرآوازه گفته است: «می‌خواهم شاتوبریان باشم یا هیچ».

بازتاب آتالا در ادب فرانسه: آتالا را اثری تند و پایدار بود. نویسندگان و سخنسرایانی چون نودیه[۵۴]، سنانکور[۵۵] و لامارتین به‌ژرفی از آن اثر پذیرفته‌اند و بدان وامدارند. خاطرهٔ آتالا را به‌آسانی می‌توان در سروده‌ها و نوشته‌های لامارتین از نخستین اندیشه‌های شاعرانهٔ وی دید و دریافت. نمونه را، می‌توان از سرآغاز سرودهٔ دریاچه سخن گفت که گریز

53. Enchanteur 54. Nodier 55. Senancour

آتالا و شاکتا را بر رودخانه فرایاد می‌آورد. همانندی آن با ژوسلن[۵۶] همچنان آشکارتر است. لامارتین خود قهرمان داستانش را با پدر او بری بر می‌سنجد. بخشهایی گونه‌گون از کتاب، راست و درست، خاطره‌ای روشن و آشکار از دو قهرمان آتالا را باز می‌نماید. این همانندی به‌ویژه در آیین خاکسپاری لورنس، از داستان ژوسلن نیک، چشمگیر است.

وصفهای شاتوبریان از جنگلهای دیرینه و نادر نوشتهٔ جهان نو، بی‌گمان، هوگو را در وصفهای دلفروز و زیبایش از طبیعت راهنمایی راهگشای بوده است؛ و از او نگارگری چیره‌دست از چشم‌اندازهای طبیعت ساخته است.

آلفرد دووینی[۵۷]، سخنسرای نامدار نیز در الوا[۵۸] ازوصفهای شیوای شاتوبریان بهره‌ها برده است؛ و به‌همان سان آتالا یکی ازآبشخورها و سرچشمه‌های وحشی اوست.

تئوفیل گوتیه[۵۹]، نگارگر طبیعت نیز از اثر شگرف شاتوبریان برکنار نمانده است. هم اوست که می‌گوید «شاتوبریان درهای طبیعت سترگ را که دیری بسته مانده بود بر رخ مردمان بازگشود». داستان‌نویسان نیز او را استاد و پیشوای خویش می‌شمارند. فلوبر، به‌ویژه، آتالا را نیک دوست می‌داشت و به‌شور و شیفتگی بر می‌خواند. رامونچوی «پیرلوتی»[۶۰] را نیز می‌توان واگردانی از آتالا دانست.

افزوده برآن، اثر آتالا تنها بر پهنهٔ ادب به‌پایان نمی‌رسد؛ آتالا بر دیگر رشته‌های هنری، چون نگارگری نیز اثر نهاده است. تصویرهایی بسیار بر بنیاد داستان آتالا نگاشته شده است که یاد کردنشان سخن را به‌درازا خواهد کشانید. آری، کامیابی آتالا یکباره و سترگ بود و هنرهای زیبا

56. Jocelyn 57. Vigny 58. Eloa 59. Coutier 60. Loti

هریک به‌سهم خویش، در نام‌آوری و شکوهمندی آن بهره‌ای داشته‌اند.

رنه

پس از انتشار آتالا به پایمردی یکی از خواهران ناپلئون، بانو باکیوشی[61] شاتوبریان توانست نام خویش را از سیاههٔ رانده‌شدگان و کوچندگان بزداید. انتشار کتاب والایی مسیحیت که بر بنیاد «به‌هم در پیوستن و یکپارچگی نیروهای ترسایی» نوشته شده بود و با سیاست زمان سازگاری داشت، شاتوبریان را چونان نویسنده‌ای رسمی، پرآوازه گردانید. بخش قهرمانی رنه در این کتاب که چونان نگینی بر تارک «از خیزاب شوریدگیها» می‌درخشد، بنیاد و سرآغازی گردید بر مکتبی نوین در ادبیات جهان.

رنه: کتاب رنه نخستین‌بار در چهاردهم آوریل ۱۸۰۲، همراه با والایی مسیحیت به‌چاپ رسید. چنانکه در یادمانهای آن سوی گورآمده است، رنه در سالیان رانده‌شدگی و تبعید، پس از سفر به‌آمریکا نوشته شده است. شاتوبریان در آن هنگام که از دل‌مشغولیهای خویش در لندن سخن درمیان می‌آورد می‌نویسد:

«آنان که نیازموده‌اند هرگز نمی‌توانند دانست که آتالا و رنه را تؤامان در مغز، در خون، در جان داشتن، به‌چه معنی است! آنان هرگز نخواهند دریافت که این دو کودک تؤامان و جگرسوز را، در رنج و درد زادن، و در همان هنگام، در اندیشهٔ دیگر بخشهای والایی مسیحیت بودن چیست!»

چنان می‌نماید که رنه نیز در آغاز، چونان آتالا بخشی از داستان

61. Baciochi

بلند ناچزها شمرده می‌شده است: در داستان رنه، قهرمان، ماجرای زندگانیش را برای ناچز پیر، شاکتا باز می‌گوید؛ به‌همان‌سان که شاکتا خود، در داستان آتالا ماجرای جوانی خویش را برای جوان اروپایی حکایت می‌کند. از این روی، رنه در آغاز بخشی از «حماسهٔ آدمی در دامان طبیعت» شمرده می‌آمده است. رنه، چونان پاره‌ای از والایی مسیحیت می‌باید «توانهای تنها آیینی را که می‌تواند زخمهایی را که تمامی مردمان گیتی از درمانش در می‌مانند برهم آورد و درمان کند» باز نماید و آشکار دارد.

این جابجایی به‌ناچار دیگرگونیهایی بسیار را در متن داستان، در پی می‌آورد. رنهٔ سال ۱۸۰۲ بس متفاوت از رنهٔ «ناچزها» است. از آن پس، در چاپهای گونه‌گون این داستان، همچنان فزود و کاستیهایی بیشتر رخ داده است.

اثر پذیریهای ادبی در رنه: در داستان رنه، بخشی از زندگینامه نویسنده را آشکارا باز می‌یابیم. بدان‌سان که در بخشهای پیشین این دیباچه باز نموده شده است، سالیان کودکی و نوجوانی شاتوبریان در زندگانی و سرشت رنه، این آوارهٔ آشفته روز، باز تافته است و رخ نموده است. رنه، بی هیچ گمان، آئینه‌ای روشن و بی‌زنگار است که چهرهٔ راستین شاتوبریان را آشکارا می‌توان در آن دید. با اینهمه، در داستان رنه بازتابی از اندیشه‌ها و آثار دیگران را نیز می‌توانیم یافت. چنانکه از این پیش گفته آمد، روسو، چونان استاد و آموزگار معنوی شاتوبریان اثری شگرف بر اندیشه و نوشته‌های او نهاده است. «حماسهٔ آدمی در دامان طبیعت» پژواکی از اندیشه‌های روسو است. هر چند که شاتوبریان خود در دفاعیه‌ای که بر والایی مسیحیت نوشته است این اثر پذیری و همانندی را نادرست و بی بنیاد فرا نموده است؛ آیا این انکار خود اعترافی گویا بر تأثیر

ژرف وشگرف ژان ــ ژاک روسو برآفرینندهٔ رنه نمی‌تواند بود؟ سودازدگیهای قهرمان روسو، سن ــ پرو[62] همان ماخولیاها و شیفتگیهای رنه است. سرکوفتگیها، گرایشها، انزوای سرشتین و شخصیتی رنه، تن زدن او از زندگی گروهی، اینهمه را در اعترافات و در رؤیاهای ژان ــ ژاک روسو باز می‌یابیم. سرانجام، سخنی دربارهٔ نابرابری، که حماسه‌ای است در ستایش از طبیعت و زندگی در آغوش آن، پژواکی بلند در آتالا و در رنه یافته است.

سایهٔ برناردن دوسن پیر، چنانکه در تحلیل داستان آتالا گفته آمد، بر رنه نیز فرو افتاده است؛ بدان سان که حتی در پاره‌ای از تشبیه‌ها و تعبیرها در رنه این اثر پذیری را آشکارا می‌توان باز شناخت. کنت مارسلوس[63] دبیر شاتوبریان در کتابی که دربارهٔ او و روزگارش نوشته است، می‌نویسد که شاتوبریان داستان برناردن دوسن پیر را کمابیش به‌تمامی، از برداشته است. نویسندگانی بیگانه نیز، اثری دور یا نزدیک در پیدایی این شخصیت سودایی، رنه، داشته‌اند. ورتر قهرمان داستان گوته، چونان سن‌پرو برادر مهین رنه، شمرده می‌تواند شد: به‌یکسان در تمامی آنان، ماخولیا، بازگشت به‌طبیعت، جستجوی مرگ دیده می‌شود.

تأثیر ادب انگلیس را نیز در شاتوبریان نمی‌توان از یاد برد. به‌ویژه آنگاه که فرا یاد می‌آوریم که نویسنده سالیانی چند را در این سامان گذرانیده است؛ و رنه در این سالیان راندگی و دوری از میهن نوشته آمده است. نخستین کتابی در ادب این سرزمین که شاتوبریان نیک، از آن بهره جسته است، سروده‌های اوسیان[64] یا به‌سخن درستتر سروده‌های مکفرسون[65] است. زیرا سروده‌هایی که این سخنسرای اسکاتلندی با نام اوسیان در ۱۷۶۰ انتشار داد، به‌راستی از خود اوست. خاطره‌های مانده از

62. Saint-Preux 63. Marcellus 64. Ossian 65. Macpherson

اوسیان است که رنه را به نهانگاه تنهایی می‌کشاند و در دل توفانها به گشت و گذار می آورد و در میانهٔ چشم‌افکنهایی مه‌آلوده و رازآمیز در می افکند. به همان سان نشانه هایی ازسروده های گری، به ویژه از سرودهٔ غمگنانهٔ وی **سوگنامه‌ای نوشته بر گورستانی صحرایی** را می توان باز شناخت: سروده های سوگ گری که شاتوبریان آنها را به‌فرانسه برگردانید و با نام **گورهای صحرایی** در لندن انتشار داد، اندیشه های این سخن‌گستر سوگوار را در خلوتهای تنهایی باز می نماید و نشان می دهد. شاتوبریان همچنان از بادهٔ سخن تامسون[66]، از شعر شیوای وی **فصلها** جرعه‌ای چند نوشیده است؛ خلسه و بی خویشتنی شاعر در برابر خزان، یاد کردن از پاییز و اندوهان آن، در طبع و جان شاتوبریان کارگر افتاده است. سرانجام می باید گفت که سخنسرای انگلیسی بیتی[67] و سرودهٔ او با نام منسترل[68] (۱۷۷۱ — ۱۷۷٤) در شاتوبریان بی اثر نبوده است: شاتوبریان در این شعر نخستین شوریدگیهای هنر را در نوازنده و سخنسرایی دوره گرد به‌نام ادوین[69] دید و آزمود؛ به ویژه بخشی از رؤیاهای ادوین که تنها، نشسته بر فراز کوهستان، از جادوی ناقوسی روستایی، به شور و وجد می آید، نیک اندیشه های تنهایی رنه را بر ستیغ «اتنا» فرا یاد می آورد.

دربارهٔ دلباختگی به‌نزدیکان نیز می باید گفت که این درادب پهلوانی، موضوعی پسندیده و گزیده است. شاتوبریان خود بر آن است که اگر راسین تراژدی فدر[70] را ننوشته بود، او آنرا دست‌مایهٔ داستانی شورانگیز می‌کرد. گوته نیز در ویلهلم مایستر[71] به همین ماجرا پرداخته است. این زمینه در آثار کهنتر نیز چون سروده های اوید[72] پیشینه‌ای دارد.

افزوده بر آنچه نوشته آمد، شاتوبریان در داستان رنه، چونان در

66. Thomson 67. Beattie 68. Menestrel 69. Edwin
70. Phedre 71. Wilhelmmeister 72. Ovide

سراسر کتاب ناچزها، از نوشته‌های تاریخ‌نگاران و طبیعی‌دانان، در سده‌های پیشین سود جسته است. بی‌هیچ گمان، سرشت شگفت و بومی داستان، در رنه، به‌یکبارگی، از میان رفته است: اما پاره‌ای اشارتها، به‌ویژه در سرآغاز داستان، به‌تاریخ، زبان، سنتها، یا به گلها و گیاهان لوئیزیان بیشتر از تاریخ فرانسه نو، نوشتهٔ پ‍ـ شارلووا برگرفته شده است. این مرد راهبی ژزوئیت بود که برای انجام مأموریتی رسمی به‌متصرفات فرانسه در آمریکای شمالی راه کشید.

حقیقت یا پندار: شاتوبریان یکی از پیش‌نامهای خویش، رنه، را به‌قهرمان داستانش داده است. در نخستین بخش کتاب، پندار با حقایقی از زندگانی خود نویسنده، نیک، درهم آمیخته است. شاتوبریان آنگاه که این غمنامهٔ پریشان را می‌نوشت، از خاطره‌های خردی خویش بهره می‌جست و الهام می‌گرفت.

جوانی رنه در کاخ دلگیر گوتیک، جوانی شاتوبریان را فرا یاد می‌آورد، در کومبورگ. رنه در دشتهای پایز به هر سوی شتافته است؛ آوای ناقوسهای ده را شنوده است، و زوزه و شیون توفان را؛ کوشیده است شعر بسراید؛ در روزگاران نوجوانی و بلوغ، شوریدگی و بحرانی توفانخیز را در خویش آزموده است. همچنان، چونان شاتوبریان، رنه روزگاری در اندیشهٔ نظم و سامان می‌افتد؛ به‌خودکشی می‌اندیشد؛ به‌دیدار از روم و یونان می‌رود؛ وقتی نیز برای دیدار بازپسین، پیش از آنکه در جستجوی ماجرا به‌سرزمینهای دور بشتابد، به کاخ پدری باز می‌رود.

ما همین همانندی و یکسانی را در سرشت و شخصیت آملی و لوسیل، خواهر شاتوبریان می‌یابیم. یکدلی و پیوندی استوار خواهر و برادر را هم در واقعیت، هم در داستان به‌یکدیگر می‌پیوندد. آنان را گرایشی همانند به‌سرگشتگی و بیهوده گردی است؛ شورها و انگیزشهایی یگانه، در

عرفان و در شعر دل و جان آن دو را بر می‌انگیزد و در تب و تاب در می‌اندازد.

با اینهمه در پاره‌ای از موارد، پندار بر واقعیت چیرگی و افزونی می‌گیرد؛ یا به‌سبب آنکه شاتوبریان در سایهٔ گسترش زمینه‌های داستان ژرفایی بیشتر به‌درام خویش می‌بخشد، یا به‌سبب آنکه بهره‌های ادبی با یادمانهای فردی در می‌آمیزد و دمساز می‌گردد. از آن میان یکی آنست که مادر شاتوبریان چونان مادر رنه بدان‌سان که خود می‌گوید در هنگام زادن نویسنده جان نباخته است: چنان می‌نماید که مرگ مادر رنه خاطره‌ای از سرآغاز اعترافات، از ژان ـــ ژاک روسو باشد. هر چند که شاتوبریان پیش از وانهادن فرانسه به‌دیدار از خانهٔ پدری شتافته است، امّا این دیدار بدان‌سان که از یادمانهای آن‌سوی گور بر می‌آید، به‌گونه‌ای که در داستان رنه وصف شده است نمی‌تواند بود. شاتوبریان به‌این دیدار ژرفا و درخششی فزونتر بخشیده است.

سرشت دریافتها و عاطفه‌ها نیز در موارد بسیار با هم متفاوت است. شاتوبریان بر خلاف رنه که در تنهایی و بی‌یاوری می‌زیست، دوستانی بسیار داشت. هنجار روانی رنه که سرشت و شخصیت ژرف او را می‌پرورد و در سراسر زندگی همواره با او ماند، در نزد شاتوبریان مگر حالتی کوتاه و زودگذر نمی‌بود. تنها در آن هنگام که تهیدست، بیمار، بدور از مردم، در انگلستان به‌سر می‌برد، از این دیدگاه، به‌رنه می‌مانست. سرانجام، هرچند که آملی را همانندیهای بسیار و بی‌چند و چون با لوسیل است، در شیفتگی و شوری بی‌سامان که آملی از سودای رنه در دل می‌نهفت، «لوسیل» به‌وی نمی‌ماند.

درد رنه: رنه بر تارک بخشی از والایی مسیحیت که «خیزاب شوریدگیها» نام دارد می‌درخشد. این بخش از کتاب پژوهشی است در

نااستواریهای دل، مغاکهای ناامیدی که آدمی در آنها فرو می افتد. رنه داستان جانی است نگران، رنجدیده از افزونی و پرمایگی زندگی، کران ناشناسی درخواستها و آرمانها؛ جانی که در جهان واقعیت آنچه را که بتواند خواهشهای سرشار و پندار نیرومند و دامنگسترش را برآورد و خرسند سازد نمی تواند یافت. می خواهد راه به بی کرانگی جوید؛ اما هیچ چیز او را بر پهنهٔ خاک به خود در نمی‌کشد. از این روست که قهرمان داستان در هیچی و بیهودگی فرو می افتد؛ به بیزاری و آزرده جانی دچار می آید؛ در خودپسندی و تنهایی خویش فرو می رود؛ بر زندگی در میانهٔ مردمان و بر بهره جویی از یاریهای آنان آگاه و توانا نیست. نمی تواند بیش از آنکه در اندیشهٔ خودکشی افتد، آماج و آرمانی برای زندگانی خویش بیابد. دیگر به بهروزی باور ندارد؛ و هر چند قهرمانی است بی چند و چون، می پندارد که سرنوشتی ناساز و ناهمایون همواره به دنبال اوست. از آنجا که شوریده سری است مردم گریز، به زندگانی وحشی پناه می برد؛ بر این امید است که از مسئولیتهای خود بگریزد و راه به شادکامی و فرخنده روزی برد؛ بدین سان هر چه بیش، در تنهایی و انزوای درونی خویش غرقه می شود؛ و سرانجام تنهایی برای او سرچشمهٔ شادکامیهای راستین می‌گردد؛ گنجانیدن داستان رنه در والایی مسیحیت نشان می دهد که شاتوبریان خواسته است به قهرمان خویش رنگی از حماسهٔ دینی بزند و اثری پندآموز پدید آورد. رنه در دیدهٔ شاتوبریان از تخمهٔ انسانی است که پاسکال او را در میانهٔ دو بیکرانه در ترازمندی و تعادل نشان می دهد؛ هر چیز را داور است؛ اما کرمک نادان خاک نیز هست؛ خداوندگار حقیقت است؛ اما گندآبی از نادل استواری و سرگشتگی نیز هست. پاسکال همچنان می‌گوید:

«ما اندیشهٔ بهروزی و نیکبختی را در سر می پروریم؛ امّا نمی توانیم بدان دست یابیم؛ نگاره‌ای از حقیقت را در درون خویش باز

می‌یابیم؛ اما آنچه در اختیار داریم جز دروغ و پندار نیست: همین نکته که ما، نه می‌توانیم به‌یکبارگی هیچ چیز ندانیم، نه می‌توانیم با استواری و بی گمانی چیزی بدانیم، نشان می‌دهد که روزگاری در پایگاهی بلند از کمال بوده‌ایم که اینک، ای دریغ از آن فرو افتاده‌ایم.»

آیا این فروافتادگی که پاسکال آنرا وصف می‌کند نگاره‌ای از رنه نیست که چونان برادران پاسکالی خویش آرزوی راه‌جستن به‌حقیقت را در دل می‌پرورد؛ اما آنچه بدان می‌رسد نادل استواری و ناباوری است؟ نیکبختی را می‌جوید اما جز بینوایی و مرگ چیزی نمی‌یابد. برای رنه بدان‌سان که برای قهرمان پاسکال، تنها انگیزه‌ای بی‌فروغ در جستن نیکبختی، از سرشت و نهاد پیشین بر جای می‌ماند؛ آنان در کوردلی و در خودپرستی خویش که سرشت دومینشان شده است فرو رفته‌اند. این درد را، به‌باور شاتوبریان درمانی یگانه بیش نیست: **خدا، دیر.**

با اینهمه، این اندیشه در گفته‌های پدر سوئل و در نامه‌ای که آملی، آنگاه که راهی دیر می‌شود، به‌برادرش می‌نویسد رنگ می‌بازد؛ در این هردو، بر دربایستها و وظایف اجتماعی آدمی پافشاری شده است. سخن در آنست که گریز از انجمن آدمیان، پناه جستن در خلوتهای تنهایی، رنه را به‌انسانی بیهوده و بی‌ثمر بدل ساخته است که همنوعان او از او بهره‌ای نمی‌توانند داشت. داستان از این پس دیگر تنها ستایش از دین که زمینهٔ بنیادین داستان را می‌سازد نیست، بلکه رنگی اندرزگرانه، اخلاقی و عملی به‌خود می‌گیرد.

اندیشمندانی چون منتسکیو و ولتر بر این نکته پای فشرده‌اند که آدمی می‌باید برای جهان و جامعهٔ خویش سودمند باشد؛ هرچند اندیشمندی چون روسو با دیدگاه دیگر اندیشمندان روزگار خویش

به هماوردی برخاسته است، اما در آرمان و آماج زندگی با آنان همداستان است: نیکبختی. می‌شایید که رنه بخشی از والایی مسیحیت گردد؛ چه آنکه اندیشهٔ بنیادین در این کتاب، واکنشی است در برابر فلسفهٔ سدهٔ هژدهم؛ و ستایشی است از دین.

بازتاب رنه در ادب فرانسه و جهان: رنه در آغاز انتشار، در سنجش با آتالا با کامیابی اندکتری روبرو گردید؛ آنگاه که داستان، چونان پاره‌ای از والایی مسیحیت عرضه گردید، فروفروغی چندان نیافت.

اما دوشادوش زمانه، بر فروغ و آوازهٔ این داستان برافزود. پس از سرنگونی امپراطوری، انبوهی از جوانان، اندوهگین و بی‌تکاپوی، اما با دلی که هنوز از پندارهای شکوه و ناباوری آکنده بود، به‌رنه روی آوردند. درد رنه اندک‌اندک درد قرن شد. بیشتر جوانان در ۱۸۱۵ پنداشتند که خویشتن خویش را در سیمای رنه باز می‌یابند. آنان کوشیدند که خود را با او همساز و همآهنگ گردانند؛ بدین‌سان نوادگان و پسینیان رنه بی‌شماره شدند. آیا اگر رنه نمی‌بود قهرمانان درام و سروده‌های عاشقانه آنچه از آن پس شدند می‌توانستند شد. این قهرمانان، توأمان، هم قربانی سرنوشتند هم تجسمی از آن. ری‌بلا[۷۳]، ارنانی[۷۴]، فانتازیو[۷۵]، رولا[۷۶] و آنتونی، همگان برادران رنه‌اند. آثار بودلر نیز ژرفکاوی افزونتری است و نا‌امیدی و دل‌خستگی از زندگی. دلزدگی و هراس از زندگی را که پس از جنگ جهانی دوم بر پاره‌ای از جوانان اروپا سایه افکنده است، بگونه‌ای «درد نوین قرن» نامیده‌اند؛ سبب آنکه درد رنه همچنان پاییده است و برجای مانده است، اینست که تنها دردی روانشناختی و فردی نیست. دردی که رنه از آن رنج می‌برد دردی اجتماعی است؛ درد جوانی است سرگشته در

73. Ruy blas 74. Hernani 75. Fantazio 76. Rolla

اجتماعی که می‌پندارد هیچ دورنمایی از آینده را در آن نمی‌تواند دید؛ جامعه‌ای که در دیدهٔ او بیهوده و خوارمایه است؛ براین بنیاد است که پدر سوئل در اندرزهای خویش رنه را به‌تلاش فرا می‌خواند؛ از او می‌خواهد که به‌دیگران بیاندیشد؛ به آنان خدمت کند؛ بدین گونه است که رنه درمان می‌شود. او می‌گفت:

«تنها آنان از آدمیان و از زندگی بیزارند که آینده را نمی‌نگرند؛ کسی که از توانهایی برخوردار است می‌باید از آنها در راه خدمت به‌دیگران سود جوید».

امّا این پند و آموزش مردم دوستانه، از دیدهٔ همزمانان شاتوبریان پوشیده ماند؛ زیرا آنان بر آن سر می‌بودند که تنها از ماخولیای ملال‌انگیز قهرمان بهره جویند. تا بدان جا که شاتوبریان ناگزیر شد در ۱۸۳۷ در «یادمانهای آن سوی گور» بنگارد:

اگر رنه نمی‌بود هرگز نمی‌نوشتمش؛ اگر در توانم می‌بود که نابودش کنم، نابودش می‌کردم؛ این داستان اندیشه و روان پاره‌ای از جوانان را به آلایش کشیده است؛ این تأثیری است زیانبار که هرگز بدان نیاندیشیده بودم؛ زیرا به عکس، خواسته‌ام این درد را درمان کنم و به سامان آرم؛ دودمانی از رنه‌های شاعر و رنه‌های نویسنده در هر سویی به هم رسیده است. آنچه اینک گوشها را می‌آزارد، جمله‌هایی است سراپا شیون و زاری...، کس نیست که از دبیرستان بدر آید و خود را نویسنده‌ای سیه‌بخت نشمارد و تیره‌روزترین مردمان بر پهنهٔ جهان نپندارد؛ هیچ نوخاسته‌ای نیست که در شانزده‌سالگی، زندگانی را به سرآمده نداند و خویشتن را از رنج نبوغ خویش در آزار نبیند...، من در رنه، رنج و بیماری سدهٔ خویش را باز نمایانده‌ام؛ اما اینکه نویسندگان فزونتر از هر چیز

رنجها و اندوهان را خواسته‌اند در جهان بگسترند، دیوانگی دیگری است.

اما اگر شاتوبریان چنانکه خود آشکارا گفته است، به‌جادوگری تازه کار می‌ماند، که‌موجودی را آفریده است که از چنگ او بدر می رود و سالیانی دراز زیان می زند و تباهی می‌کند، سخن همان است که به‌شیوایی تئوفیل گوتیه در تاریخ رما نتیسم خویش دربارهٔ شاتوبریان نوشته است: «او ماخولیا و شوریدگی نورا ابداع کرده است».

همین نکته را امیل فاگه[77] در کتابی که دربارهٔ ادبیات سدهٔ نوزدهم نوشته است بدین سان بیان می دارد:

تأثیر شاتوبریان بر رسم و راه زندگی و عواطف ما، چشمگیر بوده است؛ چه آنکه او درژرفای جان آدمی رخنه کرده است و بدانها راه جسته است. او کمابیش حالتهایی روانی را بنیاد نهاده است. ناامیدی، ماخولیا، فرسودگی از زیستن پس از او به‌صورت حالتهایی آشنا درآمده است؛ بدل به‌عاداتی روانی و حتی جهانی شده است.

سخن سنج نامبردار و خرده‌بین، سنت‌بوو[78] نیز دربارهٔ رنه چنین نوشته است:

۲۵ می ۱۸۲۰. رنه را خواندم؛ و برخود لرزیدم، نمی دانم آیا تمامی خوانندگان این کتاب، پاره‌ای از ویژگیهای خود را در این شخصیت باز شناخته‌اند. دربارهٔ خود می‌باید بگویم، که من خویشتن را به‌تمامی در رنه بازیافته‌ام و بازشناخته‌ام، آنگاه که در پرتو ماه، در سایه های شب، به‌این داستان می اندیشم، در ماخولیا و

77. Emile Faguet 78. Sainte Beuve

رؤیایی ژرف فرو می‌روم؛ بدان سان که اگر دیری بپاید، اگر کسی بس بهنگام نیاید و مرا ازلذتهایی شوم‌وشیرین که از آنها کام می‌یابم بدر نکشد، پس از چندی مرا خواهد فرسود و از پای درخواهد انداخت.

شاتوبریان سالی پس از انتشار این کتاب از سوی ناپلئون با عنوان کاردار به‌رم رهسپار شد. او امید می‌برد که می‌تواند به‌تلاشی فراتر از آنچه که بایستهٔ شغل وی بود، همت برگمارد؛ و توأمان چونان نمایندهٔ سیاسی و فرهنگی فرانسه به‌قلم رود. اما پس از چندی کار دیوانی او را فرسود. شاتوبریان بیشترین روزگار خود را در ویرانه‌های مانده از شهر جاوید به‌سر می‌آورد؛ در این اوان، شاتوبریان نیک، از درگذشت دوست خویش، پولین دوبومون[79] که در کنار وی جان باخته بود دل رنجه می‌داشت، شاتوبریان که از چالشها و ستیزه‌های سفیر، کاردینال فش[80]، افدر* ناپلئون به‌ستوه آمده بود بر آن سر افتاد که از کار دیوانی کناره جوید؛ اما پس از چندی پذیرفت که با عنوان وزیر مختار رهسپار واله[81] شود.

اعدام دوک دانگن[82] اورانیک به‌خشم آورد؛ سربلند و نازان از کار کناره گرفت؛ و از آن پس در زمرهٔ دشمنان حکومت درآمد. آسوده از کارهای دیوانی، به‌انگیزهٔ جهان پیمایی، بر آن سرافتاد که راهی کشورهایی شود که داستان آینده‌اش در آنها روی می‌داد. در این اوان شاتوبریان به‌نوشتن داستانی دربارهٔ پاکبازان و شهیدان ترسا می‌اندیشید. او در سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ به‌سفرهایی دیریاز از پاریس به اورشلیم دست یازید. در بازگشت، از کارتاژ و اسپانیا نیز دیدار کرد. آنگاه که به «پاریس» باز آمد، در ملکی در نزدیکی سو[83] ازمردمان دامان درچید و گوشهٔ

79. Pauline de Baumont   80. Fesh   81. Valais   82. Duc d'Enghin
83. Sceaux

* افدر: عمو

انزوا گزید. در سال ۱۸۰۹ حماسهٔ ترسایی خویش **شهیدان**[۸۴] را انتشار داد. سپس در سال ۱۸۱۱ گزارش سفرخویش ازپاریس به اورشلیم را در کتابی با نام **گذرازپاریس تا اورشلیم**[۸۵] به چاپ رساند.

در سال ۱۸۱۱ به عضویت فرهنگستان «فرانسه» گزیده آمد؛ اما به‌سبب دشمن کامیها و ستیزه‌های آشکارش با ناپلئون نتوانست خطابهٔ خویش را برخواند؛ به‌ناچار تا سرنگونی امپراطوری برای درآمدن به‌فرهنگستان انتظار برد.

در مارس ۱۸۱۴ ناپلئون بناپارت در شکست و کشور فرانسه به‌چنگ دشمنان افتاد. شاتوبریان رساله‌ای با نام **از بناپارت و بوربنها** برنگاشت و کوشید تا لویی هژدهم به‌فرمانروایی برسد. شاتوبریان پس از آن نامزد سفارت در سوئد شد. اما بازگشت ناگهانی و شگفت‌آور ناپلئون از جزیرهٔ الب او را از رفتن به سوئد بازداشت. چندی پادشاه را در گریز وی به گاند همراه بود. پس از جنگ واترلو به‌نام و پایگاهی بلند دست یافت. اما رساله‌ای که شاتوبریان با نام «دربارهٔ پادشاهی بر بنیاد مشروطیت» نوشته بود پادشاه را خوش نیفتاد. پس شاتوبریان به‌ستیزندگان با شاه در پیوست. لوئی هژدهم برای آنکه او را از پهنهٔ قدرت بدور دارد، چونان سفیرش به برلن گسیل داشت (۱۸۲۱)، سپس به‌لندن (۱۸۲۲). پس از آن، چونان نمایندهٔ فرانسه در گردهمایی ورون[۸۶] شرکت جست؛ در پی آن به‌وزیری امور خارجه نامزد گردید. آنگاه با کشانیدن فرانسه به‌جنگ، در اسپانیا به گفتهٔ خود، «اندیشهٔ سترگ سیاسی» خویش را جامهٔ کردار در پوشانید: فرانسه به‌آهنگ بر تخت نشاندن فردیناند هفتم در اسپانیا به‌جنگ کشیده شده بود. دیگربار شاه دل بر وی بد کرد؛ شاتوبریان به‌آزادیخواهان

84. Les Martyres   85. Itineraire de Paris à Jerusalem   86. Verone

پیوست. شارل دهم که پس از لویی هژدهم بر اورنگ فرمانروایی جای گرفته بود، او را چونان سفیر به‌رم فرستاد (۱۸۲۸ — ۱۸۲۹). سرنگونی شارل دهم فرجامی بر کردارهای سیاسی او نهاد. با اینهمه، شاتوبریان درگیر و دار کارهای دیوانی، تلاشهای ادبیش را از یاد نبرد. آثار کامل او در میانهٔ سالهای ۱۸۲۶ تا ۱۸۳۱ همراه چند متن انتشار نیافته، به‌چاپ رسید؛ آثار نشر نشده عبارت بود از: **ماجراهای ابن سراج نخستین**[۸۷] و **ناچزها، در آمریکا**.

«دیرینه مرد» با آشتی ناپذیری بشکوهی از پیوستن به لویی فیلیپ که او را غاصب می‌نامید، سر برتافت. او از تمامی سرافرازیهای خویش، از تمامی درآمدهای خود چشم در پوشید. با خرده‌بینی و کوشایی بسیار خواست که چونان یحیی معمدان برهنه بماند. لختی قلمرو آرام و دلپذیر خویش را در لابای اوبوا[۸۸] وانهاد؛ تا با وفاداری قهرمانانه‌ای کمر به‌خدمت دوشس دوبری[۸۹] بربندد. شاتوبریان همواره اورنگ فرمانروایی فرانسه را مرده‌ریگ پسر وی، کودک ورجاوند، می‌دانست. در همین اوان، کتابی که او با نام **خاطره‌هایی از گرفتاری دوشس دوبری** نوشت، مایهٔ پیگرد و آزار او گردید. او چونان نماینده و پیک این بانوی دلاور، در نهان به‌نزد شارل دهم، و دوبار نیز به پراگ رفت. به سال ۱۸۴۴، واپسین اثر خویش **زندگانی رانسه**[۹۰] را انتشار داد؛ این کتاب بیش از آنکه زندگینامهٔ یکی از مردان خدا باشد، اعترافاتی اندوهگینانه است. پس از آن، شاتوبریان، بی چند و چون، گوشهٔ انزوا گزید تا روزگاری را در آرامش و دل‌آسودگی به سر آورد؛ در این سالیان گوشه‌نشینی و آسایش آنچه که جان تاریک شاتوبریان را می‌افروخت و مایهٔ زندگانی او شمرده می‌شد، یکی مهر

87. Les Avantures du Premier Abnecerage
88. L'Abayeaux-Boix
89. Berry
90. Rancee

بی دریغ و آتشین او به بانورکامیه[۹۱] بود؛ و دیگر شور و شوق او در نوشتن یادمانهای زندگیش، که کتابی است نیک ارزشمند و گرانسنگ. شاتوبریان، در آن هنگام که در رم به سر می برد، در سی و پنج سالگی، در اندیشهٔ آن افتاد که خاطره‌های زندگیش را بنگارد. او در سال ۱۸۰۹ اندیشه‌ای را که در سر می پرورد، با کوشایی بسیار جامهٔ کردار درپوشانید و بر آن شد تا کتاب یادمانها را به گونهٔ زندگینامه‌ای روانشناسانه بنویسد. نگارش کتاب، سرانجام، به یکبارگی، در ۱۶ نوامبر ۱۸٤۱، در هفتاد و سه سالگی شاتوبریان به‌پایان آمد. نگارش این کتاب که پس از والایی مسیحیت، ارزنده‌ترین اثر اوست ۳۰ سال به‌درازا کشیده بود. شاتوبریان بر آن شده بود که کتابش **فراسوی گور** باشد؛ در آغاز می‌خواست که کتاب پنجاه سال پس از مرگ وی به‌چاپ رسد؛ اما به‌سبب نیازهای مالی کتاب را به ناشری فروخت و پیمان بست که کتاب پس از مرگ او انتشار یابد.

شاتوبریان در ۱٤ ژوئیهٔ ۱۸٤۸ دیده از دیدار جهان فرو بست. بدان‌سان که خود خواسته بود او را بر کران «سن‌مالو»، زادگاه وی، بر فراز تخته‌سنگ «گران‌به»[۹۲]، دربرابر دریایی که زمزمه‌های نرم‌خیز آن خواب کودکیش را نغز و شیرین می‌داشته بود، به‌خاک سپردند.*

میرجلال‌الدین کزازی

مرداد ماه ۱۳٦۲

91. Recamier　　92. Grand Bé

* در نگارش این دیباچه از کتابها و مقاله‌های زیر سود جسته شد:

1. Vie de Chateaubriand — Piere Pouget　　2. Rene-Christiane Marcellesi

3. Atala, Chritiane Marcellesi　　4. Memoire d'outhe-tombe, Chateaubriand

آتالا

آغازینه

فرانسه، در گذشته‌ها، درآمریکای شمالی، پهنه‌ای گسترده را در فرمان می‌داشت که از لابرادور[1] تا فلوریدا[2]، و از سویی دیگر، از کناره‌های اقیانوس اطلس تا دورترین دریاچه‌ها، در کانادای فرازین، دامان می‌گسترد[3].

چهار رود بزرگ، که تمامی آنها از کوهستانی یگانه سرچشمه می‌گیرند، این سرزمینهای پهناور را به‌پاره‌هایی بخش می‌کنند و بر آن شیار می‌کشند. رود سن لوران[4] که درخاور، درخلیجی به همین نام فرو می‌ریزد و ناپدید می‌شود؛ رودخانهٔ باختر که راه به‌دریاهایی ناشناس می‌جوید؛ رود بوربون[5] که شتابان و پرخروش از جنوب به‌شمال در می‌غلتد و به‌خلیج هودسن می‌ریزد، و سرانجام رود مشاسبه[6] که از شمال به‌جنوب در

1. Labrador

۲ ــ لویزیانا یا فلوریدای باختری که بخشی از آن به اسپانیا بازگردانده شد. (۱۷٦٤)

۳ ــ این بخش در پیمان‌نامهٔ «پاریس» (۱۷٦۳) از فرانسه بازگرفته شد.

4. Saint Laurent 5. Bourbon

٦ ــ Meshacebé : نام راستین میسی سی پی (یادداشت شاتوبریان).

می‌گسترد و به خلیج مکزیک راه می برد.

این واپسین رود، در درازایی بیش از هزار فرسنگ، سرزمینی دلاویز و خرّم را سیراب و بارور می سازد که مردمان ایالات متحد آن را بهشت نو می خوانند و فرانسویان، نام زیبای لویزیان بر آن نهاده‌اند. هزاران رودخانهٔ دیگر، از سرچشمه‌هایی چون مشاسبه، میسوری، ایلینوا، آکانزا اوهیو، واباش، تنازِ[٧]، این سرزمین را با گل و لای خویش فربه و گرانبار می‌کنند و به برکت آبهای خود زرخیز و بارآورش می سازند. آنگاه که تمامی این رودها، در پی توفانها و طغیانهای زمستانی بر می آیند و می خروشند. آنگاه که کولاکها و تندبادها بر دامنهٔ جنگلها، سراسر، تازیانه می‌کوبند، درختانِ از ریشه برآمده، در سرچشمه‌ها بر یکدیگر می انبارند و توده می شوند. اندکی پس از آن، لای و لجن بر این درختان لایه‌ای ستبر در می‌گسترد؛ پیچکها و دیگر رستنیهای انگل در زنجیرشان می‌کشند؛ گیاهان در میانهٔ آنها، از هر سوی، ریشه می دوانند؛ و سرانجام، اینهمه، مایهٔ آن می شود که این خرده پاره‌ها یکپارچه گردند. درختان، بر دوش موجهای خروشان و کف‌آلود، در درازای مشاسبه فرود می آیند؛ رود بر آنها چیرگی می جوید؛ تا خلیج مکزیکشان به‌پیش می راند؛ سرانجام، بر توده‌هایی ماسه‌ای بر می افگندشان؛ و بدین‌سان، بر شمار دلتاها و دهانه‌های رود افزوده می شود. گهگاه، رود، در آن هنگام که بر دامنهٔ کوهها فرو می غلتد، خشماگین بانگ بر می آورد؛ و خیزابه هایش بر گرد درختان جنگلها که چونان ستون سر بر می افرازند، و نیز در پیرامون هرمهایی که گورگاه بومیان است، می پراکند؛ گوییا که این، همان نیل است؛ نیلی که در پهنهٔ

٧ــ Tenase, Wabache, Ohio, Akanza, Illinois, Missouri, Louisiane ــ نامی چند از این نامها دیگرگون شده است: آکانزا = آرکانزاس Arkanzas؛ واباش = وبش Wabash؛ تناز= تنسی Tennessee. تنسی و واباش: دو شاخه از اوهایو.

بیابانها فرو می‌غلتد[8]. امّا همواره، در نماها و صحنه‌های طبیعت، دلفریبی و زیبایی باشکوه و شگفتی هماغوش و دمساز است: در آن هنگام که رود، در میانه، لاشه‌های صنوبر و بلوط را به‌سوی دریا می‌راند و می‌کشاند، بر دو جریان کنارین رود که در درازی کرانه‌ها فرا می‌روند، آبخستهایی* شناور از نیلوفرها را می‌توان دید که گلهای زردشان، چونان پرچمهایی خردسر بر می‌افرازند. ماران سبز، کلنگهای آبی‌رنگ، مرغان سرخگون غواص، تمساحهای جوان، به کردار کشتی‌نشینان، بر این سفینه‌های گل بر می‌نشینند، و شهرک اروپاییان که چادرهای زرینش، بازیچهٔ دست باد، در می‌گسترد و موج می‌گیرد، خفته و خاموش، کُم‌کُمَک در خلیجی خرد و واپس نشسته از رود، فرا پیش می‌آید و نزدیک می‌شود.[9]

دو کرانهٔ مشاسبه شگفتاورترین چشم‌انداز را در برابر دیدگان می‌گسترد. بر کرانهٔ باختری، مرغزارانی، تا آنجا که چشم می‌تواند دید، دامان می‌گسترند؛ موجها و چین و شکنهای سبز مرغزاران، که تا دوردست، فراخی گرفته‌اند، چنان می‌نماید که در سپهر لاژوردین فرا می‌رود و در آن پهنهٔ سترگ از دیدگان نهان می‌گردد، در میانهٔ این مرغزارانِ کرانْ ناپدید، رمه‌هایی از گاوان وحشی که شمارشان از چهار هزار در می‌گذرد، سرگشته و بی‌آرام، به هر سوی می‌شتابند. گاه، گاومیشی وحشی، سوده و فرسودهٔ سالیان، شناکنان، موجها را در می‌شکافد، و به آبخستی از آبخستهای مشاسبه راه می‌جوید، تا در میانهٔ

۸ ــ «شاتوبریان» این نکته‌ها را در نوشته «ایملای» Imlay که دهانهٔ «میسی‌سی‌پی» را وصفی بلند کرده است یافته است.

* آبخست = جزیره.

۹ ــ چنان می‌نماید که در تمامی این وصفها، شاتوبریان از نوشته‌های بارترام بهره‌ای جسته باشد.

گیاهان بلند، لختی بیاساید. آدمی آنگاه که این جانور شگفت را می‌بیند می‌تواند پنداشت که گاو دیرینه‌سال، با دو شاخ به‌هم پیوسته‌اش بر پیشانی، با ریش باستانی و لای‌آلودش، خدای رود است؛ آری آنگاه که گاو سترگ نگاهی از سر خرسندی و دل‌آسودگی به گستردگی موجهای خروشان، و بر فزون‌مایگی و گرانباری کرانه‌های وحشی می‌افکند، به خدای رود می‌ماند.*

چنین است چشم‌افکن و نمایی که بر کرانهٔ باختری فرا چشم می‌آید؛ امّا این چشم‌انداز دلفریب، بر کرانهٔ دیگر دگرگونی می‌پذیرد؛ و با آن نخستین، ناهمسانی ستودنی و دلفریبی را پدید می‌آورد. درختانی، از هرگونه، از هر رنگ، با بوهایی خوش و گونه‌گون، آویخته بر گذر آبها، فراهم آمده بر فراز کوهها و تخته‌سنگها، پراکنده در دره‌ها و شکافها، درهم می‌آمیزند؛ دوشادوش یکدیگر می‌بالند و بر می‌آیند؛ در فضا، در بلندایی آنچنان فرازین فرا می‌روند که چشم از نگریستن بدانها می‌فرساید و باز می‌ماند. تاکهایی وحشی، بوته‌های کَبَسْتْ و دیگر گیاهان خزنده، در فرود این درختان، درهم فرو می‌روند؛ شاخه‌هایشان را بر هم فرا می‌کشند؛ تا نوک شاخساران در می‌خزند؛ خویشتن را از درختان افرا بر درختان حزام، و از آنها بر بوته‌های اقاقیا فرا می‌افکنند و از شاخسارانشان فرو می‌آویزند[۱۰]. بدین‌سان، هزاران رخنه و روزن، هزاران طاق و طارم، هزاران

* «لاودان» Lavedan در کتاب فرهنگ باستانی می‌نویسد که مردمان کهن، بسیار رودها را در نما و نماد گاو نر نشان داده‌اند، جانوری که در مرغزارهای کنارهٔ رود می‌چرد و چونان تندر می‌غرد.

۱۰ ــ بارترام نیز از آویزهایی که این گل پدید می‌آورد سخن گفته است: «پیچکهایی از هرگونه، با آویزهایی بر تمامی درختان فرو می‌پیچند و دیوارهایی راست و بلند، گنبدها و راهروهایی بسیار پدید می‌آورند.»

راهرو و ایوان باشکوه پدید آورده می‌شود. گهگاه، پیچکهای غول‌آسا، سرگشته و بی‌آیین، خود را از درختی به‌درختی دیگر در می‌افکنند؛ و بدین شیوه و هنجار، از رشتهٔ رودها در می‌گذرند؛ و بر آنها پلهایی از گل بر می‌آورند[۱۱]. از درون این توده‌های سترگ، ماگنولیا[۱۲] گنبدِ ایستای خویش را که گلهایی پهن و سپید بدان زیور بخشیده‌اند، بر می‌کشد. این گیاه بر تمامی جنگل فرمان می‌راند؛ و هماوردی مگر خرمابنی که، به‌آرامی، بادبیزنهای سبز فامش را در نزدیکی آن، تکان می‌دهد، در برابر خویش نمی‌یابد.

شماری بسیار ازجانداران، که به‌دست توانای آفریدگار در این نهانگاهها و گوشه‌های امن، جای داده شده‌اند، افسونِ زیبایی را در پیرامون خویش می‌گسترند و تلاش و تکاپوی زندگی را. در آن سوی راهگذرها، خرسانی را می‌توان دید که سرمست و شوریده از انگورهایی که فرو بلعیده‌اند[۱۳]، بر شاخسار نارونها می‌لغزند؛ گوزنان، در دریاچه‌ای تن می‌شویند؛ سنجابهایی سیاه، در انبوهیِ برگها، به‌بازی سرگرمند؛ مرغان نوشخندزن، کبوتران ویرژینی[۱۴] که دارای پیکری به سترگی گنجشک‌اند، بر چمنهایی سرخ‌فام از بته‌های تمشک فرو می‌جهند؛

۱۱ ــ شاتوبریان، در بنیاد، تفاوت در میانهٔ دو کرانهٔ رود میسی‌سی‌پی را در آثار کارور Carver یافته است.

۱۲ ــ بارترام بارها در نوشته‌های خویش سخن از ماگنولیا در میان آورده است؛ ماگنولیا از گلهایی است که شاتوبریان آنرا بسیار دوست می‌داشته است، و گونه‌ای از آنرا در خلوتگاه خویش در واله‌اولو Vallée-aux-loups (درهٔ گرگان) کاشته بوده است.

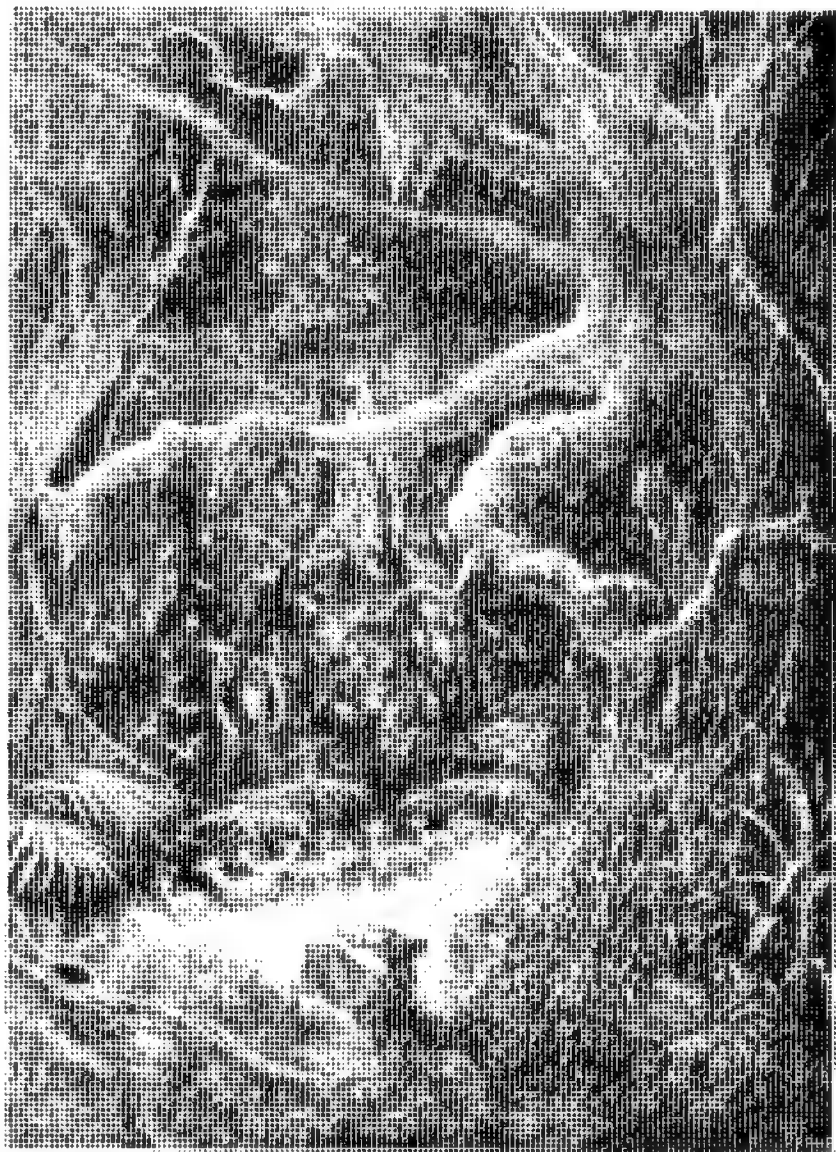
۱۳ ــ شاتوبریان را بر غرابت چنین سخنی نکوهیده‌اند؛ امّا او با بنیاد بر سخنان کارور، بارترام و شارلوا از گفتهٔ خود دفاع کرده است.

14. Virginie

طوطیانی سبز با سرهای زرد، دارکوبهای ارغوانی رنگ، مرغان آتش، چرخ‌چرخان تا ستیغ سروها فرا می‌روند. لک‌لکها بر تارک یاسمنهای فلوریدا می‌درخشند، و ماران مرغخوار، آویخته بر گنبدهای برآمده از بیشه‌ها، آوایی زیر بر می‌آورند؛ بر این گنبدها، چونان پیچکها فرو می‌پیچند و فرو می‌لغزند[۱۵].

اگر خاموشی و سکون بر مرغزارهای آن کرانهٔ رود فرمان می‌راند، در این کرانه، به‌وارونگی، در هرچه هست نشانه‌ای از جنبش و خروش فرادید می‌آید؛ کوبه‌های منقار بر تنهٔ درختان بلوط؛ آواهایی درهم که از خروش و خرناس جانوران بر می‌خیزد؛ جانورانی که راه می‌سپرند؛ می‌چرند؛ و هسته‌های میوه‌ها را در زیر دندانهای تیزشان می‌سایند و خرد می‌کنند. خروش تب‌آلودهٔ موجها؛ غرشهای آرام؛ بانگ بم جوندگان؛ غوغای زیر پرندگان؛ تمامی این آواها، گستره‌های دور و ناشناخته را از نواهایی، آهنگین، دلنواز، و وحشی در می‌آکند. امّا آنگاه که تندبادی سرد به‌وزیدن می‌آغازد، نهانگاههای عزلت و تنهایی، یکباره، به‌جنبش و تلاش در می‌آید؛ پیکره‌های شناور به‌لرزش و تپش دچار می‌گردد توده‌های سپید، لاژوردین، سبز، سرخ درهم می‌آمیزد؛ تمامی رنگها درهم فرو می‌رود و یکسانی می‌پذیرد؛ تمامی آواها و فغانها فراهم می‌آید و یگانه می‌شود؛ آنگاه است که چنین آواهایی از ژرفای جنگلها بر می‌آید؛ چنین چشم‌اندازهایی در برابر دیدگان می‌گسترد؛ همهٔ آن زیباییها و دلفریبیهایی که من، به‌بیهودگی، می‌کوشم آنها را، برای آنان که هرگز این نماها و

۱۵ ــ ماران سبز، کلنگهای آبی، طوطیانی سبز با سرهای زرد، سنجابهای سیاه، مرغان آتش در کتاب کاتسبی Catesby وصف شده‌اند. دارکوبهای ارغوانی را کارور وصف کرده است و لک‌لکها را شارلوا.



«شماری بسیار از جانداران، که به دست توانای آفریدگار در این نهانگاه‌ها و گوشه‌های امن، جای داده شده‌اند، افسون زیبایی را در پیرامون خویش می‌گسترند و تلاش و تکاپوی زندگی را».

پهنه های آغازینهٔ طبیعت را در نوشته اند، بازنمایم و بیان دارم.

پس ازآنکه مشاسبه در سایهٔ تلاش پ. مارکت[16] و لاسال[17] بینوا، کشف و شناخته آمد[18]، نخستین پیشتازان و راهگشایان فرانسوی که در بیلوکسی[19] و در اورلئان‌نو جای گرفتند، با ناچزها پیمان مهر و دوستی بستند. ناچزها تیره‌ای از سرخپوستان‌اند که در این سرزمین از چیرگی و توانی سهمگین برخوردار می بودند. پیکارها و کینه ها، پس از چندی، این بوم و بر آرام و میهمان‌نواز را به خون کشید. درمیانهٔ بومیان مردی سالخورده می زیست، به‌نام شاکتا[20]، که در پرتو سالخوردگی، فرزانگی، و آگاهیش از رمز و رازهای زندگی، پیر و پدر قبیله شمرده می آمد؛ در گستره‌های خاموش آمریکا همگان به‌او مهر می ورزیدند و نیک، گرامیش می داشتند. او، همانندتمامی مردان، فرزانگی و پارسایی را در سایهٔ تیره‌روزی و بینوایی فراچنگ آورده بود. شوربختیها و رنجهای وی نه تنها جنگلهای جهان نو را می آکند، بلکه تا به کرانه های فرانسه راه می‌کشید. او که درپی ستمی، آشکارا بی‌رحمانه، در مارسی، چونان بردگان به‌بیگاری گرفته شده بود، پس از چندی از بند رها گردید؛ لویی چهاردهم پادشاه فرانسه او را به‌حضور پذیرفت. او با مردان بزرگ و نامبردار این سده دیدارها و گفتگوها کرده بود؛ در جشنهای باشکوه مارسی شرکت جسته بود؛

16. Marquette 17. La Salle

۱۸ — راهب ژزوئیت، ژاک مارکت نخستین جهان‌نوردی بود که به‌سال ۱۶۷۳ به‌میسی سی پی راه برد. روبر کاولیه دولاسال Robert Cavelier به سال ۱۶۷۹ میسی سی پی را تا خلیج مکزیک درنوردید؛ سپس در سال ۱۶۸۷ در گیراگیر گشت و گذاری در لوییزیان کشته شد.

۱۹ — خلیج بیلوکسی در خاور دلتای میسی سی پی واقع است.

۲۰ — Chactas شاکتا به‌معنی آوای خوش است (یادداشت از شاتوبریان).

نمایشنامه های راسین[۲۱] را به نظاره نشسته بود؛ در آیین خاکسپاری بوسوئه[۲۲] حضور یافته بود؛ کوتاه سخن آنکه، مرد بومی و بربر، جامعه را در فرازنای شکوه و درخشش آن دیدار کرده بود.

پس از سالیانی چند، شاکتا به آغوش میهن خویش باز آمده بود؛ و در آرامش و سکون روزگار می‌گذرانید. با اینهمه سپهر ستمگار هنوز، آسودگی و آرامش را به بهایی گزاف به او ارزانی می داشت؛ مرد دیرینه سال کور شده بود. دخترکی جوان، او را بر ماهورهای مشاسبه دست می‌گرفت و همراهی می‌کرد؛ بدان‌سان که آنتیگون[۲۳]، ادیپ[۲۴] را بر

۲۱ ــ Racine ژان راسین از سخنسرایان و تراژدی‌نویسان نامبردار فرانسه در سدهٔ هفدهم میلادی است. او در سخنوری هماورد کرنی شمرده می آمد و با نام‌آورانی چون لافونتن و مولیر دوست بود. راسین کمابیش با سرآمدگی و کمال، آرمان تراژدی کهن را جامهٔ کردار در پوشانید. سروده های او از شیواترین نمونه های شعر در ادب فرانسه به شمار می آید. پاره ای از نمایشنامه های او عبارتند از: بریتانیکوس، میتریدات، ایفی ژنی، فدر (م.)

۲۲ ــ Bossuet ژاک بنین بوسوئه زباناور و خطیب پرآوازه، اسقف کوندوم بود. او را خطابه هایی نغز و پرشور، در سوگ هنریت دوفرانس، ملکهٔ انگلستان، دوشس دواورلئان، کنده و تنی چند دیگر هست، که از نمونه های شیوا در زباناوری و سخندانی به شمار است. موعظه های او نیز، چونان «سخنان سوگ» وی، آثاری درخشان و پرشکوه در گشاده زبانی و شیوا سخنی است. او کتابهایی چند نیز نوشته است که از آن میان تاریخ جهان، سیاست بر بنیاد نوشته های مقدس، دیگرگونی در کلیساهای پرتستان شایستهٔ یاد کردن است(م.)

23. Antigon

۲۴ ــ اودیپ فرزند لایوس، پادشاه تب بود. از ژوکاست. نهانگویی به لایوس گفته بود که بر دست پسرش کشته خواهد شد. لایوس فرمان داد تا اودیپ را، آنگاه که از مام زاده شد، بر کوهستان سیترون نهند تا طعمهٔ ددان شود. چوپانان کودک خرد را برگرفتند و او را به نزد پادشاه کورنت بردند. ادیپ در نزد این پادشاه بالید و جوانی برومند شد. ادیپ با نهانگویی رای زد؛ نهانگوی به وی گفت هرگز به میهن خویش باز نرود؛ زیرا در سرنوشت اوست که پدرش را بکشد و با مادرش پیوند زناشویی بربندد؛ ادیپ از کورنت به در آمد؛ لایوس را در میانهٔ راه دیدار کرد و

سیترون[۲۵] راه می‌نمود؛ یا مالوینا[۲۶] اوسیان[۲۷] را بر صخره‌های مورون[۲۸]، یار و مددگار می‌بود.

به‌رغم ستمگاریها و نا بکاریهایی بیشمار که فرانسویان بر شاکتا روا داشته بودند، او آنان را دوست می‌داشت. او همواره فنلون[۲۹] را، که

بی‌آنکه بشناسدش، در گیراگیر نبردی کشت. در آن هنگام هیولایی جهان را می‌آشفت و هر رهگذری را که نمی‌توانست راز چیستانهایش را برگشاید به‌کام در می‌کشید. کرئون، جانشین لایوس، نوید داده بود که هرکس کشور را از شر هیولا برهاند فرمانروای تب خواهد شد و با ژوکاست پیوند زناشویی خواهد بست. اودیپ چیستانهای هیولا را برگشاد؛ پس بر تخت فرمانروایی نشست و با ژوکاست مادر خویش پیوند گرفت، بی‌آنکه او را بشناسد. نهانگویی حقیقت ماجرا را بر ژوکاست آشکار داشت؛ ژوکاست از شرم و اندوه خود را کشت. ادیپ نیز دیدگان خود را برکند. سپس، شوریده‌روزگار و پریشیده‌حال، به‌راهنمایی دختر خود آنتیگون از تب بدر آمد. آنگاه به‌نزد پادشاه آتن راه جست و در آنجا جان باخت؛ تا بیش رنج و آزار گیتی را برنتابد (م).

25. Cytheron 26. Malvina 27. Ossian

۲۸ ــ Morven مورون شهری در کالدونی (اسکاتلند) که اوسیان امیر آن می‌بود. افسانهٔ اوسیان، سخنسرای اسکاتلندی را مکفرسون با کامیابی بسیار نشر داد.

۲۹ ــ فنلون، سراسقف کامبره به‌سال ۱۶۵۱ زاده شد، و به‌سال ۱۷۱۵ دیده فروبست. او پرورنده و آموزگار دوک دوبورگونی بود؛ فنلون سرشت آتشین و پرخاشجوی این بزرگزاده را که امید بسیار بر فرمانروایی او بسته بود، به‌سامان آورد و نرم و آرام ساخت. او کتابهای گفته‌هایی با مردگان، قصه‌های کوتاه و کتاب گرانسنگ و پرآوازهٔ خویش، تلماک را برای این بزرگزادهٔ جوان برنگاشت. فنلون با باریک‌بینی و استادی بسیار، حکومت لویی چهاردهم را در این کتاب برسنجیده‌ونقد کرده بود. انتشار کتاب به سال ۱۶۹۹ سردمهری درباریان را بر او برانگیخت. ستیزه‌های قلمی او با بوسوئه بیش از پیش مایهٔ انزوای او از دربار گردید: فنلون نویسنده‌ای چیره‌دست و بی‌پروا بود که اندیشه‌ها و باورهای سیاسی و اخلاقیش را بی‌هیچ بیم و باک باز می‌گفت و در می‌گسترد. نثر شیوا و شیرین او، در تلماک که افسونی است در سادگی و روانی، نمونه‌ای دلپذیر از پروردگی و پختگی سخن، در ادب فرانسه است. او را جز از «تلماک» کتابهایی دیگر نیز در الهیات و سیاست هست (م.)

وقتی میهمان وی شده بود، فرایاد می‌آورد؛ و در پی آن می‌بود که هم‌میهنانِ این رادمرد پارسا را یاری رساند و بدانان خدمت کند. زمانی، فرصتی شایسته و بسزا فراپیش آمد که شاکتا توانست خواست و اندیشهٔ خویش را جامهٔ کردار در پوشاند. به‌سال ۱۷۲۵، مردی فرانسوی به‌نام رنه، فشرده در پنجهٔ آرزوهایی آتشین و تیره‌روزیها و شوربختیهایی بسیار، به‌لوییزیان فراز آمد. مرد شوریده روز مشاسبه را تا زادبومِ ناچزها فرا رفت؛ و از آنان درخواست، تا او را چونان جنگجویی در میان خویش بپذیرند. شاکتا که با رنه به گفتگو نشسته بود و او را در آهنگ و اندیشه‌اش، استوار و خلل‌ناپذیر یافته بود، مرد جوان را به‌فرزندی پذیرفت[۳۰]؛ و دخترکی سرخپوست را که سلوتا نامیده می‌شد، به‌زنی به‌او داد. اندک زمانی پس از این پیوند، بومیان خود را برای شکار بیدستر، بسیجیدند و آماده کردند. شاکتا هرچند که از بینایی بی‌بهره می‌بود، از سوی شورای پیران و پندگویان (ساشِم[۳۱]) قبیله، به‌پاس آنکه تمامی تیره‌های سرخپوست او را بزرگ می‌داشتند و سخنش را به‌گوش جان می‌شنودند، به‌رهبری شکارگران گزیده آمد. پس از آن نیایشها و آیینهای دینی آغاز می‌گیرد: جادوگران خوابها را گزارش می‌کنند؛ بومیان با خدایان خویش که مانیتو[۳۲] می‌نامیدندشان رای می‌زنند؛ بنابر سنتی دینی، تنباکو می‌افشانند؛ گوشت راسته‌ای را که از زبان گونه‌ای گوزن ویژه که اورینال[۳۳] خوانده می‌شد بر

۳۰ــ این رویدادها در کتاب نخستین تا پنجم از ناچزها به‌تفصیل نوشته آمده است؛

۳۱ــ ساشم: پیر یا پندگوی (یادداشت از شاتوبریان).

۳۲ــ مانیتوها خدایان سرخپوستانند که بیشتر در سیمای شیئی مقدس جلوه داده می‌شوند.

۳۳ــ اورنیال گونه‌ای گوزن است. شاتوبریان در کتاب سفر امریکای خویش آنرا بدین‌سان وصف می‌کند: اورنیال را پوزهٔ شتر، شاخ پهن، و ساقهای مُرال است. تنش از کرکهای سپید، سرخ و سیاه و خاکستری پوشیده شده است. در تک و دو تند و تیز رفتار است.

می‌آورند، بر آتش می‌سوزند؛ در این هنگام، باریک‌بینانه، آتش را می‌نگرند تا دریابند که از گوشت تافته در شعله‌ها صدایی برمی‌خیزد یا نه؛ آنان بدین گونه می‌توانند از خواست و اندیشهٔ پریان و خدایان خویش آگاه گردند؛ جنگجویان شکارگر، سرانجام، پس از آنکه گوشت سگ سپند را می‌خورند، گام در راه می‌نهند. رنه نیز در شمار جنگجویان جای گرفته است. به‌یاری موجهای ناهمساز، زورقها مشاسبه را فرا می‌روند و به‌بستر اُهایو در می‌آیند. شکار در پاییز به‌انجام می‌رسد. دشتهای پرشکوه و پهناور کنتاکی، در برابر دیدگان خیره و شگفتزدهٔ رنه دامان می‌گسترد. شبی، در پرتوهای ماه، آنگاه که بومیان در تک قایقهایشان به‌خواب فرو رفته‌اند، و قایقها با بادبانهایی برافراشته، از پوست جانوران، از برابر نسیمی نرم‌خیز می‌گریزند، رنه که با شاکتا تنها مانده است از او می‌خواهد تا داستان زندگیش را بازگوید و از رویدادهایی که بر وی رفته است سخن بیاغازد. مرد روزگاردیده، بر آن می‌شود که خواست وی را برآورد؛ پس، آنگاه که هردو در کنار یکدیگر بر کنارهٔ قایق نشسته‌اند، شاکتا بدین‌سان ماجرای زندگیش را برای رنه باز می‌گوید:

داستان

شکارگران

«پسر گرامیم، آنچه ما دو تن را به‌هم پیوسته است، سرنوشتی شگرف و شگفت است. من در تو انسانی «شهرآیین» را می‌بینم که وحشی شده است؛ تو، در من مردی وحشی را می‌یابی که «روح» بزرگ (نمی‌دانم چرا) خواسته است که شهرآیین بشود. در میان ما دو تن، که هریک به‌آهنگ واندیشه‌ای دیگرگون گام در پهنهٔ زندگی نهاده‌ایم، تو آمده‌ای که در جای من بیارامی؛ و من بر آن شده‌ام که در جای تو آرام گیرم: از این‌روی، ما دو تن می‌بایست از دو دیدگاه ناهمساز جهان را نگریسته باشیم؛ دو دیدگاهی که، یکباره، با یکدیگر متفاوتند. کدامیک از ما دو تن،تو یا من، بیشترین سود را از این دیگرگونی و جابجایی برده‌ایم؛ یا بیشترین زیان را از آن دیده‌ایم؟ این رازی است که تنها دیوان و پریانش می‌دانند؛ پریانی که کم‌دانشترینشان بیش از تمامی مردمان به‌یکبارگی، از خرد و فرزانگی بهره‌مند و برخوردارند.

در ماه آیندهٔ گلها[1]، هفتاد برف و سه برف[2] افزوده بر آن، از زمانی

۱ــ ماه مه (یادداشت‌شاتوبریان)؛

۲ ــ برف نشانهٔ سال است، هفتاد و سه سال (یادداشت شاتوبریان).

که مادرم، بر کرانهٔ مشاسبه مرا به‌جهان آورد، سپری خواهد شد. در آن زمان، اندکی بیش نمی‌بود که اسپانیاییان در خلیج خرد پنساکولا[۳] جای گزیده بودند. امّا، در آن هنگام، هنوز هیچ سپیدپوستی در لوییزیان نمی‌زیست. در آن روزگاران، آنگاه که من دوشادوش پدرم راه می‌سپردم و او، جنگجوی اوتالیسی[۴]، با موسکوگولژها[۵]، قبیلهٔ قدرتمند فلورید نبرد می‌آزمود، هنوز بیش از هفده برگریزان از زندگانیم در نمی‌گذشت. ما به اسپانیاییان که هم‌پیمانانمان می‌بودند، پیوستیم؛ پس، پیکار بر کرانهٔ یکی از شاخه‌های موبیل[۶] درگرفت. آرسکویی[۷]، خدای جنگ، و مانیتوها با ما دمساز و انباز نبودند. دشمنان بر ما چیرگی یافتند؛ پدرم جان باخت؛ من دوبار، آنگاه که او را پاس می‌داشتم و در نبرد به‌یاوریش می‌شتافتم، زخمی شدم. آه! چرا من نیز همراه با او، به‌سرزمین جانها راه نکشیدم! اگر چنین می‌شد، می‌توانستم از شوربختیها و ناکامیهایی که بر زمین، چشم بر را هم می‌داشتند، برکنار و در امان بمانم! ارواح به گونه‌ای دیگر فرمان دادند: من همگام با گریزندگان به سن ــ اگوستن[۸] رانده و کشانده شدم.

در این شهر، که اندکی پیش از آن، به کوشش اسپانیاییان بنیاد گرفته بود، از آن بیم و باک می‌داشتم که مبادا مرا بربایند و برای کار دشوار، به کانهای مکزیکو گسیل دارند. در این گیرودار، پیرمردی از کاستیلان، به‌نام لوپز، دل بر بُرنایی و ساده‌دلیم سوزانید؛ و در گوشه‌ای به‌من پناهی داد. او که خود همسری برنگزیده بود، مرا به‌نزد خواهرش که به‌تنهایی با وی می‌زیست برد.

۳ ــ شهری که اسپانیاییان به سال ۱۶۹۶، در خاور دلتای میسی‌سی‌پی بنیاد نهادند.

4. Ontalissi　　5. Muscogulges

۶ ــ Maubile رودی خرد در میانهٔ میسی‌سی‌پی و خلیج پنساکولا.

7. Areskoui

۸ ــ بندری بر کرانهٔ اقیانوس اطلس، در فلوریدای خاوری.

آنان، هر دوان، پاک و بی‌دریغ به‌من مهر ورزیدند؛ مرا با دلسوزی و نوازشی بسیار برآوردند و پروردند؛ آموزگارانی، از هرگونه را به‌آموزشم برگماشتند. امّا پس از آنکه سی ماه را در سن آگوستن به‌سر آوردم، از زندگی در شهر، دلخسته و بیزار شدم. آشکارا فرو می کاستم و اندک‌اندک از میان می‌رفتم؛ گاه، دیرگاهان، تندیسه‌وار، در جای خود می‌ماندم؛ و با نگاهی خیره، بر ستیغ جنگلهای دوردست دیده بر می‌دوختم؛ گاه، می دیدندم که بر کنارهٔ رودی نشسته‌ام؛ و، خموشانه، گذر آبها را می‌نگرم. در آن هنگام، بیشه‌هایی را فرا چشم می آوردم که رود از میانهٔ آنها فرا گذشته بود؛ آنگاه دل و جانم، به‌یکبارگی، از درد بی کسی و تنهایی سرشار و گرانبار می‌شد.

من که دیگر یارای آن نمی‌داشتم که آرزوی بازگشت به‌پهنهٔ طبیعت و بیابان را در خود فرو میرانم، بامدادی به‌نزد لوپز شتافتم؛ در آن هنگام جامه‌های بومیم را در بر کرده بودم؛ به‌دستی کمان و ترکشم را گرفته بودم؛ و به‌دستی دیگر جامه‌های اروپاییم را. سر در پای سرپرست و پرورندهٔ بزرگوارم سودم؛ و در آن هنگام که سیلاب اشک از دیدگانم فرو می‌ریخت، جامه‌ها را به‌وی باز پس دادم. در آن گیرودار، خویشتن را با نامهایی زشت و ناسزا می‌خواندم و به‌ناسپاسی و حق‌ناشناسی نکوهش می‌کردم؛ سرانجام به او گفتم: «ای پدر، تو خود حال زار مرا می بینی: اگر من دیگربار، زندگی نیاکانیم را از سر نگیرم، بی گمان، خواهم مرد!» لوپز که نیک، در شگفتی فرو رفته بود، بر آن شد که مرا از عزمم باز گرداند. او، آشکارا، از خطرهایی بسیار که در کمینم می بود، با من سخن می‌گفت؛ اگر دیگر بار، در دام موسکوگولژها می افتادم، جان بدر نمی توانستم برد. امّا

پس از آنکه دید من، به‌استواری، برآنم که هر خطری را به‌جان بخرم، تنگ در آغوشم فشرد؛ سپس آنگاه که سیلاب سرشک از چشمانش فرو می‌ریخت، فریاد برآورد: «برو! ای فرزند طبیعت! زندگی شیرین و آزادانه‌ای را که آدمی همواره در جستجوی آنست از سر گیر. لوپز هرگز بر آن سر نیست که ترا از چنین زندگانی شادکامانه‌ای باز دارد و بی‌بهره گرداند. اگر من نیز جوانتر می‌بودم، دوشادوش تو، به‌دشتهای فراخ و بی‌مرز راه می‌کشیدم (پهنه‌هایی گسترده که من نیز از زیستن در آنها یادهایی بس‌شیرین در سر نهفته می‌دارم)، تا ترا دیگربار، به‌آغوش مادرت، در اندازم. در آن هنگام که به‌جنگلهای انبوه راه جستی، از این پیر اسپانیایی که تو را، به میهمان‌نوازی، در سرای خویش پذیرفت و پناه داد، یادآور؛ هرگز فراموش مکن که نخستین آزمونی که تو از مهر و مردمدوستی در دل آدمی فراچنگ آورده‌ای، به‌تمامی، به سود آن بوده است و آنرا استوار داشته است؛ این پندی است که همواره تو را بر مهر و مردمی با آدمیان بر خواهد انگیخت»؛ سپس لوپز با نیایشی به‌درگاه خدایِ ترسایان که من تا آن هنگام از پذیرفتن آیین او سر برتافته بودم، سخنانش را به‌پایان برد. آنگاه، ما در هایهای گریه‌هایمان، یکدیگر را وانهادیم و از هم جدا شدیم.

اندکی بیش نپایید که من به کیفر ناسپاسی و حق‌ناشناسیم گرفتار آمدم. نیازمودگی و ناآشناییم با زندگی در آغوش طبیعت، مایهٔ گمگشتگی و سرگردانیم در بیشه‌های ژرف و انبوه شد؛ سرانجام، چنانکه لوپز، از سر دور اندیشی و آینده‌نگری، پیش از آن گفته بود، به‌چنگ گروهی از جنگاوران موسکوگولژ و سیمینول گرفتار آمدم. آنان مرا مردی از تبار ناچزها پنداشتند؛ زیرا جامه‌ای که بر تن می‌داشتم، و نیز پرهایی که تارکم را می‌آراست، به تن‌پوش و زیور این مردم می‌مانست. آنان، به‌پاس جوانیم، بی‌آنکه بسیارم بیازارند و رنجه بدارند، دربندم کشیدند. سالار گروه بر آن

شد که نامم را بداند؛ در پاسخ گفتم: «نامم شاکتا است؛ من پور اوتالیسی هستم؛ او خود فرزند میسکو بود؛ جنگاورانی که بیش از صد قهرمان موسکوگولژ را از پای درافکنده‌اند؛ و گیسوانشان را به نشانهٔ پیروزی، به ارمغان آورده‌اند.» سیماگان، در پاسخ سخنانم گفت: «ای شاکتا، ای پور اوتالیسی ای فرزند میسکو شادمان باش؛ تو به دهستان بزرگ برده خواهی شد و در آنجا، در آتش فرو خواهی سوخت». من در پاسخ گفتم: «اینست آنچه که نیکوست!»؛ و پس از آن، آواز مرگ را به سرودن آغازیدم.

هرچند که دربندی زندانی می‌بودم، در نخستین روزهای گرفتاری، نمی‌توانستم از ستایش دشمنانم سر برتابم. از سراپای مردان موسکوگولژ، و به‌ویژه دوستان و هم‌پیمانانشان، مردان سیمینول، شادابی و شکفتگی، مهرورزی، و خرسندی و خوشنودی بر می‌تراوید و می درخشید. رفتارشان سنجیده و آهسته می‌بود؛ و آمیزش و برخوردشان با دیگران، توأم با گشاده‌رویی و آرامش بسیار. این مردان با زباناوری و شیوایی، سخن بسیار می‌گفتند؛ گفتارشان آهنگین و روان و ساده می‌بود. دیرسالی و فرسودگی نیز نمی‌تواند، این سادگی و بی‌پیرایگی شادمانه را از پیران و گرانمایگان قوم (ساشم) باز ستاند: چونان مرغان پیر بیشه‌های ما، آنان هنوز سرودهای کهنشان را، با نغمه‌های نو، با نواهای شادمانهٔ نوادگانشان درهم می‌آمیزند.

زنانی که دوشادوش مردان گروه، راه می‌سپردند، به مهربانی، دل بر جوانی من می‌سوختند؛ و با کنجکاوی مهرآلودی مرا می‌نگریستند. آنان دربارهٔ مادرم، دربارهٔ نخستین روزهای زندگیم از من می‌پرسیدند؛ این زنان میخواستند بدانند که آیا گاهوارهٔ گیاهی مرا، از شاخه‌های پر گل افرا می‌آویختند؛ آیا نسیم، مرا در این گاهواره، در کنار آشیانهٔ پرندگان،

به‌نرمی، می جنبانیده است. پس از آن، هزاران پرسش دیگر، از نهفته های درونم، از آنچه در دلم می‌گذشت، از من می‌کردند: از من می پرسیدند، آیا مُرالی سپیدفام[۹] را، در رؤیاهای خویش ندیده بودم؛ آیا درختان درهٔ رازها، دوست داشتن را، مهر ورزیدن را، به‌من اندرز نگفته بودند. من در پاسخ آنان می‌گفتم: «شما دل‌انگیزی و زیبایی روزید؛ و شب شما را، آنچنان دوست می دارد که ژاله های بامدادین را. آدمی از درون شما بدر می آید، تا از پستان و دهانتان بیاویزد؛ شما از گفتاری نغز و جادویی برخوردارید که هر درد و رنجی را فرو می نشاند. اینست آنچه او به‌من گفت؛ کسی که مرا به‌جهان آورد؛ کسی که مرا هرگز دیگر باز نخواهد دید! او همچنان به من می‌گفت که دوشیزگان، چونان گلهایی رازآمیزند که در گلزارهایی دور و ناشناخته، در خلوت تنهایی می‌شکفند.»

این ستایشها زنان را بسیار خوش می افتاد و شادمانشان می داشت؛ آنان از بسیاریِ ارمغانها و تحفه هایشان که از هرگونه، بمن ارزانی داشته میشد، به‌ستوهم می آوردند؛ آنان خمیر گردو، شیرهٔ افرا، «ساگامیت» (گونه‌ای نان ذرت)، گوشت کپل خرس، پوست بیدستر، و صدفهایی که پیکر خود را بدانها بیارایم، و خزه هایی که بسترم را با آنها بیاکنم. به‌آیین ره‌آورد، ارمغانم می داشتند. آنان همآوایِ من آواز می خواندند؛ با من خنده سر می دادند؛ آنگاه، از اندیشهٔ آنکه سرانجام در آتشم خواهند افکند و خواهند سوخت، سرشکِ اندوه از دیدگان می افشاندند.

شبی، آنگاه که موسکوگولژها در کنارهٔ جنگلی انبوه، جای گرفته و آرمیده بودند، من در کنار آتش جنگ، نشسته بودم؛ شکارگری نیز که به‌نگهبانی از من گماشته شده بود، در کنارم آرمیده بود. به‌ناگاه، آوای

۹ ــ نشانه‌ای از خواب نیک و همایون.



«هرچند که در بندی زندانی می‌بودم، در نخستین روزهای گرفتاری، نمی‌توانستم از ستایش دشمنانم سر برتابم».

سودن پیراهنی بر گیاهان به‌گوشم آمد؛ سپس زنی که چهره تا نیمه فرو می‌نهفت، فراز آمد و در کنارم نشست. سرشکی گرم از دیدگانش فرو می‌غلتید؛ در پرتو آتش، نگاره‌ای زرین از مسیح، برآورده بر چلیپا، بر سینه‌اش می‌درخشید. زن از زیبایی بآیینی برخوردار می‌بود؛ بر چهره‌اش آن و نشانی باز ناگفتنی، از پرهیزگاری و شوریدگی فراچشم می‌آمد، که بیننده را، با کششی تاب‌ربای به‌سوی خود در می‌کشید. او، نغزیها و نازکیهایی بسیار را بر اینهمه می‌افزود؛ نازکی و حساسیتی بی‌کرانه، هماغوش با گونه‌ای خیالپروری و ماخولیای ژرف، از دیدگانش بر می‌تافت؛ لبخندش مینوی و آسمانی می‌نمود.

من پنداشتم که او دوشیزهٔ واپسین عشقها[10] است؛ دوشیزه‌ای که او را به‌نزد جنگجوی دربند، گسیل می‌دارند تا گور او را از شور و افسونِ مهر بیاکَنَد. من که، به‌استواری، می‌انگاشتم زن ناشناس همان دوشیزهٔ فسونکار است، با زبانی بریده و نارسا، با پریشانی و شوری که، به‌هر روی، از هراسِ سوختن بر نمی‌آمد و مایه نمی‌گرفت، به‌وی گفتم: «ای دوشیزهٔ زیبا، تو شایسته و سزایِ نخستین عشقهایی؛ ترا برای واپسین عشق نیافریده‌اند. تپشهای دلی که بزودی از تپیدن باز خواهد ماند، به‌شایستگی، به تپشهای قلب تو پاسخ نمی‌تواند داد. چگونه می‌توان مرگ را با زندگی درآمیخت؟ بدین‌سان و سیما، تو مایهٔ آن خواهی شد که من بسیار بر زندگانی و بر روشنایی روز دریغ خورم. باشد که مردی دیگر، فرخ‌روزتر و

۱۰ ــ آقای بدیه در مقاله‌اش «شاتوبریان در آمریکا: پندار و واقعیت» که درمجلهٔ تاریخ ادبی فرانسه به‌سال ۱۸۹۹ چاپ شده است فرایاد می‌آورد که شارلووا حکایت می‌کند که به‌جنگجویی در بند از قبیلهٔ ایروکوا که به‌چنگ هورونها افتاده بود، زنی جوان را ارزانی داشته بودند تا چونان همسر وی باشد. امّا اصطلاح دوشیزهٔ واپسین عشقها، چنان می‌نماید که بر ساختهٔ شاتوبریان باشد.

نیکبخت‌تر از من یافته آید؛ و پیوندها و هماغوشیهایی دیرپاز، پیچک را با بلوطْ پیوند بتواند داد.

زن جوان، سرانجام، به‌من گفت: «من به‌هیچ روی، «دوشیزهٔ واپسین عشقها» نیستم. آیا تو مردی ترسایی؟» در پاسخ گفتم که من هرگز پریان و خدایان کلبه‌ام را خوار نداشته‌ام و بدانها خیانت نورزیده‌ام. به‌شنیدن این سخنان، زن سرخپوست، ناخودخواسته، اشارتی از سر ناامیدی کرد و بمن گفت: «من بر تو دل می‌سوزانم که مگر بت‌پرستی تیره‌روز نیستی. مادرم مرا به‌آیین مسیح درآورد و برآورد؛ نام من آتالا[11] است؛ من دختر سیماگان، سالارِ این گروهم، که دستبندهایی زرین بر دست می‌دارد. ما به‌آپالاچوکلا[12] باز می‌گردیم؛ جایی که ترا در آتش خواهند افکند و خواهند سوخت. آتالا پس از گفتن این سخنان، از جای برخاست و به‌راه خود رفت».

در این جایگاه از سخن، شاکتا ناگزیر شد دنبالهٔ داستانش را رها کند. یادها و خاطره‌ها، یکباره، بر دل وجانش یورش آوردند؛ دیدگان بیفروغش، گونه‌های پژمرده و چروکیده‌اش را در سیلاب سرشک غرقه ساختند؛ بدان‌سان که گویی دیدگان وی دو سرچشمهٔ نهان شده، در ژرفای تیرگی خاکند، که بیاری آبهایی که اندک‌اندک از میانهٔ تخته‌سنگها می‌تراود و برون می‌آید، خود را آشکار می‌سازند.

شاکتا، سرانجام، داستانش را دنباله گرفت و گفت: «آری، فرزندم! می‌بینی که شاکتا، به‌رغم آوازهٔ فرزانگیش، نیک، کم دانش و

۱۱ ــ ریشه‌های راستین این نام هنوز یافته نیامده است. آقای ژان پومیه این نام را با آتالیبا، نام پادشاه کیتو در داستان اینکاها از مارمونتل بی پیوند نمی‌داند.

۱۲ ــ آپالاچوکلا دهکدهٔ موسکوگوژهاست که رود شاتا ــ اوش از آن می‌گذرد؛ و امروز آلاباما خوانده می‌شود.

تُنُک‌مایه است. پسر گرامیم! دریغا دریغ! آدمیان چندی است که دیگر نمی‌توانند دید که هنوز به گریستن توانایند! روزی چند سپری شد؛ دختر ساشم هر شب، به‌نزد من می‌آمد تا با من سخن گوید. خواب از دیدگانم گریخته بود: و آتالا در دلم، چونان خاطرهٔ بالین نیاکانم، جای می‌گرفت.

هفده روز از راه‌پیماییمان گذشت؛ در آن روزگاران که حشره‌ای خرد که روزی چند بیش در این جهان نمی‌زید، سر از آبها بدر می‌آورد، ما گام در مرغزار بزرگ آلاشوا نهادیم. ماهورهایی این پهنهٔ سبزفام را در میان می‌گرفتند؛ ماهورهایی که گویی یکی در پی دیگری می‌گریختند؛ جنگلهایی که سر در میانهٔ ابرها فرا می‌کشیدند، تارک این ماهورها را می‌آراستند؛ جنگلهایی بر یکدیگر فرا رفته، از درختان صمغناک، از نارنج بُتان، از ماگنولیاها، و از بلوطهای سبز. سالارِ گروه، فریادی بلند برآورد که نوید از رسیدن به مقصد می‌داد. گروه در فرودِ ماهورها جای گرفت و آرمید. مرا اندکی دورتر از انجمن، به کنارهٔ یکی از این چشمه‌ساران طبیعی که در فلورید بس پرآوازه است، راندند. مرا بر تنهٔ درختی فرو بسته بودند؛ جنگجویی با ناشکیبایی، در نزدیکی من پاس می‌داد. هنوز اندکی بیش از جای گرفتن من در فرودِ درخت نمی‌گذشت، که آتالا در زیر درختان صمغ، بر کنارهٔ چشمه‌سار، پدیدار شد. به جنگجوی موسکوگولژ گفت: «شکارچی! اگر تو می‌خواهی سر در پی بزان وحشی نهی، بشتاب؛ من زندانی را پاس خواهم داشت.» جنگجو، تا گفته‌های دختر سالار را شنید، شادمانه، برجهید و شتافت؛ سپس، دوان، بر ستیغ تپه فرا رفت؛ آنگاه، شتابان، راه دشت را در پیش گرفت.

وه که دل آدمی را، وارونه‌کاری و ناسازی چه مایه شگفت‌انگیز است! من که به‌شیفتگی در جستجوی آن می‌بودم که راز دل بر دلدار خویش، که چونان خورشیدش دوست می‌داشتم، بگشایم، اینک، سرگشته

و آشفته می‌انگاشتم که بس نکوتر می‌بود اگر در کام تمساحهای چشمه‌سار فرو می‌افتادم، تا بدان گونه با آتالا تنها می‌ماندم. دختر دشتها نیز، بهمان‌سان، چونان زندانی خویش، پریشان و آشفته می‌نمود؛ چندی خاموشی ژرفی را پاس داشتیم؛ خدایان عشق، توان گفتار را از زبانهایمان ربوده بودند. سرانجام، آتالا تلاشی کرد و این سخنان را بر زبان آورد: «ای جنگجو، تو با بندهایی سست فرو بسته شده‌ای؛ می‌توانی، به‌سادگی، بندها را بگسلی و بگریزی». به‌شنیدن این سخنان گستاخی گفتار دیگربار به‌زبان من باز آمد؛ در پاسخ گفتم: «به‌سستی بسته شده‌ام، آه ای زن...!» ندانستم که چه‌سان می‌باید سخنم را به‌پایان برم. آتالا چندی، گمانمند و اندیشناک ماند؛ سپس، گفت: «خود را برهان!» آنگاه، مرا از تنهٔ درخت برگشاد. من رشته‌ای را که بدان بسته بودندم، برگرفتم؛ سپس آنرا در دست دختر بیگانه نهادم؛ در همان هنگام نیز، انگشتان نغز و زیبایش را بر گرد رشته فشردم تا بر آن استوار شوند. سپس، فریاد برکشیدم: «بگیرش! بگیرش!» آتالا، با آوایی دیگرگون شده از شوریدگی گفت: «تو خردت را باخته‌ای. بینوا! آیا نمی‌دانی که در آتش فرو خواهی سوخت؟ برآنی که چه کنی؟ آیا نمی‌اندیشی که من دختر ساشمی نیرومند و گرانمقدارم؟ من، اشک‌ریزان، فریاد برآوردم: «روزگاری بود، که من نیز، در پوشیده در پوست بیدستر، بر شانه‌های مادری[۱۳] به‌هر سوی برده می‌شدم. پدرم نیز کلبه‌ای زیبا می‌داشت: بزانش آب هزاران سیلاب را می‌نوشیدند؛ امّا اینک سرگشته و بی‌میهن، به‌هر سوی می‌شتابم. آنگاه که دیگر در میانه نخواهم بود، هیچ دوستی، پاره گیاهی بر پیکر فرو فسرده‌ام نخواهد نهاد؛ تا از گزند مگسانش در امان دارد. لاشهٔ بینوایی

۱۳ ــ شاتوبریان در این وصف متأثر از سروده‌های اوسیان است که کمابیش واژه‌واژهٔ آنرا در اینجا ترجمه کرده است.

بیگانه، هیچ نگاهی را به‌خود در نخواهد کشید و هیچ دلی را به‌درد نخواهد آورد.»

این گفته‌ها، دل آتالا را به‌درد آورد. اشکهایش در چشمه‌سار فرو غلتید. من، با شور و افروختگی، سخنانم را دنباله گرفتم: «آه! اگر دل تو، هماوا با دل من سخن می‌گفت نیکبخت‌تراز من کسی نمی‌بود! آیا دشت فراخ در برابر ما نگسترده است؟ آیا جنگلها، شکنها و نهانگاههایی بسیار نمی‌دارند که ما را در خود نهفته بتوانند داشت؟ آیا فرزندانِ کلبه‌ها را، برای نیکبخت شدن، سازوسامانی بسیار بایسته است! آه! ای دختری که از نخستین رؤیای داماد زیباتری! آه! ای دلدار من! بی‌باکی و توانِ آنرا داشته باش که به‌دنبال من، گام در راه نهی.» سخنان من چنین بود. آتالا به‌آوایی مهرانگیز، در پاسخ من گفت: «دوست جوانم، تو زبان و گفتار سپیدپوستان را آموخته‌ای؛ فریفتن زنی سرخپوست بس آسان است.» فریاد برکشیدم: «ـ چه گفتی! تو مرا دوست خود می‌خوانی! آه! اگر برده‌ای بینوا...» وی بر چهرهٔ من خم شد و گفت: «ـ بسیار خوب! برده‌ای بینوا...ـ» سپس من با شور و شیفتگی گفتم: «برده‌ای بینوا که بوسه‌ای او را از مهر و پیوند تو آسوده و دل آرمیده می‌دارد!» آتالا به‌خواهش تب‌آلود من گوش فرا داشت. چونان بچه گوزنی که به‌نظر می‌آید از گلهای پیچکی سرخ که آنرا در شیب کوهستان، در دهان خرد و نازک خود گرفته است می‌آویزد، من دیده به‌لبان دلدارم دوخته بودم و جان در این نگاه نهاده بودم.

دریغا فرزند گرامیم، درد و اندوه، همواره تؤامان و هماغوش لذّت و شادمانی است. چه کسی می‌توانست بیانگارد که درست در آن هنگام که آتالا نخستین پیمان مهر و پیوند را با من می‌بست، امیدهای مرا نیز بر باد دهد؟ ای گیسوان سپید شاکتا شگفتیتان تا چه پایه بود، آنگاه که دختر ساشم این واژه‌ها را بر زبان آورد! «زندانی زیبا، من، دیوانه‌آسا، به

خواست تو تن در داده‌ام؛ امّا این مهر شورانگیز مرا به کجا خواهد رسانید؟ آیین من، باور من، مرا جاودانه از تو بدور خواهد داشت... آه! مادرم! با من چه کرده‌ای؟...» آتالا، ناگهان، خاموش شد؛ نمی‌دانم کدامین راز شگرف را که می‌رفت از دهانش برآید و از پرده بدر افتد، فرو گرفت و در سینه باز نهفت. سخنانش مرا در اندوه و ناامیدی فرو برد. فریاد برآوردم: «بسیار خوب! من همان‌قدر سنگدل خواهم بود که تو هستی؛ هرگز نخواهم گریخت. تو مرا در میانهٔ آتش خواهی دید؛ تو فغانی را که از گوشت تنم، به‌هنگام سوختن برخواهد آمد، خواهی شنید؛ و دلت از شور و شادمانی سرشار خواهد شد. آتالا دستانم را در میان دو دستش گرفت و بانگ برکشید: «بُرنایِ بینوایِ بت‌پرست، تو به‌راستی دلم را به‌درد می‌آوری و از اندوه می‌آکنی! آیا می‌خواهی دلم را، به‌یکبارگی، در سرشک فروکاهم و فرو بارم؟ چه دریغی است که نتوانم به‌همراه تو بگریزم! آه! ای آتالا زهدان مادرت جز تیره‌روزی و بینوایی به‌بار نیاورده است! چرا خود را در کام تمساحان چشمه فرو نمی‌افکنی!)».

در همین هنگام، تمساحان، از آنجا که خورشید، اندک‌اندک، در باختر فرومی‌خفت، به‌برآوردن غرشهایی مهیب آغاز نهادند. آتالا به من گفت: «این جایگاه را وانهیم و بگریزیم». من دختر سیماگان را به‌فرودِ ماهورهایی که دماغه‌هایشان را در مرغزار، فرا می‌بردند و خلیجهایی سبزفام پدید می‌آوردند، فرا کشیدم. همه‌چیز در بیابان، آرام و با شکوه می‌نمود. لک‌لک بر فراز آشیانه‌اش فریاد برآورد؛ بیشه‌ها از آواز یکنواخت بلدرچینها، از آوای زیر طوطیان، از غرش گاوهای وحشی، و از خروش مادیانهای سیمینول می‌آکند.

گلگشت ما، کمابیش، خموشانه بود. من در کنار آتالا راه می‌سپردم؛ او یکسوی رشته را در دست می‌داشت؛ رشته‌ای که من

ناگزیرش ساخته بودم که باز گیردش. گهگاه، سرشکی از دیده فرو می‌باریدیم؛ گهگاه، می‌کوشیدیم تا لبخندی بر لبان آوریم. گاهی، نگاهی به‌آسمان می‌افکندیم؛ گاهی، دیده‌برزمین فرو می‌دوختیم؛ گاه، گوش به‌آواز مرغان فرا می‌داشتیم؛ گاهی، اشارتی به‌باختر، و به‌فرو رفتن خورشید می‌کردیم؛ گاه، دست در دست یکدیگر می‌فشردیم؛ سینه‌هایمان گاه می‌تپید؛ گاه، آرام می‌گرفت؛ نامهای شاکتا و آتالا، گهگاه، به‌آهستگی، پی در پی بر زبان آورده می‌شد... آه! ای نخستین گلگشت عشق، می‌باید یاد و خاطرهٔ تو نیک، نیرومند بوده باشد؛ چه آنکه، پس از اینهمه سالهای تیره‌بختی و بینوایی، هنوز دل شاکتای پیر را به‌تپش در می‌آوری و می‌شورانی!

چه مایه آدمیانی فانی که شورش عشق دل و جانشان را بر می‌آشوبد، نادریافتنی و شگفت‌انگیزند! من اندکی پیش از آن، لوپز بزرگوار و گشاده‌دست را رها کرده بودم؛ و در سودای آزادی، هربیم و خطر را به‌جان خریده بودم؛ اینک، تنها در لحظه‌ای کوتاه، نگاه زنی گرایش‌ها و خواستهایم را، عزمها و اندیشه‌هایم را، یکباره، دیگرگون کرده بود! من که میهنم، مادرم، کلبه‌ام، و مرگی هراس‌انگیز را که چشم بر راهم می‌داشت، از یاد برده بودم، اینک مگر به آتالا، به هیچ چیز و هیچ کس نمی‌اندیشیدم! بی‌آنکه توان آنرا داشته باشم که خویشتن را چونان مردی سرآمد و پرورده به‌خردمندی فراکشم، به‌ناگاه، در گونه‌ای از کودکی و هوسناکی فرو افتاده بودم؛ و بی‌آنکه توان آنرا در خود بیابم که خویشتن را از گزندها و آزارهایی که چشم بر راهم می‌داشت برکنار دارم، بدانجا رسیده بودم که، کمابیش، می‌بایستی به‌خواب و خوراکم همت برگمارند و چون کودکان خُردم بپرورند!

پس از چندی که در مرغزار راه سپردیم، آنگاه که آتالا خویشتن را



«من در کنار آتش جنگ نشسته بودم؛ شکارگری نیز که به نگهبانی از من گماشته شده بود، در کنارم آرمیده بود».

در پای من فرو افکند، و به‌لابه و زاری از من خواست که او را وانهم و بگریزم، به‌تلاشی بیهوده و بی‌سرانجام دست یازید. من بر او پرخاش کردم که اگر از باز بستن من به درختی که پیش از آنم بدان فروبسته بودند، سر باز زند، خود به‌تنهایی، به اردوگاه بازخواهم گشت. آتالا با این امید که باری دیگر مرا به گریختن برتواند انگیخت، خواستم را برآورد و دیگربار بر درختم فروبست.

فردای آن روز، روزی که سرنوشت زندگیم می‌بایست، در آن، رقم زده می‌شد، در دره‌ای که چندان از کوسکوویلا، پایتخت سیمینول بدور نمی‌بود، از رفتن باز ماندیم. این تیره از بومیان که با موسکوگولژها پیوند دوستی و آشتی بسته بودند، با آنان هم‌پیمانی کریکها را پدید می‌آوردند. دختر سرزمین نخلها[14]، در نیمه‌های شب، به‌جستجوی من آمد تا دیدارم کند. او مرا همراه با خویش، به‌جنگلی سترگ و انبوه از درختان صنوبر برد؛ و خواهشها و لابه‌هایش را از سر گرفت تا مگر مرا به گریختن برانگیزد و پایبندِ پیمان گرداند. بی‌آنکه به‌لابه‌های وی پاسخی بدهم، دستش را در میان دستانم گرفتم؛ و این ماده مرال آزمند و تشنه کام را ناگزیر می‌ساختم که دوشادوش من، در جنگل به‌هر سوی بخرامد. شب، دلپذیر و آرامبخش می‌بود. پریِ بادها گیسوان آبی‌رنگش را، که از رایحهٔ صنوبرها خوشبوی شده بود، می‌افشاند و به‌موج در می‌آورد؛ اندکی رایحهٔ عنبر از تمساحانی که در سایهٔ گز بُنان، در کنار چشمه آرمیده بودند، بر می‌آمد و مشام را می‌نواخت. ماه در میانهٔ سپهری سراسر لاژوردین و بی‌زنگار می‌درخشید؛

۱۴ ــ تعبیری است به‌شیوهٔ حماسی یا به‌روش تورات. در جاهایی دیگر، آتالا دختر دشت یا دختر تنهایی و رانده‌شدگی خوانده شده است. آبه مورله، از خرده‌سنجان شاتوبریان این تعبیرها را که به‌باور او غریب و وحشی است، و حتی کمابیش نادریافتنی، بر نویسنده خرده گرفته است.

پرتوهای خیال‌انگیزش که رنگ گوهرهای غلتان را فرا یاد می‌آورد، بر ستیغ پندارگون و شبح‌آسای جنگلها فرو پاشیده می‌شد. هیچ آوایی مگر گونه‌ای نوای ناشناس، دور و آهنگین که بر ژرفای بیشه‌ها دامان می‌گسترد، به گوش نمی‌رسید: چنان می‌نمود که گویی روح انزوا و خاموشی، در سراسر گسترهٔ دشتها، دم می‌زند و آوا بر می‌آورد[۱۵].

ما در میانهٔ درختان، مردی جوان را دیدار کردیم که مشعلی در دست می‌داشت؛ او به‌روح بهاران می‌مانست که جنگلها را در می‌نوردد تا طبیعت را، دیگربار، جان بخشد و به‌جنبش و تکاپوی درآورد. او دلباخته‌ای بود که به کلبه دلدار خود می‌شتافت، تا از سرنوشت و آیندهٔ خویش آگاه گردد.

اگر دوشیزهٔ دلدار وی، فروغ مشعل را بمیراند و خاموش کند، پیمان مهر و پیوندی را که از سوی مرد به وی ارزانی داشته می‌شد، می‌پذیرد؛ اگر چهره در پوشد و مشعل را، همچنان، افروخته فرو هلد، نشانه از آن است که در اندیشهٔ به شوی رفتن نیست.

جنگجو، که در درون سایه‌ها می‌لغزید و پیش می‌رفت، با آوایی نرم این سخنان را به آواز می‌سرود:

«من از گامهای روز، بر ستیغ کوهساران پیشی خواهم گرفت، تا در میان بلوط‌های جنگل، به‌جستجوی کبوتر تنها و مردم‌گریز خویش بشتابم.

من گردن‌آویزی از صدفهای زیبا بر گردن او آویخته‌ام؛ در آن میان، سه دانهٔ سرخ، به نشانهٔ عشق من، سه دانهٔ بنفش، به نشانهٔ هراسهایم، سه دانهٔ آبی، به نشانهٔ امیدهایم، دیده می‌شود.

۱۵ــ به باور «بدیه»، در این وصفها شاتوبریان از نوشته‌ای از بارترام اثر پذیرفته است. ل‌هگو نیز پاره‌ای از آنها را متأثر از بخشی از پل و ویرژینی می‌داند.

میلا[۱۶] چشمانی چون دیدگانم قاقم دارد؛ و گیسوانی نرم و سبک، که کشتزار برنج را فرا یاد می‌آورد؛ دهانش صدفی خرد و سرخ‌فام است، که به‌مرواریدهایی سپید زیور داده شده است؛ دو سینهٔ او چونان‌دو بزغالهٔ سراپا سپید است که، هردو، توأمان، در یکروز از مادری زاده‌اند.

باشد که میلا این مشعل را خاموش سازد! باشد که دهانش سایه‌ای از شور و هوس بر آن فرا افکند! من سینهٔ او را بارور و پر شیر خواهم کرد. امید آیندهٔ میهن به‌پستان پر شیر و سرشار او باز بسته است؛ آنگاه من چپق خویش را، در آرامش و آسودگی بر گاهوارهٔ پسرم دود خواهم کرد!

آه! مرا وا نهید تا بر گامهای روز، بر ستیغ کوهساران، پیشی جویم، و به‌جستجوی کبوتر تنهایم، در میانهٔ بلوطهای جنگل، بشتابم!»

دلباختهٔ جوان که آوا و آواز او، تا ژرفای جان مرا بر می‌آشفت و می‌پریشید، و چهرهٔ آتالا را دیگرگون می‌ساخت، بدین گونه، آواز می‌خواند. دستان ما که درهم فرو رفته و بهم پیوسته بود، یکی در میان دیگری، به‌لرزه درآمد. امّا نمایی دیگر، که کم از این، برای ما دو تن، شورانگیز و مخاطره‌آمیز نمی‌بود، ما را از پرداختن بدین نما بازداشت.

ما از کنار گورگاهِ کودکی که مرز میان دو تیره از بومیان را بدان نشانه نهاده بودند، فرا گذشتیم. بنابر آیین، گور کودک را در کنار جاده برکنده بودند، تا زنانی جوان، که از آن جاده می‌گذشتند و به‌چشمه راه می‌بردند، بتوانند روح کودک پاک و بی گناه را به‌سینهٔ خویش فرا کشند،

۱۶ ــ میلا واژه‌ای بومی است به‌معنی: می دهم. این نامی است که به‌یکی از زنان قهرمان در ناچزها داده شده است.

و دیگربار به میهن باز گردانند.

در این هنگام، نوعروسانی جوان را، بر گرد گور می‌دیدیم که شیفتهٔ شیرینیها و دلنشینیهای مادری، لبان خویش را، تا نیمه، از هم می‌گشادند، تا روان کودک خرد را، بدین‌سان، در درون خود گرد آرند؛ روانی که آنان، در پندار خویش، می‌دیدندش که بر فراز گلها سرگردان است. مادر راستین، سرانجام به کنار گور آمد، تا خوشه‌ای ذرت و دسته‌ای از گلهای سوسن سپید را بر فراز آن فرو نهد. او شیر پستانهایش را بر زمین افشاند؛ بر مرغهای تر در نشست؛ و با آوایی سرشار از مهر و اندوه با کودک خود به سخن آغازید:

«آه ای کودک خُردم، چرا بر تو که در گاهوارهٔ گور آرمیده‌ای سرشک درد فرو بارم؟ آنگاه که مرغک خُرد، می‌بالد و بزرگ می‌شود، می‌باید که در جستجوی خوراک خویش پر بگشاید و به تلاش برخیزد؛ چه بسیار دانه‌های تلخ که در بیابان خواهد یافت. دست کم، تو با سرشک اندوه آشنایی نیافته‌ای؛ دست کم، دل و جان تو هرگز دستخوش درد و رنجی توانکاه که آدمیان را فرو می‌کاهد و از میان بر می‌دارد نشده است.

غنچه‌ای که در میانهٔ پوشش و نیام خود، می‌پژمرد و خشک می‌شود، با همهٔ رایحه‌ها و بوهای خوششن، در می‌گذرد. آه پسرم، تو بدین پاکی و بیگناهی، چونان آن غنچه‌ای! ای خوشبخت و فرخروز آنان که در گاهواره می‌میرند! چه آنکه آنان مگر بوسه‌های مهر و لبخندهای مادری را نشناخته‌اند و نیازموده‌اند.»[17]

۱۷ ــ اندیشه‌ای است که شاتوبریان را بس گرامی و خوشایند است. و سالیانی چندپس از این، در زندگانی‌نامه نوشته است: «ای خوشا آنکه به گشودن دیدگان بر زندگی، جان می‌بازد؛ او در آغوش زنانی می‌میرد که گاهوارهٔ کودکیش را می‌جنبانند؛ زنانی که مگر لبخندان مهرآمیز،

ما که خود، دربند و بازیچهٔ دلهای شوریده‌مان می بودیم، از این نماها و نگاره‌های مهر و عاطفهٔ مادری، که گویی ما را، در این خلوتهای فسونکار و سودایی، به‌هر سوی که راه می‌کشیدیم، دنبال می‌کرد، نیک، آزرده و فرسوده شدیم. من آتالا را، فشرده در بازوانم، به‌ژرفای جنگل بردم؛ در آن هنگام، سخنانی به‌او گفتم که امروز، به‌بیهودگی، می‌کوشم دیگرباره آنها را بر زبان آورم. پسر گرامیم، باد گرم جنوب، آنگاه که از فراز کوهساران سرد و فسرده می‌گذرد، تاب و گرمای خویش را از کف می دهد. یادهای عشق، در دل مردی سالخورده، چونان تاب و روشنی روز است که پرتوهای سیمگون و آرامبخش ماه، آنگاه که خورشید فرو خفته است و خموشی بر کلبه‌های بومیان دامان می‌گسترد، آنرا، دیگرباره، باز می تابد.

چه کسی می توانست آتالا را برهاند؟ چه کسی می توانست او را از اینکه در پنجهٔ نیرومند سرشت شوریده و آتشین خویش، از پای درآید، باز دارد؟ هیچ کس و هیچ‌چیز، مگر، بی گمان، معجزه‌ای؛ سرانجام، این معجزه روی داد! دختر سیماگان از خدای ترسایان یاری جست و بدو پناه برد؛ او خویشتن را بر زمین فرو افکند؛ خطابه و نیایشی پرشور و آتش انگیز، به‌نام و یاد مادرش، و به‌یاد و نام بزرگ بانوی دوشیزگان، مریم عذرا بر زبان آورد. آری! ای رنه، از این هنگام است که من اندیشه‌ای شگفت و شگرف، از این آیین در سر پرورده‌ام؛ آیینی که در دل جنگلها، در آنجا که آدمی از همهٔ بهره‌ها و ارمغانهای زندگی بدوراست، می تواند دل و جان تیره‌بختان و شوریده‌روزان را از هزاران شاد کامی و بهروزی بیا کند؛ آیینی که تنها با برآوردن بندی پرتوان و استوار در برابر سیلاب هوسها، آنها را درهم می شکند و از میان بر می دارد؛ این آیین، در آن هنگام بر خواهشهای

در این جهان نیستند.»

دل لگام می‌زند که همه چیز آنها را به‌شور می‌آورد و بر می‌انگیزد؛ هم نهانگاه رازآلودِ بیشه‌ها؛ هم نبودِ مردمان؛ و هم خاموشی رازپوش و خلوت وفادارانهٔ سایه‌ها؛ وه که چه مایه، آتالا، زنی بی‌دانش، زنی از تبار بومیان، آنگاه که در برابر صنوبری دیرسال و فروافتاده، بدان‌سان که رویا روی محراب زانو می‌زنند، به زانو در افتاده بود، در دیدهٔ من خدایی و آسمانی جلوه کرد! آتالا بدین هنجار و کردار، خداوند را به‌یاری می‌طلبید و به‌دعا، برای دلداده‌ای ناخدای‌ترس و بت‌پرست همچون من، از ژرفِ جان به‌درگاهش می‌نالید. دیدگانش که به‌سوی اخترِ شب‌افروز دوخته شده بود، گونه‌هایش که از اشکهای آیین و سرشکهای مهر می‌درخشید، زیبایی و فروغی جاودانه می‌داشت. بارها، در دیدهٔ من چنان نمود که آتالا، پروازکنان، راه به‌سوی آسمانها خواهد گشود. بارها چنان انگاشتم که پریان و فرشتگانی را می‌بینم که بر پرتوهایِ ماه می‌لغزند و فرود می‌آیند؛ بارها، چنان پنداشتم که آوای این پریان را، از میانهٔ شاخساران می‌شنوم؛ پریان و فرشتگانی که خدایِ ترسایان، آنگاه که می‌خواهد پارسایان و گوشه‌نشینانِ کُهسارها را به‌نزد خویش فرا خوانَد، به‌سوی آنان گسیل می‌داردشان. این پندار، نیک، مرا در اندوه فرو برد و آزرد؛ چه آنکه از آن بیم داشتم که مبادا آتالا دیرزمانی در پهنهٔ زمین نماند و به‌زودی مرا واگذارد و درگذرد.

با این همه، او چنان سرشگ درد از دیدگان فرو بارید، و بدان‌سان تیره‌روز و بینوا فرا دیده‌ام آمد، که شاید من، بدان تن در می‌دادم که او را وانهم و به‌راه خویش روم. لیک به‌ناگاه فریادِ مرگ در جنگل فرو پیچید و در پی آن، چهار مرد زیناوند*، بر من فرا جهیدند: راز ما از پرده بدر افتاده

* زیناوند: مسلح.

بود؛ سالار جنگجویان فرمان داده بود که به‌جستجویمان بشتابند.

آتالا که در پرتو گرانسنگی و رفتار والامنشانهٔ خود به‌بانویی بزرگ، می‌مانست. شایستهٔ شأن خویش ندید که با جنگجویان سخنی بگوید. پس نگاهی ژرف، و بشکوه بدانان افکند، و به نزد سیماگان باز رفت.

او نتوانست پدرش را به‌بخشودن و رهانیدن من برانگیزد. در پی آن، بر شمار نگاهبانانم بر افزودند؛ با بندهایی فزونتر و استوارترم فرو بستند؛ دلدارم را از کنارم ربودند. پنج شب بدین سان سپری می‌شود؛ ما اینک، آپالاشوکلا را که بر کرانهٔ رود شاتا ـــ اوش[18] جای گرفته است می‌توانیم ببینیم. بی‌درنگ، تاجی از گل بر تارکم فرو می‌نهند؛ چهره‌ام را به‌رنگی از لاژورد و شنگرف می‌نگارند؛ گوهرهایی بر بینی و بر گوشهایم می‌آویزند؛ و سازی ویژه را که شیشیکوئه[19] نامیده می‌شود، در دستم می‌نهند.

من که بدین گونه، برای آیین قربانی آراسته شده‌ام، به آپالا شوکلا در می‌آیم؛ غلغله و فریاد از هر سوی بر می‌خیزد. دیگر امیدی به‌زندگانیم نیست؛ بناگاه خروش شیپوری بر می‌آید؛ و میکو[20] سالار قبیله، فرمان می‌دهد تا همگان گرد آیند.

پسرم، تو شکنجه‌ها و آزارهایی را که بومیان بر بندیانِ جنگیشان روا می‌دارند، می‌شناسی. دین‌گستران ترسا، با به‌خطر افکندن زندگانیشان، در سایهٔ مردمدوستی و نیکوکاری پایان ناپذیر خود، بخت آنرا

18. Chata-Uche   19. Chichikoué

۲۰ ـــ میکو: نامی است که قانونگزار یا سالار جنگیان را بدان می‌نامند. شاتوبریان در سفر آمریکا آگاهیهایی بسیار دربارهٔ کار و پایگاه او داده است.

داشته‌اند که بتوانند، در تیره‌هایی چند از بومیان شکنجهٔ سوختن را به‌گونه‌ای بردگی بی‌مرارت بدل گردانند. موسکوگولژها در آن زمان هنوز این سنت نو را نپذیرفته بودند؛ امّا گروهی بسیار از بومیان، آنرا شایستهٔ پذیرش می‌شمردند. به‌آهنگِ رایزنی و کنکاش در این مسألهٔ مهم میکو پیران قوم را فراهم آورده بود. مرا به‌جایگاهی که فرزانگان قبیله در آنجا گرد می‌آمدند، راه نمودند.

اندکی دورتر از آپالاشوکلا، بر فراز پاره زمینی تک افتاده، ساختمان گرد انجمن، افراشته شده بود. سه چنبره از ستون، پیکرهٔ زیبای ساختمان را پدید می‌آورد. ستونها از چوب صیقل‌زده و برنگاشتهٔ سرو ساخته شده بود؛ به‌همان سان که ستونها به‌کانون ساختمان که به‌یاری ستونی یگانه، برافراشته شده بود، نزدیک می‌شد، بر بلندی و ستبریشان می‌افزود و از شمارشان می‌کاست. از فرازنای این ستون سترگ، نوارهایی از پوست درختان آغاز می‌گرفت؛ بر فراز ستونهایی دیگر می‌گسترد؛ و سرانجام ساختمان گرد را، چونان بادبیزنی ویژهٔ روز، فرو می‌پوشید.

انجمن فراهم می‌آید. پنجاه دیرینه سال، با بالاپوشهایی از پوست بیدستر، بر سکوهایی پلکان‌وار، رویاروی درگاه، به‌رده می‌نشینند. سالارِ مِهین، در میانهٔ آنان نشسته است؛ او چپق آرامش و آشتی را که نیمی از آن، به‌نشانهٔ جنگ رنگین شده است، در دست می‌فشارد[21]. پنجاه زن که دامنی از پرهای قو بر تن کرده‌اند در سوی راست، در کنار پیران، نشسته‌اند. سالاران جنگ که تبرهایی ویژه به‌نام توماهاوک[22] را در مشت

۲۱ ــ بومیان بدین گونه نشان می‌دهند که با کسانیکه در سویی از چپق ساکنند که رنگ شده است، در ستیزه و کینند.

22. Tomahawk

می‌فشرند، در سوی چپ جای گرفته‌اند؛ آنان پرهایی به‌نشانهٔ زیور بر تارک بر نهاده‌اند؛ و بازوان و سینه‌هایشان را به‌شنگرفی خون‌فام، رنگ زده‌اند.

در فرودِ ستون میانین، آتشِ کنکاش، همچنان، برافروخته مانده است. نخستین جادوگر، که هشت نگهبان معبد، در میانش گرفته‌اند، صمغ خوشبوی را در آتش فرو می‌ریزد تا خدای خورشید را با گرامیداشت و نیایشی بستاید؛ او، در این هنگام جامه‌ای بلند در بر کرده است و جغدی کاه آگنده را بر فراز سر نهاده است. سه ردهٔ پیران، مادران، جنگجویان، که همراه با کاهنان انجمنی ساخته‌اند، ابرهای خوشبویی که فضا را می‌آکنند، آیین قربانی و نیایش، همه از آن روی، به‌تمامی، فراهم آمده‌اند که هنجار و نمایی شکوهمند و جان‌آویز به‌انجمن کنکاش ببخشند.

من که استوار در زنجیرم بسته بودند، در میانهٔ انجمن ایستاده بودم. آنگاه که آیین قربانی به‌پایان آمد، میکو به‌سخن گفتن آغازید؛ او با گفتاری ساده و بی‌پیرایه، آنچه را که انجمن به‌آهنگ بر رسیدن آن بر پای شده بود، باز نمود. سپس، به‌نشانهٔ گواهی بر آنچه گفته بود، گردنبندی آبی رنگ[۲۳] را در میانهٔ تالار درافکند.

آنگاه «ساشمی» از قبیلهٔ «عقاب» از جای برخاست؛ او، بدین‌سان، به‌سخن گفتن آغاز نهاد:

«میکو، پدرم، پیران دانا، مادران، جنگجویان چهار تیرهٔ عقاب، بیدستر، مار و لاک‌پشت، سنتها و آداب نیاکانمان را دیگرگون نکنیم؛ زندانی را در آتش فرو سوزیم؛ و به‌هیچ روی بر دلیری و قهرمانی خویش، سستی و گزند روا مداریم. آنچه از ما می‌خواهند

۲۳ ـــ این گردنبندها نشانه‌ای از کنکاشهای انجمن بومیان است؛ از آنها چون بایگانی سود جسته می‌شود.

که به انجام برسانیم رسم و آیینی است، از آنِ سپیدپوستان؛ این راه و رسم، بی هیچ گمان پر گزند و زیانبار است. گردنبندی سرخ را، به نشانهٔ همداستانی با گفته‌های من، در میان اندازید. آنچه می‌بایست، من گفتم!» سپس او گردنبندی سرخ را، در میانه می‌افکند.

آنگاه، مادری از جای برمی‌خیزد و می‌گوید:

«پدرم عقاب، شما از سرشت و منش روباه برخوردارید؛ و از آهستگی دوراندیشانهٔ لاک‌پشت. من می‌خواهم، به‌یاری شما، زنجیر مهر و دوستی را از پلیدی زنگار بزدایم؛ ما به همراه یکدیگر درخت آرامش و آشتی را فرو خواهیم کاشت. بر ماست که راه و رسم نیاکانمان را در آنچه ناهمایون و مرگبار است، دیگرگون کنیم. بردگانی را در فرمان داشته باشیم که زمینهایمان را می‌کارند؛ باشد که دیگر فریاد هیچ زندانی را نشنویم؛ فریادی که درون مادران را بر می‌آشوبد. آنچه که می‌بایست من گفتم.»

بدان‌سان که موجهای دریا را می‌بینیم که، به هنگام توفان، درهم می‌شکنند، بدان‌سان که نیزارهای مشاسبه، در پی طغیانی ناگهانی، خم می‌زنند و بالا می‌افرازند، بدان‌سان که رمه‌ای سترگ از گوزنان، از ژرفای جنگل، بانگ بر می‌کشند، آری به همان‌سان، انجمن، یکباره، به‌جوشش و جنبش در می‌آمد و زمزمه‌هایی از هرسوی برخاست. ساشمها، جنگاوران، زنان، یکی پس از دیگری یا همگان به‌یکبارگی، سخن می‌گویند؛ سودها و خواسته‌ها بهم باز می‌خورد؛ اندیشه‌ها و رأی‌ها ناهمساز می‌شود؛ زود است که انجمن از هم فرو پاشد. امّا، سرانجام، سنت کهن چیرگی می‌یابد؛ و من به‌سوختن در آتش محکوم می‌شوم.

رویدادی شگفت شکنجه و مرگ مرا باز پس انداخت؛ جشن

مردگان یا ضیافت ارواح[۲۴] فرا می‌رسید. رسم بر آن است که هیچ دربندی را، در روزهایی که به برگزاری این آیین، ویژه داشته‌اند، نکشند. پس مرا به نگاهبانانی هوشیار و سخت کوش سپردند؛ بی گمان؛ پیران قبیله، دختر سیماگان را از نزدیک شدن به‌من باز می‌داشتند؛ زیرا که من دیگر او را باز ندیدم.

با این همه، تبارها و تیره‌هایی از بومیان از سرزمینهایی سیصد فرسنگ، آن سوتر، گروه گروه، به‌آهنگ برگزاری جشن مردگان در می‌رسیدند. کلبه‌ای دراز، بر فراز چشم‌اندازی، دور از خانمان قبیله پی افکنده بودند. در روز موعود، مردمان هر کلبه، بازمانده‌های نیاکانشان را از گورهای ویژه‌شان بیرون کشیدند؛ و آنها را به‌آیینی خاص، چونان پیکره‌هایی استخوانی، فراهم آوردند؛ و سپس آنها را خاندان به‌خاندان از دیوارهای تالاری که «اطاق همگانی نیاکان» خوانده می‌شود درآویختند؛ آنروز توفانی جهان را برآشفته بود؛ بیرون از سرای مرگ، بادها، جنگلها، آبشارها، در آن هنگام که پیران و فرزانگان قبیله، در میان خود، بر استخوان نیاکانشان، پیمانِ دوستی و همبستگی می بستند، می خروشیدند.

در این آیین، به بازیهایی شوم و مرگ‌آلود همت بر می‌گمارند: دَو، گوی باختن، قاب‌بازی. دو دوشیزه می‌کوشند تا پاره‌چوبی بر گرفته از درخت بید[۲۵] را، از دست یکدیگر بدر آورند و بربایند. نوک سینه‌هایشان بهم می‌ساید؛ دستانشان بر گرد پاره چوب، که بر فراز سرهایشان، بر می افرازندش، می‌گردد. پاهای زیبای برهنه‌شان، در هم می‌پیچد؛

۲۴ ــ این جشن هر هشت سال یک‌بار بر پای داشته می شد. در وصفهایی که از این پس می آید، شاتوبریان، توأمان از شارلوا و لافیتو متأثر است.

۲۵ ــ در اینجا سخن از آیینی است ویژهٔ سوگ و مرگ.

دهانهایشان به‌یکدیگر نزدیک می‌شود؛ نفس‌های دلپذیرشان درهم می‌آمیزد؛ آنان خم می‌شوند و گیسوانشان بر می‌آشوبد و درهم فرو می‌رود؛ در این هنگام، مادرانشان را می‌نگرند؛ گونه‌هایشان به‌سرخی می‌گراید[۲۶]: مردم با فریادها و دست کوفتن‌هایشان، آنان را به‌تلاش بر می‌انگیزند. جادوگر میشابو[۲۷]، پری آبها را فرا می‌خواند؛ نبردهای «خرگوش» بزرگ را با ماچیمانیتو[۲۸]، خدای تباهی و بدی، باز می‌گوید. او از نخستین مرد، و از آتاهنسیک[۲۹] نخستین زن، که به کیفر از کف دادن پاکی و بیگناهیشان از آسمان به‌زیر افتادند، سخن در میان می‌آورد؛ و از زمینی یاد می‌کند که از خون برادر سرخ‌فام شده است. برادر ناباورمند و تبهکار، ژوسککا[۳۰]، تاهویستسارون[۳۱] برادر درستکار را، به‌نیرنگ و نابکاری از میان بر می‌دارد؛ به کیفر این گناه سترگ، توفان، به‌فرمان و آوای روان بزرگ فرو می‌آید؛ در این میان، تنها ماسو[۳۲]، به‌یاری زورق کوچک خویش که از پوست درختان ساخته شده است، از توفان جان بدر می‌برد؛ جادوگر، سرانجام، از زاغی سخن می‌گوید که به‌یافتن خشکی گسیل داشته می‌شود؛ آنگاه، از اندائهٔ[۳۳] زیبا که به‌یاری آوازهای دلنشین، شویش را از سرزمین جانها بازپس می‌آورد، سخن‌ساز می‌کند[۳۴].

بومیان پس از این بازیها و سرودها، از یکدیگر جدا می‌شوند، تا آرامگاهی جاوید، به‌نیاکان خویش ارزانی دارند.

بر کرانهٔ رود شاتاواش، انجیر بُنی وحشی دیده می‌شد، که

۲۶ ــ سرخی بر گونه‌های زنان جوان سرخپوست، آشکار است (یادداشت شاتوبریان).

27. Michabou 28. Matchimanitou 29. Atahensic 30. Jouskeka
31. Tahouistsaron 32. Massou 33. Endaé

۳۴ ــ همانندی در میان داستان هابیل و قابیل، توفان نوح به‌روایت سرخپوستان با آنچه در آیینهای دیگر آمده است، مایهٔ شگفتی است. ریشهٔ این همانندی چیست؟ (م.)

مردم، بنا بر سنت و آیین، آنرا پاک و ارجمند می‌شمردند. دوشیزگان بدان خوی کرده بودند که پیراهنهایشان را که از پوست درختان فراهم آمده بود، در آب رود بشویند و آنها را از شاخه‌های این درخت باستانی فروآویزند؛ تا دم گرم بیابان خشکشان کند. در آنجاست که گورگاهی فراخ، در زمین فرو کنده‌اند. بومیان، که سرودِ مرگ سر می‌دهند، از تالار مرگ رهسپار می‌شوند؛ در این هنگام، هر خاندانی پاره‌ای پاک و گرانقدر از نیاکانش را، به‌همراه می‌دارد. به گورگاه فرا می‌رسند؛ پاره‌های پاک را، در آن فرو می‌افکنند؛ سپس آنها را، لایه بر لایه، می‌گسترند؛ با پوست خرسان و بیدسترانشان از یکدیگر جدا می‌کنند؛ گورگاه، چونان ماهوری بر می‌آید؛ آنگاه «درخت سرشگ و آرامش» را در آن فرو می‌نشانند.

فرزند دلبندم، دل بر آدمیان بسوزانیم و از رنجهایشان ناله و فغان برآوریم! همین بومیان که سنتها و آیینهایشان، تا بدین پایه بر ما اثر می‌نهد؛ همین زنان که مرا به مهر و شفقتی پاک می‌نواختند، اینک، با فریادهایی جانخراش، شکنجه و مرگ مرا خواستار می‌شدند؛ تمامی تیره‌ها، بازگشت به‌سرزمینهایشان را باز پس می‌انداختند تا از این شور و شادمانی که مردی جوان را بنگرند که در پنجهٔ آزارهایی هراس‌انگیز رنج می‌کشد و فغان بر می‌آورد، بی‌بهره نمانند.

در دره‌ای، در شمال، اندکی دورتر از دهکده، بیشه‌ای از درختان سرو و کاج سر بر می‌افراشت که «بیشهٔ خون»[۳۵] نامیده می‌شد. پس از گذشتن از ویرانه‌هایی[۳۶] بازمانده از بناهایی باشکوه که بنیاد آنها بر

۳۵ ــ به گفتهٔ شارلوا زندانی را در کلبه‌ای می‌آوردند و می‌کشتند که کلبهٔ خون یا کلبهٔ سرهای بریده خوانده می‌شد.

۳۶ ــ شاتوبریان در «والایی مسیحیت» و «سفر آمریکا» از بنیاد این ویرانه‌ها سخن در میان آورده است.

هیچکس آشکار و دانسته نیست، به بیشهٔ خون راه می‌برند؛ این بناها از تلاش مردمانی کهن بر جای مانده است که اینک بر همگان ناشناخته‌اند. در کانون بیشه، پهنه‌ای هموار، دامان می‌گسترد که بندیانِ جنگی را، بر آن قربان می‌کردند. سرمست از پیروزی و نازش مرا بدین پهنهٔ هموار راه می‌نمایند. همه چیز برای مردن من آماده می‌شود: چوبهٔ مرگ را که به‌یاد خدای جنگ آرسکویی[۳۷]، خوانده می‌شود، در زمین فرو می‌کنند؛ صنوبرها، نارونها، سروها، در پی کوبه‌هایی که بر آنها فرو می‌آورند، یکی پس از دیگری در می‌افتند؛ توده‌ای از هیمه، بدین‌سان، افراشته می‌شود. تماشاگران، با شاخه‌ها و تنه‌های درختان، گونه‌ای تالار نمایش را بنیاد می‌نهند. هرکس می‌کوشد شکنجه‌ای نو را پیشنهاد کند: یکی بر آن سر است که می‌بایست پوست از سر من برکنند؛ دیگری می‌گوید که بهتر آنست، چشمانم را، به‌یاری تبرهای تفته بسوزانند؛ من سرود مرگ را می‌آغازم و بدین‌سان سر می‌دهم:

«من، به‌هیچ روی، از شکنجهٔ مرگ نمی‌هراسم: من دلیر و بی‌باکم! ای جنگجویانِ «موسکوگولژ»، شما را به‌نبرد و آوَرْد فرا می‌خوانم! من شما را بیش از زنان خوار می‌دارم و بیمقدار می‌شمارم. پدر من، اوتالیسی، فرزند میسکو، در جمجمهٔ پر آوازه‌ترین جنگجویان شما باده نوشیده است؛ شما هرگز نخواهید توانست، ناله و آهی از سینهٔ من برآورید.»

جنگجویی، برانگیخته از آواز من که در آن مردان موسکوگولژ را

۳۷ ــ شاتوبریان در والایی مسیحیت از همانندی شگفت در میان نام این خدا و خدای جنگ آتن به‌شگفتی درافتاده است. ژ.م. گوتیه در کتابی که دربارهٔ واژگان آمریکایی در اثر شاتوبریان نوشته است، گمان می‌برد که این نام، نامی ساختگی باشد؛ شاتوبریان در آثار شارلوا به این نام باز خورده است.

به‌پیکار فرا خوانده بودم، به‌تیری، بازویم را سفت؛ من گفتم: «برادر، از تو سپاسگزارم.»

به‌رغم تلاش و تکاپوی دژخیمان، آنچه که شکنجهٔ مرگ را بایسته می‌بود، نمی‌توانست تا پیش از فروخفتن خورشید، به‌انجام برسد. در این نکته با جادوگر رای زدند؛ او، آنان را از برآشفتنِ پریان و سایه‌ها برحذر داشت؛ بدین‌سان، مرگ من، دیگربار، تا فردا باز پس افتاد[۳۸]. امّا بومیان، ناشکیبا در نظارهٔ نمایش، به‌آهنگ آنکه هرچه‌زودتر، به‌هنگامِ دمیدن روز، آمادهٔ این نظاره باشند، بیشهٔ خون را وا ننهادند و به‌کلبه‌های خویش باز نگشتند؛ آنان خرمنهایی سترگ از آتش برافروختند، و بر گرد آنها، به‌جشن و شادمانی پرداختند و پای کوفتند و دست افشاندند.

با این حال، مرا بر پشت خوابانده بودند. رشته‌هایی از گردنم، از پاهایم، از بازوانم، آغاز می‌گرفت و سوی دیگرشان استوار، به‌میخهایی چوبین که در زمین فرو کوفته بودند، بسته می‌شد. جنگجویان بر این رشته‌ها آرمیده بودند؛ به‌گونه‌ای که من نمی‌توانستم، بی‌آنکه آنان را بیاگاهانم، کمترین تکانی به‌پیکر خود بدهم[۳۹]. شب، همچنان پیش

۳۸ ــ آنچه در وصف شکنجه و مرگی از این گونه آمده است، برگرفته از نوشته‌های شارلوا است. او از زنانی یاد می‌کند که بانگ بر می‌آورند: این جنگجو در آتش فرو خواهد سوخت؛ پیکر او را با تیرهایی تیز و سوزان در هم خواهند کوفت؛ گیسوانش را از سر بر خواهند کند. چونان شاگردان شاتوبریان، جنگجوی دربند بدین‌سان مرگش را می‌سراید: «من شیردل و بی‌هراسم؛ از مرگ، و از هرگونه شکنجه‌ای باکم نیست؛ آنان که از مرگ و شکنجه پروا دارند از زنان کمترند.» و آنگاه که به‌او خبر می‌دهند در آتش فرو خواهد سوخت، در پاسخ می‌گوید: «نیک است؛ از تو سپاسگزارم.» در نوشتهٔ شارلوا نیز، به‌همان‌سان، جادوگری مرگ زندانی را به‌فردا می‌اندازد.

۳۹ ــ شارلوا از زنی آلگونی یاد می‌کند که به‌همین آیین بسته شده است: او معمولاً در کلبه‌ای به‌بند کشیده شده بود؛ دستان و پاهایش را با رشته‌هایی به‌میخهایی فرو بسته بودند؛ وحشیانی بسیار بر این رشته‌ها می‌آرمیدند.

می‌رفت و سپری می‌شد: آوازها و پایکوبیها، اندک‌اندک به‌خاموشی و سکون می‌گرایید؛ آتشها، اینک، مگر پرتوهایی سرخگون نمی‌افشاندند؛ پرتوهایی که هنوز سایهٔ تنی چند از بومیان را می‌دیدم که از برابر آنها می‌گذشتند؛ همه چیز می‌غنود و می‌آرمید؛ همچنان که همهمه و هیاهوی مردمان سستی می‌پذیرفت، غلغله و غوغای بیابان در می‌افزود؛ اینک، ناله‌های باد که در جنگل می‌پیچید، جای آشوب و هنگامهٔ آواها را می‌گرفت.

در این هنگام، زنی جوان از بومیان که اندکی پیش از آن مادر شده بود، در میانهٔ شب، هراسان از جای بر می‌جهد؛ چه آنکه پنداشته است که فریادهای نخستین نوزادش را باز شنیده است که شیرهٔ شیرین جانش را از وی می‌طلبد. من که دیده بر سپهر دوخته بودم و هلال ماه را که در میانهٔ ابرها، به‌سرگشتگی می‌گردید، می‌نگریستم، دربارهٔ سرنوشت خویش می‌اندیشیدم. آتالا در دیدهٔ من، چونان دیوناسپاسی و حق‌ناشناسی جلوه می‌کرد. ناسپاسی و بی‌وفایی از این بیش که مرا، منی که خود را طعمهٔ آتش کرده بودم تا او را وا ننهم و ترک نگویم، در لحظهٔ شکنجه و آزار مرگ، پریشیده حال و آشفته‌روز، رها کرده بود! با اینهمه، نیک، در می‌یافتم که همچنان او را دوست می‌دارم و آماده‌ام تا شادکام و بی‌هراس، در پای او جان بازم.

در میانهٔ شادیها و لذتهای بیکرانه، نیشی است هشدارگر که یکباره ما را از سوداها و پندارهایمان بر می‌آورد؛ چنانکه گویی هشدار و زینهاری است برای ما که از این لحظه‌های تندگذر بهره برگیریم؛ اما، به وارونگی، درلحظه‌های درد و اندوه، دردهایی جانکاه و توانفرسا، نمی‌دانم کدامین گرانی، بر ما چیره می‌شود و در خوابمان فرو میبرد؛ دیدگان فرسوده از سرشک، همواره در جستجوی آنند که بر هم نهاده شوند و بیاسایند؛ و

بدین‌سان است، که مهر و نیکوییِ خداوندی، حتی در شوربختیها و تیره‌روزیهایمان، به‌فریادمان میرسد و خود را آشکار می دارد. من، به‌رغم خواست خویش، به‌خوابی خوش و گران تن در می دادم که گاه تیره‌بختان و شوریده‌حالان طعم آنرا می چشند. در خواب، چنان می دیدم که بندهایم را در می‌گسلند؛ می پنداشتم که آن آسودگی و سبکباری شگفتی را احساس می‌کنم که آنان که دیرگاهی گرانی و فشار زنجیرها را بر پیکر خویش آزموده‌اند، آنگاه که دستی یاریگر، آهن از دست و پایشان بر می‌گیرد، از آن بهره می یابند.

این احساس آنچنان تیزی و نیرومندی گرفت که سبب شد تا دیدگانم را برگشایم. در روشنیهای مهتاب، که پرتوی از آن، از میانهٔ دوپارهٔ ابر بر می تافت، من مبهم و مه‌آلوده، چهره‌ای بزرگ‌وسپید رادیدم که بر من خم شده بود. کسی، خموشانه و آرام، بندهایم را بر می‌گشود. می خواستم فریادی برآورم، که ناگاه دستی که بیدرنگ آنرا شناختم، دهانم را فروبست. تنها بندی، از آنهمه مانده بود. اما چنان می‌نمود که بندی ناگسستنی است. چه آنکه مردی، سراپا، بر این بند آرمیده بود و آنرا با پیکر خویش فرومی‌پوشید. آتالا دستی بر وی می ساید؛ جنگجو، از خواب بر می آید؛ و نیمه هوشیار، بر دو زانو می نشیند. آتالا با آرامشی تندیسه‌وار بر جای خود می ماند و او را می‌نگرد. مرد بومی می انگارد که روح ویرانه ها را در برابر خود می بیند؛ او، دیگربار دیده بر می بندد و پس از به‌یاری طلبیدن خدای خود (مانیتو)، می آرمد. رشته اینک گسیخته است. از جای بر می خیزم؛ رهانندهٔ خویش را که یکسوی کمانی را که دیگر سویش در دست اوست، در دست من می نهد، دنبال می‌کنم. اما چه خطرها که ما را از هر کران در میان نگرفته است! گاه، اندکی بیش نمانده است که به وحشیان غنوده باز خوریم؛ گاه، نگهبانی از ما می‌پرسد که، که‌ایم و به کجا

می‌رویم؛ آتالا با آوایی دیگرگون به او پاسخ می‌دهد. کودکان فریاد بر می‌آورند؛ سگان می‌لابند و پارس می‌کنند. هنوز به‌درستی از محدودهٔ مرگ‌آلود بیرون نرفته‌ایم که زوزه‌هایی جنگل را به‌لرزه در می‌آورد. اردوگاه، یکباره، از خواب بر می‌جهد؛ هزاران آتش بر می‌افروزند؛ بومیان را می‌بینم که مشعل در دست، بهر سوی می‌شتابند؛ ما نیز می‌شتابیم و بر تندی گامهایمان می‌افزاییم.

آنگاه که سپیده بر فراز آپالاش‌ها[۴۰] بر دمید، ما دیگر بسیار دور شده بودیم. شادی و سرمستی من تا چه پایه می‌بود، آنگاه که دیگربار، خویشتن را با آتالا، در خلوت بیابان تنها می‌یافتم؛ با آتالا، رهاننده‌ام، با آتالایی که برای همیشه خود را به من ارمغان داشته بود! یارای سخن گفتن نداشتم؛ بر زانو فرو افتادم و به‌دختر سیماگان گفتم: «آدمیان خوار و بیمقدارند؛ اما آنگاه که پریان به‌دیدار آنان می‌آیند، دیگر کمترین ارج و قدری ندارند؛ هیچند. تو هم از پریانی؛ به‌دیدار من آمده‌ای؛ من نمی‌توانم در برابر تو لب از لب برگشایم و سخن بگویم». آتالا لبخندی بر لب آورد و دستش را بسوی من دراز کرد؛ آنگاه گفت: «از آنجا که تو نمی‌خواهی، بی من بگریزی، من می‌باید تو را دنبال کنم. امشب، من جادوگر را به‌یاری ارمغانها و تحفه‌هایی که به‌وی ارزانی داشتم فریفتم؛ دژخیمان تو را با «شیرهٔ آتش»[۴۱] مست و مدهوش کردم؛ و از آنجا که تو زندگیت را نثار من ساختی من نیز، به‌ناگزیر، می‌بایست زندگیم را برای رهایی تو از مرگ، در خطر می‌افکندم.» سپس آتالا با لحن و آوایی که مرا در هراس افکند، افزود: «آری! ای بت‌پرست جوان! ایثار و فداکاری دوسویه است.»

آتالا جنگ‌ابزارهایی را که از یاد نبرده بود برگیرد و بهمراه خویش

40. Apalaches

۴۱ ــ باده (یادداشت شاتوبریان).

بیاورد، در اختیار من گذاشت؛ آنگاه برزخمم مرهم نهاد. پس از آنکه آنرا، با برگ درخت پاپایا[۴۲]، سترد و پاک کرد، از سرشک خویشش نمناک ساخت. به او گفتم: «این، مرهمی است که تو برزخم من، می پراکنی». او در پاسخ گفت: «از آن بیم دارم که مبادا زهری باشد.» سپس، پاره پارچه ای را از سینه خویش برکند؛ برزخم بازویم فروپیچیدش؛ آنگاه به یاری چنبری از گیسوانش آنرا فروبست.

مستی، که در نزد بومیان دیر می پاید، و در دیدهٔ آنان به گونه ای بیماری می ماند[۴۳]، بی گمان، آنها را، در نخستین روزها، از شتافتن بدنبال ما بازداشت. اگر از آن پس، به جستجوی ما رفته باشند، گمان آن می رود که جستجویشان را از سوی باختر دنباله گیرند؛ چه آنکه بر این باورند که ما می‌کوشیم خود را به مشاسبه برسانیم؛ اما ما راه ستارهٔ ناجنبان[۴۴] را در پیش گرفتیم؛ و همواره بر خزه هایی که تنهٔ درختان را فرو می پوشید راه سپردیم.

دیری نگذشت که باین حقیقت راه بردیم که با رهایی من از بند، بهره‌ای چندان فراچنگ نیاورده‌ایم. بیابان، اینک پهنه های خاموش و تهی خویش را، در برابر ما می‌گسترد. آیا ما که زندگی در جنگل را تا آن زمان نیازموده بودیم، ما که از راه راستین بدور افتاده بودیم و شیفته و

۴۲ ــ Papaya شاتوبریان در «سفر آمریکا» این درخت را بدین سان وصف می‌کند: «تنهٔ راست و خاکستری رنگ آن که خطهایی پیچاپیچ می آرایدش به بلندی بیست تا بیست و پنج پاست. کومه ای از برگهایی بلند بر کنارهٔ آن رسته است که آنرا به‌حرف ۸ همانند می سازد؛ حرفی که استادی نگارگر بر قدحی کهن برنگاشته باشد... درخت به‌تمامی به‌ستونی سیمگون و برنگاشته می ماند که خاکستردانی کورنتی بر فراز آن نهاده باشند؛

۴۳ ــ شارلوا بارها بر شور و شیفتگی بومیان به باده‌خواری تأکید ورزیده است؛

۴۴ ــ شمال (یادداشت شاتوبریان).

سرگشته، به‌پیش می‌شتافتیم، بدنبال کدامین سرنوشت ناشناخته راه می‌سپردیم؟ گهگاه، آنگاه که آتالا را می‌نگریستم، داستان کهن هاجر[۴۵] فرایادم می‌آمد که لوپز مرا به‌خواندن آن واداشته بود؛ هاجر که دیرزمانی پیش از این، راه به‌بیابان برسابه[۴۶] کشیده بود؛ در آن هنگام مردمانی می‌زیستند که سه نسل از درختان بلوط، اینک آنها را از ما جدا می‌کند.

آتالا، به‌یاری دومین لایه از پوست [درخت] زبان گنجشگ، بالاپوشی برای من فراهم آورد؛ چه آنکه من کمابیش برهنه می‌بودم. او برایم، به‌یاری کرک خارپشت، پای‌افزارهایی بومی، از پوست موش مُشکین دوخت. من نیز، به‌نوبهٔ خود، از یاد نبردم که زیورهایی برای دلدارم فراهم آرم. گاه، تاجی از گلهای آبی‌رنگ بر تارکش می‌نهادم؛ گلهایی که در میانهٔ راه، در گورستانهایی بومی که دیگر وانهاده‌شده‌بود[۴۷]، می‌رستند؛ گاه، دانه‌های سرخ دفلی[۴۸] را به‌رشته می‌کشیدم و گردن‌آویزی، برای او، فراهم می‌آوردم؛ آنگاه پس از آنکه بدین‌سان می‌آراستمش، زیبایی شگرف او را به‌نظاره می‌ایستادم و به‌لبخند زدن می‌آغازیدم.

آنگاه که به رودی، باز می‌رسیدیم، با شنا، یا نشسته بر زورقی بر

۴۵ ـــ داستان هاجر در سفر پیدایش حکایت شده است. هاجر خدمتگزار ابراهیم بود و از وی دارای پسری به‌نام اسماعیل گردید. هاجر را سارا به‌سبب آنکه ریشخندش کرده بود، از خود راند. هاجر به‌بیابان «برسابه» درافتاد. او در آنجا، در آن هنگام که کودش از تشنگی در آستانهٔ مردن بود، از یاری فرشته‌ای برخوردار گردید.

46. Bersabée

۴۷ ـــ شاتوبریان همچنان در مقاله‌ای در «مرکوردوفرانس» (ژوئیه ۱۸۰۱) که به‌جهانگرد و کاشف اسکاتلندی الکساندر مکنزی اختصاص یافته است، به‌این گورهای بومی اشارتی می‌کند: «این گورهای بومی که در جنگلهای آمریکا پراکنده است، گونه‌ای فراخای کوچک در انبوهی جنگل یا پاره‌زمینی است محصور که حصارش برداشته شده باشد»؛

۴۸ ـــ دفلی (آزالیا) درختچه‌ای است با گلها و دانه‌های سرخ.

ساخته از پاره های چوب، از آن فرا می‌گذشتیم. آتالا یکی از دستانش را بر شانه من می نهاد؛ و ما، چونان دو قوی سبکبال، رودهای دور و ناشناخته را در می نوشتیم.

گهگاه، در گرمگاه روز، در آن هنگام که تب و تاب خورشید می آزردمان، در زیر خزه های سدر[۴۹] پناهگاهی می جستیم. کمابیش، تمامی درختان فلورید، به ویژه سدر و بلوط سبز، همواره از خزه‌ای سپید پوشیده شده اند، که از شاخه هایشان، تا به زمین فرو می آویزد. آنگاه که شب هنگام، در پرتو ماه، بر برهنگی پهن دشتی هموار و سبز، سندیانی تک افتاده را می بینید که از این پوشش سپید، پوشیده شده است، به این گمان دچار می آید که شبحی را می نگرید که سر اندازهای بلندش را به دنبال خویش می‌کشد. نما و هنجار درختان، در گرمگاه روز نیز، کم از این، دلفریب و شگفتاور نمی‌تواند بود؛ چه آنکه انبوهی از پروانگان، از مگسان درخشان، از مرغان مگس خوار، از طوطیان سبزفام، از نارو‌های لاژوردین، می آیند و بر این خزه‌های سپید می آویزند؛ در این هنگام، گویی مفرشی از کتان سپید است، که هنرمندان اروپایی، بر آن نگاره هایی از حشره ها، از پرندگان درخشان بردوخته اند و برنگاشته اند.

در این میهمانسراهای سترگ، که دست آفرینشگر روح بزرگ پدید آورده است، ما در سایه می آرمیدیم. آنگاه که باد از آسمان فرود می آمد تا

۴۹ ــ بارترام بارها و گاه با تفصیل از این خزه ها سخن در میان آورده است. او به ویژه آنگاه که سدر را وصف می‌کند، می‌نویسد: «خزه هایی از شاخسارانش می‌آویزند و در باد نوسان می‌کنند». در جایی دیگر می‌نویسد: «بس پیش می‌آید که می‌بینیم خزه‌ها کمابیش تمامی فضاهای تهی را در میان شاخساران درختی سترگ و تناور پوشیده‌اند و انباشته اند؛ باد دنباله هایی با بلندی پانزده تا بیست پا را که از شاخه‌های فرودین درخت آویخته است، می‌جنباند؛ انبوهی و گرانی این دنباله ها تا بدان‌جاست که به نیروی چندین مرد نمی‌توانشان از زمین بر گرفت».

سدر سترگ را به‌جنبش و تپش در آورد، هرگز شگفتیهای جهان کهن را یارای هماوردی و برابری با این پدیدهٔ شگرف در این جنگلهای دور نمی‌توانست بود؛ چه آنکه در این هنگام، کاخی آسمانی که بر فراز شاخه های سدر بنیاد گرفته بود، همراه با پرندگان و راهیانی که در آن پناه می‌جستند ومی‌آرمیدند، در فضا شناور می‌شد؛ آنگاه هزاران ناله و آه، از درون راهروها و گنبدهای این ساختمان جنبان بر می‌آمد.

هر شام، آتشی سترگ بر می‌افروختیم، با فرا گستردن پوست درختان بر چهار پایه‌ای چوبین، کلبه‌ای مسافری[۵۰] بنیاد می‌نهادیم. اگر من بوقلمونی وحشی، کبوتری، قرقاولی بیشه‌ای شکار کرده بودم، آنرا، برآویخته از چوبی فرو نشانده در زمین، بر فراز بلوطهای سوزان و پرشرار می‌آویختیم؛ آنگاه کار چرخانیدن و کباب کردن شکاررا به‌باد وا می‌گذاشتیم. ما از خزه‌هایی ویژه این سرزمین که، «شکمبهٔ تخته سنگ»[۵۱] خوانده می‌شود، از پوست شکربار درخت قان، و از میوه‌هائی همچون سیب که دارای مزهٔ هلو و تمشک‌اند، می‌خوردیم. درختان گردوی سیاه، افرا، و درختی که سوماش[۵۲] خوانده می‌شود، بادهٔ خوانِ ما را ارزانیمان می‌داشتند. گاه، من در میانهٔ نیزارها، به‌جستجوی گیاهی می‌شتافتم که گلهای دراز و شاخ مانند آن، پیاله‌ای از زلالترین و

۵۰ ــ ساختمان کلبه، شیوهٔ آماده کردن غذا، اینهمه بی‌گمان خاطراتی است از خود شاتوبریان.

۵۱ ــ «سنت بوو» این **«شکمبه های تخته سنگ»** **رابه ریشخند گرفته است.** با اینهمه خزه‌ای با این نام درنوشته‌های شارلوا دیده می‌آید: ... آنگاه که شکار و ماهیگیری میسّر نیست، تنها توشهٔ آنان گونه‌ای خزه است که بر پاره‌ای از تخته‌سنگها می‌روید و فرانسویان آنرا «شکمبهٔ تخته‌سنگ» می‌نامند.

۵۲ ــ **سوماش یاسوماک، بدان‌سان** که ایمالی و کارور نوشته‌اند، درختی است که از پوست آن در رنگرزی در داروگری و در چرمسازی سود می‌جویند؛

رخشانترین ژاله‌ها را در خود نهفته می‌دارد[۵۳]. ما آفریدگار مهربان را، به‌خجستگی یاد می‌کردیم و سپاس می‌گزاردیم؛ آفریدگاری را که بر ساقهٔ سست و نازک گلی، در میانهٔ مردابهای گنده و پوسیده، چنین نوشابه‌ای را، خوشگوار و پاکیزه، جای داده است؛ همان خدایی، که درست به‌همین‌سان، مرهم امید بر دلهایی نهاده است که از نیشتر دردها، ناسور شده‌اند؛ همان خدایی که از سینهٔ رنجها و بینواییهای زندگی، چشمه‌های پارسایی و پرهیز را برآورده است و روان کرده است.

دریغا! من بزودی دریافتم که فریفتهٔ آرامش برونی آتالا شده‌ام. هرچه بیشتر می‌رفتیم، او را اندوهگین‌تر می‌یافتم. گاه، بی‌هیچ سببی، یکباره برخویش می‌لرزید؛ به‌ناگاه، سرش را برمی‌گرداند. گاه، با نگاهی ناگهانی که به سویش می‌افکندم، می‌دیدمش که به‌نگاهی برافروخته و سودازده مرا می‌نگرد؛ نگاهی که اندکی پس از آن از من برگرفته می‌شد، تا سرشار از ماخولیای شیفتگی به‌آسمان دوخته شود. آنچه بیش از هرچیز مرا می‌هراساند، رازی مهیب، اندیشه‌ای نهان، در ژرفای جان آتالا بود، که من به‌ابهام و ناآشکاری در دیدگان او باز می‌یافتمش. از آنجا که همواره مرا به‌خود می‌خواند و از خویش می‌راند، امیدهایم را جان می‌بخشید و از میان می‌برد؛ آنگاه که می‌پنداشتم راهی در دلش جسته‌ام، درمی‌یافتم که همچنان در جایگاه نخستینم. چه بسیار او به من گفته است: «آه! ای دلباختهٔ جوانم! من تو را چونان سایهٔ بیشه‌ها، در گرمگاه روز، دوست می‌دارم! تو، همچون پهنه‌های خاموش دشت، با تمامی گلها ونسیمهایش،

۵۳ ــ این گیاه ساراسینافلاوا نام دارد؛ بارترام دربارهٔ آن چنین نوشته است: «برگهای آن به‌شاخ می‌مانند؛ هریک از آنها پیمانه‌ای آب خنک و رخشان را که به‌پاکی و نابی ژاله‌های بامدادی است در درون خود دارد»؛

زیبایی. هرگاه که بر تو خم می شوم، بر خویش می لرزم؛ هرگاه که دستم، بدست تو می ساید، چنان می نمایدم که به زودی خواهم مرد. وقتی دیگر، در آن هنگام که تو سر بر سینه من نهاده بودی و می آرمیدی، باد گیسوان ترا بر چهره‌ام افشاند؛ پنداشتم که ارواح ناپیدایند که چهره‌ام را به آرامی، می نوازند.

آری، من بزهای کوهستان اوکون[۵۴] را دیده‌ام؛ گفتگوی پیران سرمست و سرشار از فرزانگی را شنوده‌ام؛ دلپذیری بزان و فرزانگی پیران، کمتر از گفته های تو خوشایند و نیرومند است. اما، ای دریغ! شاکتای بینوا، من هرگز بانوی تو نخواهم بود!»

هماوردیها و ستیزه های پایان‌ناپذیر عشق و دین در نزد آتالا، مهر پرشور و بیکرانهٔ او در برابر سرشت پاکیزه و پارسایانه‌اش، خلق و خوی سرافرازانه و والامنشانه‌اش دوشادوش زودرنجی و آسیب‌پذیری بسیار، بلندپروازی و فرازجویی روح او در آنچه ارجمند و گرانقدر می بود، در کنار رنجیدگی و آزرده خاطریش از آنچه خرد و بی ارج می نمود؛ از آتالا انسانی رازآمیز و در نایافتنی ساخته بود. آتالا چنان نبود که بتواند چیرگی و اقتداری سست و ناپایدار بر مردی داشته باشد: آتالا زنی بود، سرشار از شوق و شور، و همچنان، آکنده از چیرگی و توانایی؛ می‌بایست یا او را بپرستند یا از او بیزاری جویند.

پس از پانزده شب راهپیمائی شتاب‌آلود، به رشته کوههای آلگانی[55] باز رسیدیم؛ و به یکی از شاخه های رود تِناز راه بردیم که در رود اهایو فرو می ریزد. با بهره‌جویی از اندرزها و رهنمودهای آتالا، زورقی ساختم؛ پس از آنکه، پوست درختان را بر گرد آن به یاری ریشه های کاج

۵۴ــ جایی در کارولینای جنوبی.

55. Allegany

بردوختم، زورق را با صمغ درخت آلو اندودم. سرانجام، با آتالا بر زورق بر نشستم؛ از آن پس، خود را، بدست موجهای رود سپردیم.

در پیچ دماغه‌ای، دهکدهٔ بومی ستیکوئه[۵۶]، با گورهای هرم‌وار و کلبه‌های ویرانه‌اش، در سوی چپ ما، نمایان شد؛ در سوی راست خود، درهٔ کئوو[۵۷] را پس پشت نهادیم؛ منظرهٔ دلفریب کلبه‌های ژور[۵۸] که گویی از شیب کوهساری، به‌همین نام آویخته بودند، در فرجام دره فراچشم می‌آمد. رودی که ما را بر موجهای کف‌آلودهٔ خود، بر می‌کشید و می‌برد، اینک در میان صخره‌هایی بلند و سترگ، در می‌غلتید؛ فرو خفتن خورشید را از فراز این صخره‌ها می‌توانستیم دید. این سرزمینهای دورافتاده و ناشناخته را، هرگز آدمیان با حضور خویش، برنیاشفته و بی‌سامان نکرده بودند. ما تنها شکارگری بومی را، بر ستیغ صخره‌ای دیدیم که چونان پیکره‌ای از سنگ، پشت بر کمان خویش داده و ایستاده بود؛ در آن هنگام، او به تندیسه‌ای سترگ می‌مانست که به‌یاد «پری بیابانها»، بر کوهسار برافراشته باشند.

آتالا و من، خموشی خویش را بر خموشی این نمای شگفت برافزودیم و در پیوستیم. ناگهان، آتالا، دختر آوارگیها و رانده‌شدگیها، سودازده و ماخولیایی، با آوایی سرشار از شور و انگیزش درون، آوازی سر داد و خاموشی بیابان را در هم شکست. او به‌آواز خویش، بر میهن وا نهاده‌اش می‌مویید:

«ای خوشا آنان که هرگز دودی را که در جشنهای بیگانگان، از آتشها بر می‌خیزد ندیده‌اند؛ و مگر در جشن و شادمانی نیاکان خویش، دست طرب نیفشانده‌اند!

56. Sticöe 57. Keow 58. Jore

اگرناروی آبی‌رنگ مشابه به‌دختر بی‌همتای فلورید[۵۹] می‌گفت: «چرا بدین‌سان غمگنانه می‌نالی و فغان بر می‌کشی؟ آیا تو در اینجا از آبهایی صافی و خوشگوار، و ازسایه‌هایی دلاویز و زیبا بهره نمی‌بری؟ و آیا در جنگلهایت، از هرگونه چراگاه برخوردار نیستی؟» بی‌همتای گریزان، در پاسخ می‌گفت: «آری چنین است؛ اما آشیانهٔ من در میان یاسمن‌هاست؛ چه کسی آنرا، برایم خواهد آورد؟ آنگاه، خورشید دشتهای سبز من، آیا شما چنان خورشیدی دارید؟»

ای خوشا آنان که هرگز دودی را که در جشنهای بیگانگان از آتشها بر می‌خیزد، ندیده‌اند؛ و مگر در جشن و شادمانی نیاکان خویش، دست طرب نیفشانده‌اند!

پس ازدیرگاهی، راهپیمائی دشوار و رنجبار، مسافر، غمگنانه از رفتن باز می‌ایستد و می‌آرمد. او، بامهای کلبه‌ها را، در پیرامون خویش می‌نگرد؛ مسافر جایی را ندارد که در آنجا سر بر بالین نهد و بیارامد[۶۰]. مسافر، در کلبه را می‌کوبد؛ کمانش را در پس در فرو می‌نهد؛ از کلبه‌نشینان میهمان‌نوازی می‌طلبد؛ خداوند کلبه، به‌اشارت دستی او را می‌راند؛ مسافر کمانش را بر می‌گیرد و به‌بیابان باز می‌گردد!

ای خوشا آنان که هرگز دودی را که در جشنهای بیگانگان، از آتشها بر می‌خیزد ندیده‌اند، و مگر در جشن و شادمانی نیاکان

۵۹ ــ ناروی آبی و دختر بی‌همتای فلورید در کتاب بارترام یاد شده‌اند.

۶۰ ــ یادی از انجیل متّی: «آنگاه کاتبی پیش آمده به‌او گفت: استاد هر جا روی ترا متابعت می‌کنم عیسی بدو گفت: روباهان را سوراخها و مرغان هوا را آشیانها است. لیکن پسرانسان را جای سر نهادن نیست.» باب هشتم ــ ۲۰

خویش، دست طرب نیفشانده اند!

ای داستانهای شگفت و شورانگیزی که بر گرد کانون خانواده باز گفته می‌شوید، ای نجواها و رازگوییهای مهرآمیز دلها؛ ای دیرینه عادت مهرورزیدن که نیک‌زیستن را ناگزیر و بایسته ای: شما روزهای کسانی را از شور و شادمانی می‌آکنید که هرگز سرزمین زادگاه خویش را وا ننهاده‌اند و ترک نگفته‌اند! گورهایشان در سرزمینشان کنده‌شده است؛ هماهنگ با غروب، اشکهای دوستانشان بر این گورها افشانده می‌شود؛ و فروغ و زیبایی دین آنها را در میان می‌گیرد.

ای خوشا آنان که هرگز دودی را که در جشنهای بیگانگان، از آتشها بر می‌خیزد، ندیده‌اند، و مگر در جشن و شادمانی نیاکان خویش، دست طرب نیفشانده‌اند!»

آتالا بدین‌سان نغمه می سرود. هیچ چیز، مگر آوایی نرم و آرام که از لغزش زورق بر موجها بر می خاست، رشته از ناله های او نگسیخت. تنها، در دو سه جای، این ناله های دردآلود، به‌پژواکی کوتاه، بازگفته شد. این پژواک، پژواکی دومین را، باز کوتاه‌تر در پی می داشت؛ و این دومین، همچنان پژواکی سومین را؛ این پژواکها چنان می بود که گویی جانهای دو دلدادهٔ بینوا، چونان ما، که به‌شنیدن این نغمه های دردانگیز، بدان‌سوی آمده بودند، خوش می‌داشتند واپسین آواهای آواز را، دیگربار، در کوهستان، برآورند.[۶۱]

با اینهمه پهنه‌های خاموش و تهی، همواره در کنار یاربودن، حتی بینوایی و تیره‌روزی، هر زمان بر شور و شیفتگی ما می‌افزود. توانهای آتالا

۶۱ — شاتوبریان استادانه دراین‌بخش، بندی از «جستاری دربارهٔ انقلاب» را گنجانیده است.

اندک اندک، از میان می رفت؛ و شور و آرزوئی گسسته لگام، که پیکرش را درهم می‌کوفت، بزودی بر پرهیز و پارسایش چیرگی می یافت. او همواره مادرش را فرا می خواند و برایش دعا می‌کرد؛ مادری که گویی آتالا بر آن سراست تا سایه و شبح خشمگین او را آرام سازد. گهگاه، از من می پرسید که آیا خروش ناله ای دردآلود را نمی شنوم[۶۲]؛ آیا شراره هایی را که از خاک بر می آمد، نمی بینم. اما من که از ماندگی و فرسودگی از پای درآمده بودم، منی که گمان می بردم شاید، همواره، در دل جنگلهای انبوه، گمگشته و سرگردان خواهم ماند، صدبار بر آن شدم که دلدارم را در آغوش بفشارم؛ صدبار به او پیشنهاد کردم که کلبه‌ای بر کرانه های رود بر پای داریم و خود را، بدور از غوغای مردمان، بدان‌سان که مرده‌ای را در گور می نهند، در آن نهان سازیم. امّا او همواره از پذیرش پیشنهاد من سر برتافت؛ به‌من می‌گفت: «دوست جوانم، بدان بیاندیش که زندگی یک جنگجوی، می باید در گرو میهن وی باشد. در برابر وظایفی که تو می بایدبه انجامشان همت برگماری، زنی چون من چه ارج و مقداری می‌تواند داشت؟ ای فرزند اوتالیسی، پردل باش؛ هرگز در برابر سرنوشت خود، لب به‌شکوه مگشای. دل آدمی، چونان اسفنج رود است، که گاه در روزهای خوش و آفتابی، آبی صافی و بی غش را به‌درون می‌کشد؛ و گاه، در آن هنگام که آسمان رودها را بر می آشوبد، آبی گل‌آلوده‌و تیره‌فام را از خود می‌گذراند. آیا رواست که اسفنج بگوید: «می پنداشتم که هرگز توفانی لگام نخواهد گسست؛ و هرگز خورشید تبناک و سوزان نخواهد بود؟»»

ای رنه، اگر تو از تیرگیها و آشفتگیهای دل می هراسی و پروا می داری، هرگز گام در گوشه های تنهایی منه: هوسها و کامه های سترگ،

۶۲ ــ این خروش دردآلود، بدان‌سان که در سروده‌های اوسیان به‌فراوانی دیده می آید، خروش شبحی است نادیدنی.

خود انزوا طلبند؛ فرا بردن این هوسها به‌نهانگاههای خاموش و تهی، بازگردانیدن آنهاست، به‌مرز و قلمرو راستینشان. در آنجا به‌سادگی می‌تازند و بر دل و جان آدمیان چیرگی می‌یابند. سوده و فرسوده از دغدغه‌ها و هراسها، اندیشناک از درافتادن در دامِ دشمنان، هراسان از آنکه در گردابها فرو افتیم، مارانمان بگزند، ددانمان فرو بلعند، ما که به‌دشواری می‌توانستیم خوراکی اندک فراچنگ آریم، ما که نمی‌دانستیم به‌کدامین سوی می‌شتابیم، در سختی و رنجی پایان‌ناپذیر روزگار می‌گذراندیم؛ چنان می‌نمود که رنجهایمان فزونتر از آنچه می‌بود، نمی‌توانست شد. در همین گیرودار، حادثه‌ای روی داد که رنجها و شکنجه‌هایمان را از حد گذراند.

بیست و هفت خورشید، از آنروز که کلبه‌هایمان را وا گذاشتیم و پای در راه نهادیم سپری می‌شد: ماه آتش[۶۳] سیر خود را آغاز کرده بود؛ همه‌چیز خبر از توفان و کولاک می‌داد. در آن هنگام که زنان بومی ابزارهای شخم‌زنیشان را، از شاخه‌های گونه‌ای از درخت عرعر[۶۴] می‌آویزند؛ در آن هنگام که طوطیان، در رخنه‌های درختانِ سرو آشیان می‌گیرند؛ ابرهایی تیره آسمان را، اندک‌اندک، فرو پوشانید. آواهای طبیعت خاموش شد؛ سکوتی سنگین بر بیابان سایه افکند؛ جنگلها در خاموشی و آرامشی شگرف فرو رفتند. اندکی پس از آن، غرش تندری از دوردست، که در بیشه‌هایی به‌دیرینگی و کهنگی جهان، طنین می‌افکند، فریادهایی سهمگین از دل این بیشه‌ها برآورد. بیمناک از آنکه مباد در آبهای توفانی رود غرقه شویم، شتافتیم تا هرچه زودتر خود را به‌کرانه برسانیم و درپناه بیشه‌ای بیارامیم.

۶۳ ــ ماه آتش: ماه ژوییه (یادداشت شاتوبریان)؛

۶۴ ــ که شاخهٔ آن به‌دو تا سه‌متر بلندی می‌رسد.

آن بخش از جنگل که در آن پناه جستیم، تالابی و مرداب گونه بود. ما به‌دشواری، در زیر طارمی از گیاهان عشبه[۶۵] راه می‌پیمودیم. شاخه‌های تاک، برگهای نیل، ساقه‌های فاصولیه، و پیچکهایی خزنده که به کردار تور گسترده شده بودند و پاهایمان در ساقه‌های آنها در می‌پیچید، ما را در میان گرفته بودند. خاک اسفنج گونه، بر گرد پاهایمان می‌لرزید؛ هر زمان بیم آن می‌رفت که بلغزیم و در شکافهای زمین فرو افتیم و نهان شویم. حفره‌هایی بیشمار، خفاشانی سترگ، چشانمان را از دیدن باز می‌داشتند؛ ماران زنگی، از هر سوی آوایی زیر بر می‌آوردند؛ گرگان، خرسان، فنکهای آمریکای شمالی[۶۶]، ببرهای کوچک، که از بیم توفان، بدین گوشه‌های دورافتاده آمده بودند، جنگل را از فریادهای خویش می‌آکندند.

با این حال، تیرگی افزونتر می‌شود: ابرهای فرود آمده، بدرون شاخ و برگ درختان راه می‌جویند؛ پردهٔ ستبر ابر از هم می‌درد. سپس، ناگهان آذرخش، لوزی آتشینی در فضا بر می‌نگارد. تندبادی گسسته‌لگام، که از باختر می‌وزد، ابرها را بر یکدیگر در می‌غلتاند؛ جنگلها شکنج می‌پذیرند؛ آسمان پی در پی از هم گشوده می‌شود؛ از درون شکافها و روزنها، آسمانهایی دیگر، پهنه‌های آتشینی دیگر، فراچشم

۶۵ ــ گونه‌ای گیاه فرارونده.بارترام این درخت را وصف کرده است.

۶۶ ــ فنکهای آمریکای شمالی، شاتوبریان فراتر از این، دیگربار نیز این جانور را وصف کرده است: «فنکها به‌یاری دمهای نرم خویش از شاخه‌ای خمیده می‌آویختند، تا لاشه‌های پاره‌پارهٔ خرسان و گوزنان را از میانهٔ مغاک به چنگ آورند.» شاتوبریان این نکته‌ها را از نوشته‌های شارلوا برگرفته است؛ او دربارهٔ این جانور می‌نویسد: «گونه‌ای از گربه که دمش آنچنان بلند است که چندبار آنرا بر گرد پیکر خویش فرو می‌پیچد»؛ کارور نیز از این فنک، آنگاه که از بلندای درختی شکارش را در کمین می‌نشیند و با یاری جستن از دم دراز خویش بر آن می‌جهد، سخن گفته است.

می‌آید. چه منظرهٔ هراس‌آفرینی! چه منظره شگفت و باشکوهی! آذرخش بیشه‌ها را به‌آتش می‌کشد؛ آتش چونان گیسوانی چین در چین از شعله‌ها و شراره‌ها می‌گسترد؛ ستونهایی از اخگر و دود ابرها را در میان می‌گیرد؛ ابرهایی که آذرخشهایشان را، همچنان، بر پهنهٔ شعله‌ور و سوزان بر می‌جهانند. پس روح بزرگ، کوهها را از تیرگیهایی ستبر فرو می‌پوشاند؛ در میانهٔ این غلغله و آشوب، غرشی درهم و مبهم بر می‌آید؛ غرشی که از غوغای بادها، فغان درختان، زوزهٔ ددان و درندگان، آوای آشفتهٔ آتش، و بانگ تندر که به‌هنگام رخشیدن و خاموش شدن در آب، آوایی زیر بر می‌آورد، پدید آمده است.

روح بزرگ گواه من است و می‌داند! در آن هنگام، من مگر آتالا را ندیدم و جز به او نیاندیشیدم. سرانجام توانستم در زیر یکی از درختان قان که بر زمین خم شده بود، او را از ریزش باران، در امان و برکنار دارم. خود نیز در زیر درخت نشسته بودم؛ دلدارم بر زانوانم جای گرفته بود؛ پاهای برهنه‌اش را در دستهایم گرم می‌کردم؛ من در آن هنگام، خود را از نوعروسی جوان که برای نخستین‌بار، در می‌یابد که میوهٔ پیوندش، در درونش می‌تپد و می‌لرزد، شادمانتر و فرخ روزتر می‌یافتم.

ما هردو، گوش به‌بانگ و آشوب توفان می‌داشتیم؛ به‌ناگاه احساس کردم که قطره اشکی از دیدگان آتالا بر سینه‌ام فرو می‌افتد؛ فریاد برآوردم: «ای توفان دل، این قطره‌ای از باران تست؟» سپس، آنگاه که دلدارم را تنگ، در آغوش می‌کشیدم، به‌وی گفتم: «آتالا تو رازی را از من نهان می‌داری. در دل بر من بگشای، زیبای من! آنگاه که دوستی، در جان ما می‌نگرد و از رازهای نهانمان آگاه می‌گردد، مایهٔ تسلی خاطر و آرامش دلمان می‌شود! آن راز دردآلود را که در خاموش ماندن و بازنگفتنش، پای می‌فشاری بازگوی. آه! آشکارا می‌بینم که تو بر میهنت می‌گریی.» آتالا بی‌درنگ در دنبالهٔ سخن من گفت: «ای فرزند آدمی،

چه سان من می توانم بر میهنم بگریم، در حالی که پدر من از مردم سرزمین نخلها نیست؟» سرگشته و شگفتزده فریاد برآوردم: «چه گفتی! پدرت از مردم سرزمین نخلها نیست! پس بگو، آن کسی که تو را به پهنهٔ هستی آورده است، کیست؟» آتالا در پاسخ من این سخنان را بر زبان آورد:

«پیش از آنکه مادرم، به نشانهٔ ارمغان پیوند، سی مادیان، بیست گاو نر، صد خیک روغن از دانه های بلوط، پنجاه پوست بیدستر، و بسیاری تحفه های گرانبهای دیگر به سیماگانِ جنگجوی، رهاورد آورد، با مردی از مردان سپیدپوست، آشنایی یافته بود. باری، مهینْ مامم، به نشانهٔ ناخرسندی، آبی برچهره او برافشاند[۶۷]؛ و ناگزیرش ساخت که با سیماگان، آن رادمردِ راستکار، که به پادشاهی می مانست، و تمامی مردم، چونان یکی از پریان، او را بزرگ می داشتند، پیوند زناشویی بندد.

اما مادرم، به شوی تازه اش گفت: «من به کودکی آبستنم؛ مرا بکش!» سیماگان در پاسخ وی گفت: روح بزرگ، مرا از دست زدن به چنین کردار زشتی بازداراد. من به هیچ روی، اندامی، از اندامهای تو را از تنت جدا نخواهم کرد؛ من، به هیچ روی، بینی یا گوشهایت را نخواهم برید[۶۸]. زیرا که تو در گفتار و کردار، راستگوی و راستکار بوده ای؛ و هرگز نخواسته ای که بستر زناشوییمان را به نیرنگ و فریب بیالایی. کودکی که در درون خویش می پروری، میوهٔ زندگی من خواهد بود؛ من از این پس، بدیدار تو نخواهم آمد، مگر آنگاه که پرندهٔ برنجزار پرکشد و رهسپار سرزمینهایی دیگر شود؛ آری آنگاه که سیزدهمین ماه به درخشش درآمده باشد ترا باز خواهم دید.» در آن هنگام، من از زهدان مادرم بدر آمدم؛ و نازان و مغرور، چونان کودکی توأمان اسپانیایی و وحشی، به بالیدن

۶۷ ـــ این کار نشانه ای از ناخرسندی است، در نزد سرخپوستان؛

۶۸ ـــ بدکاره را به بریدن بینی کیفر می داده اند.

آغازیدم. مادرم مرا به‌آیین ترسایی درآورد؛ تا خدای او و خدای پدرم، خدای من نیز باشد. سرانجام، اندوه عشق به‌سراغش آمد؛ پس در مغاکی خرد که با پوست ددان زیور داده شده بود، فرو رفت و هرگز از آن بدر نیامد.»

داستان آتالا چنین بود. از او پرسیدم: «دخترک بینوا، پس پدر تو کیست؟ مردم او را بر زمین، به کدامین نام می نامیدند؛ او در میانهٔ پریان چه نامی می داشت؟»[۶۹] آتالا در پاسخ گفت: «من هرگز پاهای پدرم را نشسته‌ام؛ تنها می‌دانم که او همراه با خواهرش، در سن ــ اوگوستن می زیست؛ و همواره به‌مادرم که، نیک، دوستش می داشت پایبند و وفادار ماند؛ نام او در میان فرشتگان فیلیپ بود؛ آدمیان او را لوپز می نامیدند.»

به شنیدن این سخنان، من فریادی آنچنان بلند برآوردم که در سراسر آن پهنه های وحشی و تهی طنین افکند؛ هیاهوی شوریدگیهای من با غوغای توفان درهم آمیخت. آتالا را بر سینه می فشردم؛ با های‌های گریه هایم فریاد بر می آوردم: «آه! خواهرم، آه! دختر لوپز، دختر آن رادمرد که با من نیکیها و بزرگواریها کرد!» آتالا که هراسان شده بود، از من پرسید که سبب افروختگی و آشفتگیم چیست؛ اما آنگاه که دانست لوپز همان نیکمرد بزرگواری است که مرا در سن ــ آگوستین به‌فرزندی پذیرفته بود و من به‌شوق و آرزوی آزادی او را وا نهاده بودم، جانش از شادی برافروخت.

این پیوند و مهر برادری که اکنون ما را بیش از پیش بهم می پیوست و مهری نورا بر مهر کهنمان می افزود، فزونتر و فراتر از تاب و توانمان می بود. از این پس، ستیزه‌ها و پیکارهای آتالا دیگر ناسودمند و بی ثمر می شد: دیدم که او، به‌بیهودگی، دستی به سینه‌اش برد و حرکتی

۶۹ ــ منظور نام ترسایی و تعمیدی اوست.

شگفتاور کرد؛ پیش از آن، من او را در آغوش گرفته بودم؛ اینک دیگر از دم گرم و جانبخشش سرمست و سرشار شده بودم؛ پیش از آن، تمامی جادوی عشق را بر لبان وی آزموده بودم. اینک با دیدگانی برشده به‌سوی آسمان، در پرتو آذرخشها، در پیشگاه خداوندگار جاویدان، عروسم را در میان بازوانم گرفته بودم. زیب و زیور زفاف، بدان‌سان که شایستهٔ تیره‌روزیهای ما، و سزاوار سترگی و گرانمایگی عشقمان می بود، آشیان مهر و پیوندمان را می آراست: ای جنگلهای باشکوه که پیچکها و گنبدهایتان را چونان پرده و آسمانهٔ بستر و بالین ما به‌جنبش در می آوردید؛ ای صنوبر سوزان که مشعلهای زفافگاهمان را بر می افروختی؛ ای رود برآشفتهٔ توفانزده، ای کوهساران پرخروش؛ ای طبیعت، طبیعت هراس انگیز و باشکوه؛ تمامی شما مگر زیورهایی دلاویز نبودید که برای فریفتن ما آماده‌تان کرده بودند؛ چرا نتوانستید، یک زمان، شادکامی و نیکبختی انسانی را، در دل هراسهای اسرارآمیزتان نهان دارید!

آتالا دیگر چندان در برابر من ایستادگی نمی ورزید؛ من به لحظهٔ بهروزی و سرمستی نزدیک می‌شدم که ناگهان، پرتو تند و درخشان آذرخشی، که در پی آن فریاد تندر بر می آید، بر پردهٔ‌ستبرسایه ها شیاری آتشین می‌کشد؛ جنگل را از بوی گوگرد، و از روشنایی می آکند؛ درختی را در فرودپای ما، درهم می‌شکند. پای به‌گریز می‌نهیم. آه! ای شگفتی!... در سکوتی که از آن پس، بر جنگل دامان می‌گسترد، آوای ناقوسی را می شنویم! هردو تن، سرگشته و آسیمه، گوش به‌آوای ناقوس که شنیدنش، در آن جنگل دور، بس شگفت می‌نماید، فرا می داریم. در همان هنگام، سگی، در دوردست، بانگ بر می دارد؛ سگ نزدیکتر می آید؛ فریادهایش فزونی می‌گیرد؛ بما می رسد؛ از شادمانی در پای ما زوزه می‌کشد؛ زاهدی کهنسال و گوشه گیر که با فانوسی خرد راه را

می افروزد، سگ را در تیرگیهای جنگل دنبال می‌کند؛ پارسای پیر، تا ما را می بیند، فریاد بر می آورد: «خداوند را هزاران سپاس! دیرگاهی است که من شما را می جویم. سگ ما، از همان آغاز توفان، وجود شما را در اینجا احساس کرده است و مرا به‌سوی شما راه نموده است. خدای مهربان! چقدر آنها جوانند! بچه‌های بینوا! چقدر می بایست رنج کشیده باشند! برویم: من پوستی از خرس به همراه آورده‌ام؛ این زن جوان خود را در این پوست فرو خواهد پیچید؛ این نیز اندکی نبید است، در میانهٔ این کدوی خشکیده. خداوند در تمامی کردارهایش خجسته و ستوده باد! مهر و نواخت او بس سترگ است و نیکویی و بنده‌نوازیش بیکرانه!»

آتالا در پای مرد پارسا درافتاده بود و با وی می‌گفت: «ای سالار دین[۷۰]، من زنی ترسایم؛ آسمان شما را به‌رهایی من فرستاده است! مرد زاهد او را از زمین برگرفت و گفت: «دخترم، ما همواره، شب هنگام، و آنگاه که توفان جهان را بر می آشوبد، ناقوس کلیسای دین گستران را به‌آوا در می آوریم، تا بیگانگان و راه گم کردگان را فرا خوانیم و راه نماییم؛ ما به‌شیوهٔ دیگر برادرانمان، در کوههای آلپ و بلندیهای لبنان، سگمان را چنان آموخته‌ایم که می‌تواند مسافران سرگردان را بازیابد.» من، در آن میان، سخنان مرد پارسا را چندان در نمی یافتم؛ این مهر و نکوکاری او، آنچنان فراتر از مرزهای انسانی می نمود که می‌پنداشتم آنهمه را در خواب می بینم. در پرتو فانوس خردی که زاهد در دست می داشت، من به ناآشکاری ریش و گیسوی او را که یکباره از باران خیس شده بود می دیدم؛[۷۱] پاها، دستها، و چهره‌اش از نیش خارها، خون‌آلود شده بود،

۷۰ ــ این عنوان و کاربرد که سنت بوو نیز بر آن خرده گرفته است، نامی است که شاتوبریان معمولاً کشیشان را بدان می نامد، و به‌ویژه در ناچزهای بوسوئه و فنلون را.

۷۱ ــ شاتوبریان در والایی مسیحیت، دین گستر نوبزیان را که «او را در پهنه‌های تهی

سرانجام، بانگ برکشیدم: «پیرمرد، آیا این چگونه دلی است که در سینهٔ تو می‌تپد؛ تویی که از آن نهراسیدی که آذرخشت از پای دراندازد؟» پیر پاک‌خوی، با آوایی گرم و مهرآمیز در پاسخم گفت: «بهراسم! بهراسم، آنگاه که انسانی در مخاطره افتاده است؛ و من می‌توانم به‌یاریش بشتابم! اگر چنین کنم، بیگمان، خدمتگزاری ناشایسته برای عیسی مسیح خواهم بود! من گفتم: ــ اما آیا می‌دانی که من ترسا نیستم! زاهد در پاسخ گفت: «مرد جوان، آیا من از تو آیینت را پرسیده‌ام؟ عیسی مسیح نگفته است که: «خون من اینرا، نه آنرا خواهد شست.»[۷۲] او برای یهودیان جان باخت و برای بیگانگان؛ او هرگز در میانهٔ مردمان، مگر برادران و تیره‌بختان را ندید. کاری که من در اینجا برای شما کرده‌ام، بس کم ارج و بیمقدار است؛ شما، در جایی دیگر می‌توانید از یاریهایی بیشتر برخوردار گردید؛ اما کشیشان نمی‌باید از اینگونه نیکوییها بر خود بنازند و خویشتن را ارج و ارزشی به‌شمار آرند. آیا ما آدمیان، ما تنهایان و گوشه گیران ناتوان، مگر ابزاری درشت و بی‌اندام، در دست خواست و مشیت آسمانی چیستیم؟ آری! آن کدامین سرباز فرومایه و زبونی است که واپس‌نشیند، آنگاه که سالار او، چلیپا بر دست، تاجی از خار بر تارک نهاده، پیشاپیش او، به‌یاری و دستگیری از مردمان می‌شتابد؟»

این گفته‌ها دلم را برافروخت و درونم را برآشفت؛ اشکهای ستایش و مهر از دیدگانم فرو بارید. پارسای دین‌گستر گفت: «فرزندان

آمریکا» دیدار کرده است وصف می‌کند؛ او نیز چونان پدر «اوبری» پیری است بلندبالا، با ریشی سپید، پوشیده در بالاپوشی بلند.

۷۲ ــ یادی است از عهد جدید. رسالهٔ پولس رسول به کوسیان: «در آن نه یونانیست، نه یهود، نه ختنه شده، نه نامختون، نه بربری، نه سکایی، نه غلام و نه آزاد، بلکه مسیح همه و در همه است».

گرامیم، من در این جنگلها، بر رمه‌ای کوچک از برادران بومی شما فرمان می‌رانم. مغارهٔ من، در کوهستان، چندان از اینجا دور نیست؛ بیایید خود را، در نزد من، گرم کنید؛ شما در آنجا از آسایش و بهروزی زندگی نشانی نمی‌یابید؛ اما می‌توانید پناهی در آنجا بجویید. به‌پاس همین اندک نیز می‌باید مهر و نیکویی خداوند را ارج نهادوسپاس گزارد؛ چه آنکه بسیارند مردمانی که این را هم ندارند.»

شخم زنان

«در میان مردمان، راستکارانی نیک‌اندیش‌اند که وجدانشان آنچنان برآسوده و آرام است، که آدمی نمی‌تواند به‌آنان نزدیک شود، مگر آنکه در آرامش و سکونی که می‌توان گفت از دلهایشان، و از سخنانشان بر می‌تراود، دمساز و انبازشان می‌گردد. همچنان که پارسای زاهد سخن می‌گفت، من در می‌یافتم که هوسها و شوریدگیهایی که درونم را به‌آشوب می‌کشید، فرو می‌نشیند و آرامی می‌پذیرد؛ حتی توفان نیز، در آسمان، چنان می‌نمود که از آوای او، می‌گریزد و از تاب و تب می‌افتد.

اندکی پس از آن، ابرها آنچنان از هم پراکندند که ما توانستیم از نهانگاه خویش بدر آییم، از جنگل برون آمدیم؛ به‌فرا رفتن از شیب کوهستانی بلند، آغاز نهادیم. سگ، پیشاپیشمان، می‌جهید و فانوس خاموش را، آویخته از پاره‌ای چوب، به‌دندان می‌برد؛ من دست آتالا را در دست می‌فشردم؛ هردو، دوشادوش یکدیگر، بدنبال پارسای دین گستر، راه می‌سپردیم. او گهگاه بر می‌گشت تا ما را بنگرد، در آن هنگام، از سر مهر و مردم دوستی، بر بینوایی و برناییمان، دل می‌سوخت ودریغ می‌برد. کتابی از گردنش آویخته بود؛ در راه سپردن از عصایی سپید یاری می‌جست.

بالایش برافراشته، چهره‌اش رنگ باخته و نزار می‌نمود؛ فروغ پاکی و پارسایی از هنجار و رفتارش بر می‌تافت. در چهرهٔ او چونان مردانی دلمرده و پژمرده که بی‌شور و آرزو بجهان آمده باشند، نشانه‌هایی افسرده و بی‌فروغ فرا چشم نمی‌آمد؛ آشکارا دیده می‌شد که روزهایی رنجبار را در پس پشت نهاده است؛ بر چین و شکنهای پیشانیش هنوز نشانه‌هایی از شور و هوس بر جای مانده بود؛ هوسهایی شورنده و آتشین که پرهیز و پارسایی، خداپرستی و مردم‌دوستی، بر آنها لگام زده بود. آنگاه که او، بر پای می‌ایستاد و به‌آرامشی شگرف با ما سخن می‌گفت، ریش بلندش، دیدگانش که به‌فروتنی زمین را می‌نگریستند، طنین مهرآلود آوایش، تمامی هنجارها و رفتارهایش، گونه‌ای بر آسودگی و آرامش پرشکوه را باز می‌تافت و آشکار می‌کرد. هر کس، همچون من، پدر اوبری[1] را دیده است که، تنها با چوبدست و کتاب دعایش، در بیابان راه می‌سپرد، اندیشه‌ای راستین از جهان‌نوردی ترسا، بر پهنهٔ زمین، در سر می‌تواند داشت.

پس از لختی راهپیمایی رنجبار و دشوار، در کوره‌راههای کوهستان، سرانجام به‌اشکفتی که مرد پارسا در آن می‌زیست راه کشیدیم. پس از فرا گذاشتن از پیچکها و کدوبنان نمناک، که رگبار از سنگهایی که بر آنها می‌بالیدند و فرا می‌رفتند بر کنده بودشان، به درون غار درآمدیم. در غار، مگر بوریایی بافته از برگهای پاپایا[2]، کدویی برای برکشیدن و برآوردن آب، کاسه‌ای چند چوبین، یک بیل[3]، ماری دست‌آموز و خانگی، و بر فراز سنگی که چونان میزاز آن بهره می‌جستند، چلیپایی و نسخه‌ای از

1. Aubry

۲ ــ پاپایا، میوهٔ درختچه‌ای با برگهای پهن که پاپایر خوانده می‌شود.

۳ ــ بیلی که معمولاً پدر اوبری برای باغبانی در باغچه‌اش از آن سود می‌جوید، و بیلی که برای به‌خاک سپردن آتالا آنرا به همراه خود می‌برد.

کتاب ترسایان، ابزاری دیگر دیده نمی شد.

مرد روزگاران کهن، به افروختن آتشی، با برگهای خشک شتافت؛ دانه های ذرت را در میانهٔ دو پاره‌سنگ، فرو سایید. آنگاه، پس از آنکه کلوچه ای از آن فراهم آورد، آنرا در پس خاکسترها نهفت تا بپزد. در آن هنگام که کلوچه، از گرمای آتش، به‌رنگی زرین و دلنشین درآمد، پارسا مرد، آنرا، همچنان تافته و برشته، همراه با کاسه ای چوبین سرشار از شیرهٔ گردو، به‌ما ارزانی داشت.

شامگاهان، آنگاه که هوا صافی و آرام گردید، خدمتگزار روح بزرگ ما را به نشستن بر آستانهٔ غار فرا خواند؛ ما به‌دنبال وی، به بیرون غار راه جستیم. در آنجا پیرامون خویش را، به‌فراخی می توانستیم دید. آنچه از آشوب توفان باز می ماند، آشفته و درهم، بسوی خاور افکنده شده بود؛ آتشهایی که افروزش آذرخشها، در جنگل برافروخته بود، هنوز در دوردست دیده می شد؛ در فرود کوهستان، بیشه‌ای از صنوبرها، سراسر، در لای و لجن رود، واژگون شده بود؛ آبهای گل‌آلود، آمیخته و آشفته، کلوخهای خیسیده، تنه های درختان، لاشه‌های جانوران و ماهیان مرده را که شکمهای سیمگونشان، شناور بر سینهٔ موجها، فراچشم می آمد، می غلتاند و به‌پیش میراند[4].

در میانهٔ چنین چشم اندازی زیبا و دلفریب، آتالا داستان زندگی ما را، برای پارسای پیر، روح کوهستان باز گفت. چنان می نمود که سرگذشت غمفزای ما، دلش را به‌درد آورده است؛ سرشکها از دیدگانش بر

۴ ــ به‌احتمال، شاتوبریان در توصیف توفان از نوشتهٔ شارلوا بهره جسته است که در وصف توفانی می نویسد: «نه تنها فضا، بلکه دشتها نیز دستخوش آتش می نمود... رودخانه چنان آتشناک شده بود که می دیدیم به‌جوش آمده است و شماری بسیار از ماهیان آن مرده‌اند.»

ریش سپیدش، فرو غلتید؛ پس از چندی خموشی، به آتالا گفت: «فرزندم، رنجهای تورا، می باید به‌آستان خداوند پیشکش داشت؛ خدایی که برای بشکوهی و بزرگداشت او، شما پیش از این کارها کرده‌اید؛ او آرامش و برآسودگی دل را به شما باز خواهد گردانید. به‌جنگلها بنگرید که چه‌سان دود از درونشان بر می‌خیزد؛ به سیلابها بنگرید که چه‌سان به‌خشکی می نشینند و می‌گرایند؛ به‌ابرها بنگرید که چه سان می پراکنند؛ آیا می پندارید آن خداوندی که می‌تواند توفانی چنین سهمگین را فرو نشاند، نخواهد توانست بر شوریدگیها و خیزشهای درون آدمی لگام زند؟ دختر گرامیم، اگر تورا کاشانه و پناهگاهی به‌از این نیست، من در میان رمه‌ای که بهروزی و شادمانی آنرا یافته‌ام که بسوی عیسی مسیح فرا خوانمش، جایی به‌تو ارمغان می دارم. من آنچه را که می باید به شاکتا خواهم آموخت؛ آنگاه که به‌همسری با تو شایستگی یافت، او را به آیین زناشوئی با تو درخواهم پیوست.»

به شنیدن این سخنان، من اشک‌ریزان از شادمانی، در پای پارسای پیر فرو افتادم؛ اما به‌شنیدن این سخنان، رخسار آتالا، چونان مردگان، رنگ باخت. پیرپارسا، مرا تبرّک کرد و از زمین برگرفت؛ در این هنگام بود که من دریافتم، دستان او، هر دوان، بریده شده‌اند. آتالا نیز، بیدرنگ، بر رنج و تیره‌روزی او آگاه شد؛ از سرخشم و اندوه فریاد برآورد: «ای وحشی ها!»

پدر روحانی، که لبخندی شیرین بر لب می‌داشت، در پی سخن آتالا گفت: «آنچه که بر من روا داشته شده است، در برابر رنجها و شکنجه هایی که سرور آسمانیم برخود هموار داشت، خوار و بیمقدار است! اگر بومیان بت‌پرست مرا آزرده‌اند، مگر نه اینست که آنان کوردلانی نادانند که، روزگاری، خداوند چشم دلشان را بر خواهد گشاد؟ من،

هماهنگ با بدیهایی که بر من روا داشته‌اند، بیش از پیش بدانان مهر می‌ورزم. من نتوانسته‌ام در میهنم که بدان باز گشته بودم، بمانم. میهنی که بزرگ بانویی بلند پایگاه، در آن، مرا به‌مهر و نواخت خویش سرافراز کرد. او نشانه‌های ناچیز روحانیت را، در من بدیدهٔ عنایت نگریست. آری! من چه پاداشی شکوهمندتر و سرافرازانه‌تر از این، می‌توانستم به‌پاس کردارهایم بیابم که سالار آیین ما دستوری و امکان آنرا بمن داد که با دستان بریده‌ام[5]، آیینهای آسمانی و یزدانی را برگزار کنم. پس از این افتخار و پاداش بزرگ که بمن ارزانی داشته شده است، کاری جز آنکه بکوشم تا شایستهٔ چنان افتخاری باشم، نمی‌توانم کرد؛ من به‌جهان نو، باز آمده‌ام، تا زندگیم را از این پس، تنها در خدمت به‌خداوند بگذرانم. بزودی، سی سال از آن زمان که در این سرزمین دور و ناشناخته، مأوا گرفته‌ام، سپری خواهد شد؛ فردا، بیست و دو سال از آن هنگام که در این اِشْکَفْت پناه جستم، در خواهد گذشت. آن روز که من به‌این سرزمین باز رسیدم، تنها خاندانی چند هرزه گرد و بی‌سامان، در آن می‌زیستند. مردمانی که با راه و رسمی ددمنشانه می‌زیستند و زندگیشان، نیک، در تباهی و بینوایی سپری می‌شد. من گفتار آرامش و آشتی را به‌گوش آنان رسانیدم؛ رسم و راه زندگیشان، کم کمک، مردمی‌تر و ملایمتر شد. آنان، که هرزه گردی را وا نهاده‌اند و فراهم آمده‌اند، اینک در دامنهٔ کوهستان می‌زیند. من کوشیده‌ام تا راههای بهروزی و رستگاری را به‌آنان بنمایم؛ و هماهنگ با آن، نخستین هنرهای زیستن را نیز به‌آنان بیاموزم. اما همواره تلاش کرده‌ام که

۵ ــ تمامی این بخش از کتاب از زندگانی پدر ژوگ، بدان‌سان که شارلوا نقل کرده است، متأثر است: این روحانی به‌نزد ملکهٔ فرانسه بار یافت؛ و به‌سال ۱٦٤٤ از پاپ اجازه یافت که آیینهای دینی را با دستان بریده‌اش به‌اجرا درآورد.

در این راه، بیش از آنچه بایسته است به‌پیش نرانمشان، تا بتوانند، با بهره‌جستن از سادگی و بی‌پیرایگی زندگانی که نیکبختی و فرخروزی آدمی در گرو آنست، همچنان مردمانی راستکار و پاک دل بمانند. اما من، از بیم آنکه مباد با حضور خویش آنان را بیازارم، به این اشکفت، راه جسته‌ام. آنان، به اینجا می‌آیند و در کارهایشان با من رأی می‌زنند. در این غار دورافتاده است که، من بدور از آدمیان، در پهناوری و سترگی این خلوتهای خاموش، خدا را به‌پاکی می‌ستایم و خویشتن را برای مرگ آماده می‌کنم؛ مرگی که دیرینه سالی من فراز آمدنش را گوشزدم می‌سازد.»

زاهد خلوت نشین، پس از این سخنان، به زانو درافتاد؛ ما نیز چونان او، به زانو درآمدیم. او با آوایی بلند، نیایشی را آغاز نهاد؛ آتالا به‌نیایشهای او پاسخ می‌گفت. آذرخشهایی خاموش، هنوز در خاور، آسمانها را بر می‌گشاد؛ اینک بر ابرهای باختر، سه خورشید، توأمان با هم، می‌درخشیدند. روباهی چند، پراکنده و سرگشته از توفان، پوزه‌های سیاهشان را، در کنارهٔ مغاکها و پرتگاهها، بر می‌آوردند؛ آوایی که از لرزش گیاهان بر می‌خاست، به‌گوش می‌رسید؛ گیاهان، که باد شامگاهی نم از شاخ و برگهایشان می‌زدود، ساقه‌های فرو افتادهٔ خویش را از هر سوی بر می‌افراشتند.

بدرون اشکفت بازآمدیم؛ زاهد، بستری از خزه‌های سرو، برای آتالا درگسترد. سستی و بی‌توانی ژرفی، در دیدگان این دوشیزه، و نیز در رفتارها و هنجارهایش آشکارا دیده می‌شد؛ او پدر اوبری را، چنان می‌نگریست که گویی در اندیشهٔ آن است که رازی را با وی در میان نهد؛ اما چنان می‌نمود که چیزی او را از این کار باز می‌داشت. شاید حضور من، یا گونه‌ای شرم و پروا، یا ناسودمندی و بیهودگی رازگویی، دهانش را بر می‌بست. من در نیمه‌های شب، آوای برخاستن او را شنیدم؛ آتالا مرد

پارسا را می‌جست؛ اما او، از آنجا که بستر خود را به‌او واگذاشته بود، بر ستیغ کوهسار فرا رفته بود[۶]، تا زیبایی سپهر را به‌نظاره بنشیند؛ و شب را، به‌نیایش خداوند زنده دارد. فردای آن شب، او به‌من گفت که به‌این گونه شب زنده‌داریها، حتی در زمستانهای سرد، خوی کرده است. او می‌گفت که دوست می‌دارد، جنگلها را، آنگاه که تارک برهنه و بی‌بهره از برگ و بارشان را می‌جنبانند بنگرد؛ ابرها را بنگرد، که در پهنهٔ آسمانها شناورند؛ فغان بادها و خروش سیلابها را بشنود که در پهنه‌های خاموش می‌غرند. خواهرم به‌ناگزیر، به‌بستر خویش باز آمد، و در آن آسود و غنود. دریغا! من که دل از امید آکنده می‌داشتم، در ناتوانی و بیمارگونگی آتالا، مگر نشانه‌هایی زودگذر، از فرسودگی و کوفتگی نمی‌دیدم!

فردا، بامدادان، از آواز کبوتران و مرغان نوشخندزن، که در درختان اقاقیا و برگ بو، در پیرامون اشکفت آشیان کرده بودند، از خواب برآمدم. به‌چیدن سرخ گلی از ماگنولیا شتافتم؛ سپس آنرا نمناک از ژاله‌ها و از اشکهای پگاهان، بر بالین آتالا که آرام غنوده بود، نهادم. به آیین نیاکانم، امید می‌بردم که مگر روان کودکی شیرخوار، فرو مرده در آغوش مام، در سیمای قطره‌ای ژاله، بر این گل فرود آید؛ و رؤیایی شیرین و دلنشین، آنرا به‌سینهٔ همسر آینده‌ام بکشاند[۷]. پس از آن میزبانم را جستم؛ او را دیدم که سبحه در دست، دو گوشهٔ پیراهنش را در جیبهایش فرو برده بود؛ پارسای پاک، نشسته بر تنهٔ صنوبری، فروافتاده از پیری و پوسیدگی، چشم بر راه من می‌داشت. از من خواست که همراه با او، از دهکده دیدار کنم؛ در این

۶ ـــ یادی از انجیل: او به کوهستان رفت، نیایش خداوند را. و سراسر شب را در آنجا گذرانید (لوقا ۶ ـــ ۱۲).

۷ ـــ این گیاه، که «اوپین ـــ سینگ» نامیده می‌شود، به‌باور بومیان، چنانکه شارلوا نوشته است توان آنرا دارد که زنان را بارور گرداند.

هنگام، آتالا هنوز در اشکفت می‌آسود؛ من پیشنهاد او را پذیرفتم؛ بیدرنگ، روی به‌راه نهادیم.

آنگاه که از کوه فرود می‌آمدیم، درختانی از بلوط را دیدم که چنان می‌نمود که پریان نگارهایی شگفت بر آنها نگاشته‌اند. زاهد به من گفت که او خود این نگارها را نقش زده است. او می‌گفت که آنها سروده‌ای چند از سخن‌سرایی است کهن، به‌نام هومر، افزوده بر چند اندرز حکمت‌آمیز، از سخنوری کهنتر از وی به‌نام سلیمان[8] من نمی‌دانم کدامین پیوند و هماهنگی رازآمیزی این خرد و فرزانگی دیرین را، با سروده‌هایی که خزه‌ها آنها را می‌فرسودند، با آن پارسای خلوت‌نشین که آنها را برنگاشته بود، با آن بلوطهای دیرسال که چونان کتابشان به کار گرفته بودند، در می‌پیوست.

نام زاهد، سالیان زندگی او، و زمان برگماشتگیِ دینیش نیز برپاره نایی، در پهن‌دشت سبز، در فرودِ این درختان نگاشته شده بود. من از شکنندگی و آسیب‌پذیری این واپسین یادگار به‌شگفتی دچار آمدم. پدر روحانی در پاسخم گفت: «این نای، دیری بیش از من خواهد پایید و ارج و ارزشی فزونتر از کردارهای نیک من خواهد داشت.»

از آنجا، به دهانهٔ دره‌ای راه کشیدیم، که در آن، پدیده‌ای شگرف نگاه مرا به‌خود درکشید: پلی طبیعی[9]، همانند پلی که در ویرژینی دیده می‌شود، و شاید تو سخنی در بارهٔ آن‌شنیده باشی، دو سوی دره را بهم

۸ ـــ بنابر آنچه در نوشته‌های مقدس آمده است، سلیمان ۳۰۰۰ اندرز و ۱۵۰۰ سرود نوشته است.

۹ ـــ انگاره‌هایی چند در بارهٔ این پل طبیعی از سوی پژوهشگران ارائه داده شده است. به‌ویژه، جان. سی. فرانک از دانشگاه واشینگتن می‌پندارد که این توصیف منظره‌ای دیدنی را در میانهٔ زیستگاه دیرینهٔ ناچزها و رودخانهٔ تنسی فرایاد می‌آورد. ژ ـــ شینار در مقاله ای چنان می‌نماید که این انگاره را پذیرفته است. از دیگر سوی، «آلوبراز» دربارهٔ تمامی این وصف چنین می نویسد: «نکته‌ای در

می‌پیوست. پسرم،آدمیان، به ویژه مردمان سرزمین تو، گهگاه در ساخته های خویش، طبیعت را باز می‌سازند؛ اما بر ساخته های آنان همواره فروپایه و خوارمایه است؛ لیک در طبیعت، آنگاه که چنان می نماید که ساخته های آدمی را باز می سازد، ماجرا بدین‌سان نیست؛ آنها به‌راستی، ساخته‌هایی است که طبیعت خود، نقشه و نمودارشان را در اختیار آدمیان نهاده است. بدین شیوه است که طبیعت، پلی را از ستیغ کوهی، به‌ستیغ کوهی دیگر بر می‌کشد؛ راههایی را در میانهٔ ابرها بر می آورد؛ رودها را چونان ترعه‌ها می‌گسترد؛ کوهها را، ستون‌آسا، می تراشد؛ و دریاچه‌ها را چونان آبگیرها فرو می‌کَند.

ما از زیر تنها طاق پل گذشتیم؛ چندی پس از آن، شگفتی دیگری در برابرمان سر برآورد: اینک رویاروی خویش، گورستان بومیان ده را می دیدم، که آنرا بیشهٔ مرگ می نامیدند. پدر اوبری به‌پیروان خود رخصت داده بود که مردگانشان را، به‌شیوهٔ دیرین خویش، به‌خاک بسپارند؛ و گورستان را همچنان به‌نام کهن آن بنامند؛ او گورستان را، تنها، به‌یاری چلیپایی تقدیس کرده بود.[10] زمین گورستان را، چونان کشتزارهای

این توصیف باریک‌بینانهٔ طبیعی نیست که پیوندی تنگاتنگ با محدودهٔ مارگارت ایکستال (در نزدیکی بونگی، که پدر شارلوت والاجاه «ایوز»، کشیش آنگلیکان هر یکشنبه بدان جا راه می جست تا از غازهای خویش دیدار کند) نداشته باشد: هیچ چیز از این وصف نیست که با این محل ناسازگار باشد، نه بیشهٔ صنوبر... نه آبهای خموش در «جویبار آرامش»، نه حتی پلی روستایی که برای راه بردن بدان محل، از آن می‌گذشتند؛ هرچند که شاعر با ذکر آن، به‌عنوان یکی از آن طاقهای طبیعی که شاید جان ایوز، وجود آنرا در کوهستانهای ویرژینی به وی گوشزد کرده است، آنرا آمریکایی کرده است. (ایوز وقتی در آنجا مأموریت دینی داشته است).

۱۰ ــ پدر اوبری چونان کشیشان ژزوییت در چین رفتار کرده است: این دین گستران به‌چینیان اجازه داده بودند که خویشانشان را به‌سنت کهن خویش در باغهایشان به‌خاک بسپارند (یادداشت شاتوبریان).

همگانی ده‌به‌شمار خانواده‌ها بخش کرده بودند. هر بخش، به‌تنهایی، بیشه‌ای جداگانه بشمار می‌آمد؛ هر خاندان بیشه‌اش را به گونه‌ای فرو کاشته بود. از این روی، بیشه‌ها همسان و یکنواخت نمی‌بود. جویباری خموش، در میانهٔ بیشه‌ها، ماروار، در می‌پیچید و می‌لغزید، آنرا «جویبار آرامش» می‌خواندند. این آرامگاه دلفروزِ جانها؛ در سوی خاور، تا پلی می‌گسترد که ما از زیر آن گذشته بودیم؛ دوماهور آنرا، از شمال و جنوب در میان می‌گرفت؛ گورستان، تنها، از سوی باختر، گشاده می‌شد؛ بیشه‌ای سترگ، از درختان در این سوی، بالا می‌افراشت. تنه‌های درختان، که به‌رنگی سرخ می‌بود و رگه‌هایی سبز بر آنها شیار می‌کشید، خدنگ و تهی از شاخ و برگ، تا ستیغ سروها، برافراشته شده بود؛ این تنه‌های بلند، به‌ستونهایی سرافراز می‌مانست و راهرویی باشکوه و طاقدار را، بر دروازهٔ معبد مرگ پدید می‌آورد؛ نوایی نرم‌خیز، با حالت و هنجاری آیینی، که به‌خروش کم دامنهٔ ارگها در زیر گنبدهای کلیسا می‌مانست، در سراسر گورستان طنین می‌افکند؛ اما آنگاه که به‌ژرفای معبد مردگان راه می‌کشیدیم، جز سرود مرغان نوایی به‌گوش نمی‌رسید؛ مرغانی که جشنی جاودانه را در بزرگداشت یاد و خاطرهٔ مردگان، بدین‌سان، بر پای می‌داشتند[۱۱].

آنگاه که از بیشه بیرون آمدیم، دهکدهٔ بومیان را که بر کنارهٔ دریاچه‌ای، در میانهٔ مرغزاری زیور گرفته از گلها، جای گرفته بود، در برابر خود یافتیم. پس از گذشتن از گذرگاهی که درختان ماگنولیا و بلوط در دو سویش دیواره‌ای سبز بر می‌آوردند، به‌دهکده راه می‌کشیدیم. یکی از آن راههای دیرینه که در پیرامون کوهستانهایی که کنتوکی را از فلورید جدا

۱۱ ــ تمامی این بخش الهام گرفته از انجیل متیٰ است (۱۴ ــ ۳۵ و ۳۶).

می‌کنند، دیده می شود، از کنار این گذرگاه می‌گذشت. بومیان، تا کشیش و راهنمون خویش را در دشت دیدند، کارهایشان را وا گذاشتند و بسوی وی شتافتند؛ مادران، کودکان خردشان را، در بازوانشان، فرا می بردند؛ تا مرد عیسی مسیح را که اشک شوق از دیدگان می افشاند، به آنان بنمایانند. او، راه‌سپاران، از آنچه که در دهستان روی می‌داد و می‌گذشت، خبر می‌گرفت؛ اندرزی به این یک می‌گفت؛ آن یک را، به‌آرامی، می نکوهید؛ از خرمن‌هایی که می‌بایست گرد می آمد، از کودکانی که می‌بایست دانش می‌آموختند، از رنجها و دردهایی که می‌بایست درمان می‌شد و به‌پایان می‌رسید، سخن می‌گفت؛ او، یاد خداوند را با تمامی سخنان خویش در می آمیخت.

ما، در میان گرفته از بومیان، به‌زیر چلیپایی سترگ رسیدیم که در میانهٔ جاده جای داده شده بود. در همین جایگاه، خدمتگزار خداوند، همواره، آیینهای رازآمیز دین را بر پای می داشت. او، روی به‌سوی بومیان کرد و گفت: «ای نوکیشان گرامی، برادری و خواهری به‌جمع شما افزوده شده‌اند؛ به‌نشانهٔ افزایش شادمانی و نیکبختی، می بینم که از مهر و نواخت یزدانی، توفان دوشین گزندی بر کشته‌هایتان بر نزده است: آری این دو برهان بزرگ است و دو انگیزهٔ پرشور، که خداوند را به پاس بنده‌نوازیهایش سپاس بگزاریم. پس، بیایید تا قربان و نیایشی پاک را به‌درگاه او، پیشکش داریم؛ هریک از ما بی‌خویشتنی و مکاشفه‌ای ژرف، باوری استوار، حق‌شناسی و سپاسی بیکرانه، ودلی خاضع و فرمانبردار را، بهنگام برگزاری این آیین فرا پیش آورد.»

آنگاه مرد آسمانی، بیدرنگ ردایی سپید، بردوخته از پوست درختان توت را در بر می‌کند؛ آوندهای سپند از گنجه‌ای ویژه که در فرود چلیپا جای داده شده است، برون آورده می‌شود؛ محراب را بر فراز

تخته‌سنگی آماده می‌کنند؛ پاره‌ای آب از جویبار کنارین، در کاسه‌ای ریخته می‌آید؛ از خوشه‌ای انگور وحشی، چونان نبید در آیین قربان، بهره می‌جویند. ما همگان، در میانهٔ گیاهان بلند، بزانو در می‌آییم؛ راز شگرف آغاز می‌گیرد.

سپیدهٔ روز، از پس کوهساران بلند سر بر می‌آورد و خاوران را، یکباره به‌آتش می‌کشد. اینک هر چیز، در گستره‌های تنهایی و انزوا، زرین یا سرخگون است. اختر فروزان، که فراز آمدنش با آنهمه شکوه و زیبایی، نوید داده می‌شود، سرانجام، از درون مغاکی از روشناییها، بر می‌دمد؛ نخستین پرتوهایش برنانْ پارهٔ پاک، که اینک کشیش آنرا در فضا بر می‌افرازد، فرو می‌تابد. آه! ای زیبایی فسونکاردین! ای فر و فروغ آیین ترسایی! آنگاه که نیایشگر، پارسایی پیر باشد؛ محراب، پاره‌سنگی؛ کلیسا، پهنهٔ دشتی؛ نمازگزاران، بومیانی ساده‌دل و بیگناه؛ فرهمندی و شکوهٔ آیین چه آشکارا جلوه‌گر می‌شود! نه، من کمترین گمانی در این نمی‌توانم داشت که آنگاه که ما نماز بردیم و کرنش کردیم، راز شگرف به‌انجام رسید؛ شکوه خداوند بر زمین فرود آمد؛ زیرا راه جستن خداوند به‌درون دلم را در می‌یافتم.

پس از آیین قربان، که در آن، آنچه که جایش را در کنارم تهی می‌یافتم، تنها، دختر لوپز می‌بود، به‌دهکده باز آمدیم. در آنجا، آمیزه‌ای، نیک دلپذیر، از زندگانی اجتماعی و زندگانی در آغوش طبیعت، در هر کران دیده می‌شد: در گوشهٔ سروستانی، از دشت کهن، کشتزاری که تازه می‌شکفت و می‌بالید، فراچشم می‌آمد؛ خوشه‌های گندم با چین و شکنهایی زرگون، بر تنهٔ بلوطی فرو افتاده می‌جنبیدند؛ خوشه‌ای که تنها تابستانی بیش از رستنش نمی‌گذشت، جای درخت سیصد ساله را می‌گرفت. در هر سوی، جنگلها را می‌دیدیم، که دستخوش و بازیچهٔ آتش،

ستونهایی سترگ از دود بر می‌افراشتند؛ تیغهٔ خیش، به آرامی، در میانهٔ مانده‌های ریشه‌ها، می‌لغزید و می‌گردید. پیمایندگان (مساحان) که زنجیرهایی بلند در دست می‌داشتند، به پیمودن و اندازه گرفتن زمینِ کشت می‌رفتند؛ داوران و کدخدایان بنیاد نخستین ملکها را می‌نهادند[۱۲]؛ پرنده‌ای آشیانه‌اش را وا می‌نهاد؛ کنام جانوری درنده بدل به کلبه‌ای می‌شد[۱۳]؛ غرشی که از کوره‌های آهنگری بر می‌خاست، به گوش می‌آمد؛ و کوبه‌هایی سهمگین که بر درختان فرو کوفته می‌شد، پژواکی را پدید می‌آورد که آن پژواک، خود، اندک اندک، همراه با درختانی که در میان شاخ و برگهایشان باز می‌تافت و طنین می‌افکند، از میان می‌رفت.

من با شور و شیفتگی بسیار، در میانهٔ این نماها و چشم‌افکنها بهر سوی می‌رفتم؛ نماهایی که در پرتو نگارهٔ آتالا، و به یاری رؤیاهایی از بهروزی و کامیابی که دلم را از امید و آرزو می‌آکند، گیراتر و فریباتر می‌شد. پیروزی و برتری کیش ترسایی را که حتی زندگانی وحشی را نیز دیگرگون می‌ساخت، می‌ستودم؛ می‌دیدم که بومیان، به شنیدن آوای دین، زندگانی کهن را وا می‌نهند و متمدن می‌شوند؛ من در آیین باستانی و آغازین پیوند، پیوند در میانهٔ انسان و خاک حضور می‌یافتم: انسان، در پرتو این پیوند و پیمان سترگ، مرده ریگ تلاشها و رنجهایش را به‌خاک وا می‌گذارد؛ خاک نیز، در برابر، پیمان می‌بندد که با راستکاری و وفاداری، کِشته‌های انسان را، فرزندانش را، و خاکستر مانده از لاشه‌اش را بر سینهٔ خویش پاس دارد.

۱۲ ــ روسو در کتاب خویش «سخن دربارهٔ نابرابری» بیان می‌دارد که تقسیم زمین، آغاز مالکیتها و پایان «حالت طبیعت» را مشخص می‌کند.

۱۳ ــ یادی از اشعیا ۳۵، ۷: کنامی که شغال در آن می‌آرمید، باغی از نیها و جگنها خواهد شد».

کودکی را به مرددین گستر، عرضه داشتند؛ او کودک را در میانهٔ یاسمنهای پر از گل، بر کنارهٔ چشمه‌ساری، غسل تعمید داد و بـروی نام نهاد؛ در همان هنگام، تابوتی، در میانهٔ بازیهای شادمانه و تلاشهای پیگیر، به‌بیشهٔ مرگ برده می‌شد. جفتی جوان، در سایهٔ بلوطی، با یکدیگر پیوند زناشوئی بستند و مرد پارسا، به خجستگی و بهروزی، برایشان دعا کرد؛ پس از آن، ما آن دو جفت جوان را، در گوشه‌ای از هامون، در کلبه‌ای جای دادیم؛ تا زندگانی نوینشان را بیاغازند. کشیش، پیشاپیش ما، راه می‌سپرد و هر جای و هر سوی را خجسته می‌داشت؛ صخره را، درخت را، چشمه را، بهمان‌سان که در گذشته‌ها، بنابر نوشتهٔ انجیل، خداوند، زمین ناکشته را، آنگاه که آنرا، چونان میراث[۱۴]، به آدم ارزانی فرمود، فرخندگی داد. این گروه، که چونان دسته‌ای آیینی، درآمیخته با رمه‌ها، سرور و سالار ارجمند خویش را، از سنگی به‌سنگی دیگر دنبال می‌کرد، کوچ نخستین خاندانها را، در یاد و جان شوریده و افروختهٔ من برانگیخت و جان بخشید؛ زمانی را به یاد آوردم که سام، دوشادوش فرزندانش، سرزمینهای ناشناخته[۱۵] را، بدنبال خورشید که پیشاپیش او می‌شتافت، در می‌نوردید.

من بر آن شدم که از زاهد پاک بپرسم که چه‌سان بر فرزندانش فرمان می‌راند؛ او با گشاده‌رویی و شوری بسیار به من پاسخ داد: «من هرگز قانونی برای آنان نگزارده‌ام؛ تنها به‌آنان آموخته‌ام که یکدیگر را دوست بدارند؛ خداوند را بستایند و نیایش کنند؛ و زندگانی نیکوتری را امید برند: تمامی قانونهای جهان، در این قانون گرد آمده است. شما در

۱٤ ــ سفر پیدایش: «وخدا ایشان را برکت داد؛ و خدا بدیشان گفت بارور و کثیر شوید؛ و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمایید؛ و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همهٔ حیواناتی که بر زمین می‌خزند حکومت کنید.» (۲۸).

۱۵ ــ سفر پیدایش را بنگرید (باب دهم ۲۱ تا ۳۱ ــ یازدهم ۲ و ۱۰ تا ۲٦).

میانهٔ دهکده، کلبه‌ای را می بینید که از کلبه های دیگر، بزرگتر ساخته شده است: از این کلبه، چونان پرستشگاه، در موسم برف و باران سود می جوییم. شامگاهان و بامدادان، در آن گرد می آییم؛ تا سرور خویش را به پاکی بستاییم؛ آنگاه که من در میانه نیستم، پیرمردی از بومیان آیین نماز و نیایش را بر پای می دارد؛ چه آنکه پیری، همچون مادری، گونه‌ای از روحانیت است. پس از آن، به کار در کشتزارها همت بر می‌گماریم؛ کِشتها در میان کشاورزان بخش شده است؛ تا هرکس بتواند، از این رهگذر، اقتصاد اجتماعی را فرا گیرد؛ فرآورده‌ها را، در انبارهایی همگانی، می ریزیم؛ و می اندوزیم؛ تامهرورزی و نیکوکاری برادرانه را، بدین‌سان، پاس داریم و بگستریم. چهار پیر، دستاوردهای کشت و کار را، با بهره‌هایی برابر، در میان مردم بخش می‌کنند. بر اینهمه، آیینهای مذهبی را برافزای؛ سرودهایی که به فراوانی خوانده می شود؛ چلیپایی که آیین قربان را در زیر آن برگزار کرده‌ام؛ نارونی که در سایه اش، در روزهای خوش و آفتابی، بومیان را اندرز می‌گویم و موعظه می‌کنم؛ گورهایمان که، نیک، به کشتزارهایمان نزدیک است؛ رودهایمان که کودکان خرد را، و یحیاهای تعمید دهندهٔ این بتانیِ[16] نوین را در آب آنها فرو می برم و تعمید می دهم؛ بدین‌سان، شاید بتوانی، اندیشه‌ای درست از این قلمرو عیسی مسیح داشته باشی.

گفته های پارسای پاک مرا سرمست کرد؛ من برتری و والایی این گونه زندگی پایا و پر از تلاش را، بر زندگی هرزه‌گردانه‌وبی‌سود و سامان وحشیان، به‌نیکی، دریافتم.

«آه! رنه، من هرگز در برابر خواست خداوندی لب به‌شکوه

۱۶ ــ «بتانی»: جایی بر کرانهٔ چپ رود«اردن»، که «یحیی‌معمدان» درآن‌موعظه هایش را آغازید.

نمی‌گشاییم؛ اما اعتراف می‌کنم که هیچگاه این جامعهٔ انجیلی را فرا یاد نمی‌آورم، مگر آنکه تلخی دردها و دریغ‌ها کامِ جانم را می‌آزارد. چه مایه کلبه‌ای بر این کرانه‌ها، که همراه با آتالا در آن می‌توانستم زیست، مرا شادمان و فرخروز می‌توانست کرد! تمامی تلاشها و جستجوهای من در آنجا به‌پایان می‌آمد؛ در آن کلبه، با همسرم، ناجُسته و ناشناختهٔ آدمیان، می‌زیستم؛ نیکبختی و کامروایی‌ام را در دل جنگلهای انبوه می‌نهفتم؛ می‌توانستم، چونان این رودهای خروشان، که حتی نامی نیز در پهنهٔ بیابان نمی‌دارند، جهان را بگذارم و بگذرم. بجای این سکون و آرامشی که هنوز گستاخی آنرا دارم که نویدش را به‌خود بدهم، شبان و روزانم را در چه دل‌پریشی‌ها و آشفتگیها که به‌سر نیاورده‌ام! من که همواره بازیچهٔ دست سرنوشت بوده‌ام، فرو کوفته و درهم شکسته، بر تمامی کرانه‌ها و سرزمینها، دیرگاهان از میهن رانده، آنگاه که به‌زادگاه خویش باز آمدم، در آنجا مگر کلبه‌ای ویران و دوستانی در گور آرمیده نیافتم: آری «شاکتا» می‌بایست چنین فرجام و سرنوشتی را پذیرا می‌گردید.»

اندوهنامه

«اگرچه خواب شیرین خوشبختیم، تند و آتشین بود، اما دیری نپایید و یکباره برآشفت و درهم ریخت. چنان قلم رفته بود که با درآمدن به اشکفت، یکباره، از این خواب خوش برآیم. من آنگاه که در میانهٔ روز، بسوی غار شتافتم، از اینکه آتالا را ندیدم که با شور و آرزو، به پیشبازم می‌شتابد، شگفتزده شدم. نمی‌دانم کدامین هراس ناگهانی، یکباره، در میانم گرفت. آنگاه که به‌غار نزدیک می‌شدم، یارای آن نمی‌داشتم که دختر لوپز را فرا خوانم: بهمان سان، پندارها و گمانهایی مرگبار و هراس‌انگیز، یا از طنین فریادهایم، یا از خموشیی که درپی فریادها دامان می‌گسترد، بر جانم چیره گردید. بازهم، هراسانتر از تیرگی شب گونی که بر دهانهٔ غار فرمان می‌راند، به پیر پرهیزگار گفتم: «ای آنکه آسمانت یار است و توان می‌بخشد، توبدرون این سایه‌های هول درآی.»»

آری، آن کس که شور و هوس بر جانش فرمان می‌راند، چه مایه آسیب‌پذیر و ناتوان است! اما آنکه در بستر مهر و یاد خداوندی در می‌آرمد، چه مایه نیرومند و استوار می‌تواند بود! در درون این پیرِ زمان فرسود، که هفتادو سه سال زندگی، توش و توان از وی می‌ربود، بیش از من که در

روزگارِ سرآمدگی و شکفتگی جوانی بسر می‌بردم، شور و شهامت نهفته بود. مردِ آرامش و آشتی، بدرون غار درآمد؛ من با دلی آکنده از هول و هراس، بر آستانهٔ غار ماندم. لختی پس از آن، زمزمه‌ای نرم‌خیز، که به‌ناله‌هایی دردآلود می‌مانست، از ژرفای غار برآمد، و به گوش من رسید. من که، به ناگاه، توش و توانم را بازیافته بودم، فریادی جان‌خراش برآوردم و خود را بدرون تیرگیهای مغاک درافکندم... آه! ای ارواح نیاکان من! تنها شمایید که از منظره‌ای مهیب و جانگزای که یکباره، در برابر دیدگانم آشکار شد، آگاهید!

مرد خلوت‌نشین، مشعلی از چوب صنوبر برافروخته بود؛ مشعل را با دستی لرزان، بر بالین آتالا می افراشت. این زیباروی جوان، که به‌نیمهٔ پیکر بر آرنج بلند شده بود، چهره‌ای رنگ‌باخته و گیسوانی آشفته و ژولیده می‌داشت. دانه‌های خوی*، برآمده از رنج و درد، بر پیشانیش می‌درخشید: دیدگان نیمه فروبسته‌اش، هنوز در پی آن می‌بود که مهر و آرزوی او را، بر من بازنماید و آشکار دارد؛ آتالا می‌کوشید تا لبخندی بر لب آورد. من، چونان صاعقه‌زدگان، با دیدگانی خیره، بازوانی باز گشاده، لبانی نیمه‌باز، تندیسه‌وار، بر جای خویش فسرده، مانده بودم. چندی، خاموشیِ سُربینی بر ما سه تن که این صحنهٔ درد و اندوه را پدید می آوردیم، فرمان راند. پارسای گوشه‌نشین، پیش از همگان خموشی را درهم شکست و گفت: این، مگر تبی برآمده از فرومایگی و ناتوانی نیست؛ اگر ما بخواست خداوندی تن دردهیم و لب به‌شکوه نگشاییم، خداوند بر ما رحمت خواهد آورد.

به‌شنیدن این سخنان، خون که در رگهای من افسرده و از گردش

* خوی - عرق تن.

فرو مانده بود، دیگربار به گردیدن آغازید؛ و در پرتو آن آتشین‌خویی و پویایی[۱۷] که ویژهٔ وحشیان است، من به‌یکباره از تاب و التهاب، هراس به شور و گرمای دل‌آسودگی و امید راه بردم. اما آتالا دیرگاهی مرا در شادمانی امید وا ننهاد. او که، غمگنانه، سرش را تکان می‌داد، با اشارتی ما را به کنار بالین خویش فرا شواند.

آتالا با آوایی سست و لرزان روی به‌سوی مرد روحانی آورد و گفت: «پدرم، من به‌دم مرگ نزدیک می‌شوم: ای شاکتا، بی‌تلخکامی و ناامیدی، به‌راز شگرف و مرگباری که تاکنون از تو نهان داشته‌ام، گوش فرا دار؛ من این راز را از آن روی، از تو نهفته‌ام که مایهٔ تیره‌بختی و اندوهت نشوم؛ از سوی دیگر، مادرم مرا به‌رازداری فرمان داده بود. پس بکوش تا رشتهٔ گفتارم را، با نشانه‌های درد و بی‌تابی خویش، از هم نگسلی؛ چه آنکه با این کار، دمی چند اندک را که از زندگانیم بر جای مانده است، همچنان کوتاهتر خواهی کرد. سخنانی بسیار است که می‌باید با تو در میان بگذارم؛ اما با این تپشهای دل که اندک‌اندک به کندی می‌گرایید،... با این بار ناشناخته که سینه‌ام را، به‌سختی می‌افشرد و آنرا از برآمدن باز می‌دارد... احساس می‌کنم که نخواهم توانست چنانکه می‌باید، در بازگفتن نهفته‌های دل، شتاب ورزم.»

پس از لختی خموشی، بدین‌سان سخنش را دنباله گرفت:

«سرنوشت اندوه‌بار من، کمابیش، پیش از آنکه دیده به دیدار روشنایی برگشایم آغاز گرفته است. مادرم مرا در تلخکامی و تیره‌روزی به جهان آورد[۱۸]؛ من درونش را می‌آزردم و می‌ترسودم؛

۱۷ ــ شاتوبریان در سفر امریکا، خلق و خوی بومیان را دوست داشتنی و پرشور وصف می‌کند.

۱۸ ــ یادی از مزامیر داود»: «می دانید که در معصیت سرشته شده‌ام؛ و مادرم در گناه به‌من آبستن گردید.» (باب ۵۱ ــ ۶ و ۷).

و او، به دشواری بسیار و با دریدن شکم مرا زاد: امید از زندگیم بریدند[۱۹]. مادرم به آهنگ آنکه از مرگم برهاند، نذر و نیازی به درگاه خداوند برد؛ او پیمان بست که اگر از چنگال مرگ وارهم، دوشیزگیم را نذر بانوی فرشتگان، خواهم کرد... آری! همین پیمان پولادین و مرگ‌آلود است، که مرا شتابان بسوی گور می‌راند!

آنگاه که مادرم جهان را بدرود گفت، من سیزدهمین بهار زندگی را آغاز می‌نهادم. زمانی چند، پیش از آنکه دیده از دیدار گیتی، فرو بندد، مرا به‌بالین خود خواند. آنگاه، در حضور کشیشی که واپسین لحظه‌های زندگیش را از آرامش و تسلای دل می‌آکند، به من گفت: «دخترم، تو از آن پیمان که من به‌آهنگِ ربودنت، از چنگ مرگ با خداوند بسته‌ام آگاهی. آیا پیمان مادرت را پاس می‌داری؟ آیا به‌عهدی که او کرده است، وفادار می‌مانی؟ ای آتالای من! من تو را در جهانی وا می‌گذارم و در می‌گذرم که شایستهٔ آن نیست که زنی ترساکیش در آن، روزگار به‌سر آورد. من ترا در میانهٔ بت‌پرستانی وا می‌نهم که برخدایِ پدرت، برخدای من کین می‌توزند؛ خدایی که شادمانی زندگی را به‌تو ارزانی فرمود؛ خدایی که زندگیت را به‌شیوه‌ای معجزه‌آسا پاس داشت و از مرگت رهانید. آه! فرزند گرامیم، با پذیرفتن سرانداز دوشیزگان، تو کاری جز آنکه از دغدغه‌های کلبه و از هوسهایی شوم و بی‌فرجام که درون مادرت را آشفته است و خاطرش را تیره و پریش کرده است، چشم در پوشی، نمی‌کنی! پس، به‌سوی من بیا، ای دلبندم! بیا، به این

۱۹ ــ ویژگی بنیادین در نزد قهرمانان رومانتیک. در رنه و در «بادهای آن سوی گور» مواردی همسان با این یک را می‌یابیم. همچنان بنگرید به «اعترافات» روسو، جلد نخست.

نگاره، در میان دستان پدر روحانی و مادر میرنده‌ات، به‌نگارهٔ مادر رهانندهٔ ما، عیسی مسیح، سوگند یاد کن، که هرگز در پیشگاه خداوند، به مامت خیانت نخواهی ورزید. بدان بیاندیش که من، به‌انگیزهٔ مهر سرشارم به‌تو، و به‌آهنگِ رهانیدنت از چنگالِ مرگ، خویشتن را در گروِ پیمانی استوار نهاده‌ام؛ در این اندیشه می‌باش که اگر تو به‌پیمان من خیانت ورزی، روان مادرت را به‌آزارها و شکنجه‌هایی جاوید دچار خواهی ساخت.»

ای مادرم! چرا بدین‌سان سخن گفتی! ای دین، که هم سرچشمهٔ رنجهای منی، هم مایهٔ رستگاری و شادکامیم، هم از میانم بر می‌داری، هم خاطرِ پریشیده و اندوهگینم را تسلا می‌بخشی! و تو، ای عزیز! ای آنکه کانون غمگنانهٔ شور و عشقی آتشین هستی که گوهر زندگی را از من می‌رباید؛ عشقی روان‌آشوب که حتی در میان بازوانِ مرگ نیز مراوانمی‌نهد. ای شاکتا، اینک، تو آنچه را که مایهٔ تلخکامی و تیره‌روزیمان شده است، آنچه را که سرنوشتی چنین رنجبار را برایمان رقم زده است، می‌دانی!... من که چون سیلاب اشک می‌ریختم، خود را در آغوش مادرم افکندم؛ با او پیمان بستم که آنچه را از من می‌طلبد، انجام خواهم داد. آنگاه، کشیش سخنانی سخت و استوار بر زبان آورد؛ سپس سرانداز دوشیزگیم[20] را بمن ارزانی داشت؛ سراندازی که جاودانه مرا به‌بند می‌کشید که با هیچ مردی پیوند مهر و همبستگی نتوانم بست. مادرم مرا بیم داد، که اگر روزگاری پیمان بشکنم و دل به‌مهرمردی بسپارم، مرا نفرین خواهد کرد؛ سرانجام،

۲۰ ــ پاره‌ای پارچه که از شانه‌ها تا فرود سینه و پشت فرو می‌افتد.

پس از آنکه به‌من اندرزها گفت که این راز سر بمهر را بر بت‌پرستان، بر دشمنان و کین‌توزان دین و آیینم، نگشایم، در آن هنگام که مرا در آغوش می فشرد، جان باخت.

من در آغاز به‌شگرفی پیمانی که بسته بودم، و به‌خطری که بدین‌سان، به جان می خریدم نیاندیشیدم. من که از خون اسپانیایی که در رگهایم می‌گردید، بر خود می نازیدم، با دلی آکنده از شور و شتابی آتشین، چونان ترسایی راستین و باورمند، در پیرامون خویش، مگر بومیانی که هیچیک شایستهٔ شوهریم نمی توانستند بود، ندیدم و نیافتم؛ از این که جز خداوندِ مادرم، یار و دمسازی نمی داشتم خرسند و شادمان می بودم. سرانجام، ترا دیدم، تو، زندانی جوان و زیبا را. از سرنوشتی که چشم بر راهت می داشت، دلم به درد آمد. یارای آنرا یافتم که با تو، آنگاه که بر تودهٔ هیمه ها نهاده بودندت، سخن گویم؛ از آن پس، گرانی و توانفرسایی پیمانی که بسته بودم، بر من آشکار شد.»

آنگاه که آتالا از گفتن این سخنان باز ایستاد، من با مشتانی فشرده، کشیش را با حالتی بیم‌انگیز نگریستم و فریاد برآوردم: «اینست آن آیینی که تو آنهمه آنرا در نزد من می ستودی! شکسته باد آن پیمانی که آتالا را از من می رباید! نابود باد آن سرنوشتی که با سرشت و طبیعت انسان به‌ستیزه بر می خیزد! هان، ای مرد! ای کشیش! به‌چه کار، بدین جنگلها آمده‌ای؟»

مرد دیرینه‌سال، با آوایی مهیب گفت: «برای رهایی و رستگاری تو؛ برای درهم شکستن هوسها و خواهشهای تن؛ برای آنکه، ای کفرگوی بی باک، ترا از آن بازدارم که خشم و کیفر آسمانی را به‌سوی خود بکشانی! ای مرد جوان، ای آنکه دیری از آن هنگام که گام در پهنه هستی

نهاده‌ای نمی‌گذرد، آیا برازندهٔ تست، که از دردها و رنجها فغان برآوری! کجایند نشانه‌ها و آثار رنجهای تو؟ کدامند آن ستمگاریها که تو بر خویش هموار داشته‌ای؟ کجایند پرهیزها و پارسایی هایت؟ تنها پرهیز و پارسایی تست که می‌تواند، در شکوه کردن و نالیدن، حقی به‌تو بدهد! کدامین خدمت را به‌مردمان کرده‌ای؟ کدامین نیکویی از تو در وجود آمده است؟ آه! ای بدبخت، تو جز هوسها وخواهشهایت، هیچ چیزنداری که به من ارمغان داری؛ با اینهمه، به گستاخی، آسمان را متهم می‌کنی که مایهٔ تیره‌روزی تست! هرگاه که تو، چونان پدر اوبری سی سال زندگی را، رانده شده و آواره، در کوهستانها به‌سر می‌آوردی، چنین آتشین و خشمالود، سرنوشت خویش و خواست خداوندی را به‌داوری نمی‌گرفتی؛ سرانجام، درخواهی یافت که هیچ چیز نمی‌دانی؛ هیچ چیز نیستی؛ سرانجام، به این حقیقت راه خواهی برد که کیفر، آنچنان که تومی‌پنداری سترگ وسهمگین نیست؛ آزارها و بدیها بدان‌سان، که تو می‌اندیشی، هولناک و رنجبار نمی‌تواند بود. آری، آنگاه خواهی دانست که گوشت پوسیدهٔ تباه‌شده، شایستهٔ رنج و آزار دیدن نیست.»

پرتوهایی که از دیدگان پیرمرد بر می‌تافت، ریش انبوهی که بر سینه‌اش نواخته می‌شد، سخنان آذرخش گون و شرربارش، او را در دیدهٔ من چونان خدایی فرا می‌نمود. من که در برابر سترگی و فرهمندی او، از پای درآمده بودم، در پایش فرو افتادم؛ به‌خواری و فروتنی، از وی خواستم که خشم و برافروختگیم را ببخشاید. مرد خدا، با آوایی آنچنان نرم و مهرآمیز با من سخن گفت، که دل از اندوه و پشیمانیم به‌درد آمد. او به‌من گفت: «پسرم، من از سر خودپسندی ترا نکوهش و ملامت نکرده‌ام. اما، دریغا! فرزند دلبندم، تو بر خطا نیستی: من که به این جنگلهای دورافتاده آمده‌ام، کاری ارجمند و نمایان انجام نداده‌ام؛ آری! خداوند را خدمتگزاری

ناشایسته‌تر از من نیست. اما پسرم، آنچه که هرگز نمی باید در برابرش لب به شکوه گشود و به بدی متهمش داشت، آسمان است، آسمان! مرا ببخش، اگر به درشتی و ناروایی با تو سخن گفته‌ام؛[۲۱] اما، اینک به گفتار خواهرت گوش فرا داریم. شاید درمانی برای دردهایش بتوانیم یافت. هرگز نمی باید امیدمان را از دست بدهیم. شاکتا، آیینی چون آیین ما، که امید را گونه‌ای از بندگی خداوند شمرده است، آیینی آسمانی است!»[۲۲]

آنگاه، آتالا در دنبالهٔ سخنان پیشینش گفت: «دوست جوانم، تو گواه نبردهای من با خویشتن بوده‌ای؛ اما، با این همه، مگر کمترین بخش از آنها را ندیده‌ای؛ من بسیاری از این خودستیزیها را از تو نهان می داشتم. آری! آن بردهٔ سیاه که عرق جبین خویش را، بر شنهای سوزان فلورید می افشاند، کمتر از آتالا تیره‌روز و رنجبر بوده است. من، در همان هنگام که به‌استواری، می دانستم اگر تو از کنارم دور شوی، خواهم مرد، ترا به گریختن بر می انگیختم؛ در آن هنگام که از گریختن با تو در بیابانها، می هراسیدم، شوریده و تپنده، دوشادوش تو، در سایهٔ بیشه ها می شتافتم... آه! اگر تنها می بایست خانواده‌ام را، دوستانم را، میهنم را وا می نهادم، حتی اگر دهشتبارتر از هر چیز، تنها می بایست، برای پیوستن به‌تو، روانم را نثار می‌کردم، دمی درنگ نمی ورزیدم! اما، وای من! مادر، سایهٔ تو! سایهٔ تو همواره در برابرم پدیدار می‌شد؛ مرا به‌سبب رنجهایی که می برد، می نکوهید! ناله‌هایت رامی‌شنیدم؛ آتشهای گدازان دوزخ را، آشکارا می دیدم که ترا می‌گدازند و می فرسایند. شبهایم تهی از بهروزی و آسایش،

۲۱ — یادی از سخن «پدر»: «درشتیها و نارواییهای ما را بر ما ببخشایید، بدانسان که ما بر آنان که با ما درشتی کرده‌اند بخشوده‌ایم.»

۲۲ — از این تعبیر در «والایی مسیحیت» نیز بهره جسته شده است. «بی گمان این آیین از سوی آسمان به‌آدمیان الهام شده است؛ آیینی که امید را گونه‌ای از پارسایی و والایی می داند»؛

و سرشار از اشباح و سایه‌ها می‌بود؛ روزهایم در اندوه و حرمان سپری می‌شد؛ ژالهٔ شامگاهی، آنگاه که بر پوست تفزدهٔ ملتهبم فرو می‌افتاد، می‌خشگید؛ لبانم را در رهگذاربادها از هم می‌گشادم، بادها، بی‌آنکه اندکی پیکر تب‌آلوده‌ام را خنک کنند، خود از آتش نفسهایم، تفته و افروخته می‌شدند. آنگاه که ترا، بدور از مردمان، در گوشه‌های خاموش تنهایی، در کنار خویش می‌دیدم، آنگاه که سدی پولادین و گزندناپذیر را که در میانهٔ ما دیوار می‌کشید، در برابر خود می‌یافتم، چه رنجها که نمی‌بردم! چه‌شکنجه‌ها که بر خویش هموار نمی‌داشتم! اینکه بتوانم زندگیم را چونان همسری فروتن، در کنار تو بسر آورم، در گوشه‌ای ناشناخته و دورافتاده از جهان، همچون برده‌ای ترا خدمت کنم، خوراکت را آماده سازم، بسترت را بگسترم، برای من، نیکبختی و شادمانی‌ای سترگ و بازناگفتنی می‌توانست بود؛ من این بهروزی بزرگ را در کنار خویش می‌داشتم؛ اما نمی‌توانستم از آن بهره برگیرم. آری! چه اندیشه‌ها که از زیستن با تودرسر نپرورده‌ام! چه پندارها که این دل افسردهٔ غمزده را نیاکنده است! گاه، در آن هنگام که خیره ترا می‌نگریستم، تا بدانجا پیش می‌رفتم که آرزوهایی خردناپسند و گناه‌آلود در درونم جان می‌گرفت. گاه، آرزو می‌کردم که ای کاش من و تو تنها آفریدگان زنده، بر پهنهٔ زمین می‌بودیم؛ گاه نیز در آن هنگام که بازدارنده‌ای مینوی و آسمانی، مرا از شوریدگیها و هوسناکیهای پرهراسم باز می‌داشت، نیک، می‌خواستم که این اندرزگر آسمانی نابود گردد؛ تنها به‌این شرط که بتوانم، فشرده در بازوان تو، با بازمانده‌های جهان و جهاندار، از مغاکی به‌مغاکی دیگر در غلتم! هم‌اکنون نیز... آیا می‌بایست بگویم؟ هم‌اکنون نیز که ابدیت بر آن است که مرا در کام فرو کشد، در این لحظه‌های تب‌آلوده که می‌روم تا در پیشگاه داور دادار، آرام گیرم؛ در این هنگام که، به‌پاس فرمانبرداری از

مادرم، شادمانه، می بینم که دوشیزگیم، زندگیم را می فرساید و ازمیان می برد؛ آری، هم اکنون نیز، با دوگانگی و ستیزی هول انگیز، این دریغ و درد شگرف را، بهمراه می برم که چرا نتوانسته ام از آن تو باشم!»

در این هنگام کشیش سخنان آتالا را برید و گفت: «دخترم، درد و آزار تو، مایهٔ سرگشتگیت شده است. این جوش و خروشِ هوس که تو خویشتن را بدان وا گذاشته ای، به ندرت، درست و بسزا است؛ شور و شوقی چنین آتشین حتی در طبیعت هم نیست؛ و از این روی، شوریدگیهایی اینچنین گسسته لگام، کمتر از گناهان دیگر، در پیشگاه خداوند، زشت و ناروا است؛ چه آنکه، بیشتر از لغزشهایی در روح مایه می‌گیرد؛ تا از تباهی و فسادی در دل. پس بایسته تر آن است که اینگونه شورها و انگیزشها را که شایستهٔ پاکی و بیگناهی تو نمی تواند بود از خویش دور داری. اما فرزند دلبندم، افزوده بر آن، پندارهای نیرومند و دورپرواز تو، بیش از آنچه که می شاید، ترا در شکستن پیمان به هراس افکنده است. دین هرگز بیش از آنچه که در توان آدمی است، از او خویشتنداری و فداکاری نمی طلبد. عاطفه های راستین مذهبی، پرهیزگاری و پارسایی میانه وبآیین، بس فراتر و ارجمندتر از احساساتی برافروخته و فضیلتهایی اجباری است که درآنچه که به گزاف، قهرمان پروریش می نامند، دیده می آید. بسیار خوب! ای میش گمگشتهٔ بینوا اگر تو از پای نیز در می آمدی، چوپان مهربان به جستجویت می شتافت؛ تا ترا باز یابد و دیگربار به رمه بازگرداند[۲۳]. در

۲۳ ــ یادی از انجیل: «من شبان نیکو هستم؛ شبان نیکوجان خود را در راه گوسفندان می نهد امّا مزدوری که شبان نیست و گوسفندان از آن او نمی باشد، چون بیند که گرگ می آید، گوسفندان را گذاشته فرار می‌کند و گرگ گوسفندان را می‌گیرد و پراکنده می سازد مزدور می‌گریزد چونکه مزدور است و به‌فکر گوسفندان نیست من شبان نیکو هستم و خاصان خود را می شناسم؛ و خاصان من مرا می شناسند (انجیل «یوحنا» باب دهم ۱۱ تا ۱۵).

گنجینه های توبه و بازگشت از گناه، همواره به روی تو گشوده بوده است: برای آنکه ننگ گناهان و بدکرداریهایمان را در دیدهٔ مردمان فروشوییم، سیلابها از خون می باید بر خاک روان گردد؛ اما قطره اشکی تنها، خداوند را، به بخشایش گناهان ما بسنده است. پس، دختر گرامیم، دل آسوده دار؛ تو، به آرامش و سکون نیازمندی؛ روی به سوی خدای آریم و از او یاری جوییم! خدایی که تمامی دردهای خدمتگزارانش را درمان می‌کند و بر زخمهایشان مرهم می نهد. اگر چنانکه من امید می برم، خواست خداوندی بر آنست که تو از این بیماری جان بدر ببری، من به اسقف کبک[24] نامه ای خواهم نوشت، او توانایی و دستوری آنرا دارد که ترا از بند پیمانهایت برهاند؛ پیمانهایی که مگر نذری ساده نیست. بدین سان تو، بهمراه شوهرت شاکتا روزگاری را، در اینجا، در کنار من به سر خواهید آورد.»

پس از این سخنان پیر، لرزشی دیرپای در آتالا آشکار گردید. زمانی که لرزه ها پایان گرفت. نشانه های دردی جانکاه، در وی پدیدار شد. پس از چندی، شوریده وافروخته، دستانش را به هم پیوست و گفت: «چه گفتید؟ آیا راهی هست! من می توانم از بندِ پیمانهایم رهایی یابم! پدربدو پاسخ داد: ـــ آری، دخترم، راهی هست؛ راهی که تو هنوز هم می توانی از آن بهره جویی؛ آتالا فریاد برآورد: بس دیر شده است! بس دیر شده است! آیا درست در آن هنگام که آگاه می‌شوم که می‌توانم در بهروزی و نیکبختی بزیم، می باید رخت از جهان بدر کشم! چرا من پیشتر، با این پیر پاک آشنا نشدم! اگر چنین می شد، امروز، بهروز و شادکام، می توانستم، با تو، با شاکتایی که به آیین ترسایان درآمده است، از سعادت زندگی برخوردار گردم؛ آنگاه به یاری این کشیش خجسته، دلم... در این

24. Quebec

بیابان... تا در جهان می‌زیستم... آرام می‌پذیرفت؛ خاطرم آسوده می‌شد... آه! اینهمه بهروزی و کامیابی فزونتر از توان می‌توانست بود!» یکی از دستان زن تیره‌بخت را در دست گرفتم و گفتمش: «آرام باش! بزودی طعم این نیکبختی را خواهیم چشید.» آتالا درپاسخم گفت: «هرگز! هرگز!» من در پی آن، گفتم: «چرا؟» دوشیزهٔ بینوا فریاد برآورد: «تو همه چیز را نمی‌دانی: همین دیروز... به‌هنگام توفان.... اندکی بیش نمانده بود که من پیمانهایم را از یاد ببرم و مادرم را در مغاکی از شعله‌های سوزان در اندازم؛ لعنت و نفرینش هستی مرا فرا گرفته بود؛ دیگر من به‌خدایی که از مرگم رهانده بود، دروغ گفته بودم... آنگاه که توبر لبان لرزان و تپنده‌ام بوسه می‌زدی، نمی‌دانستی، نمی‌دانستی که تنها مرده‌ای را در آغوش می‌فشاری!» کشیش بانگ برآورد: «پناه بر خدا! فرزندم، دلبندم چه کار کرده‌ای؟ آتالا با دیدگانی بهتزده و سرگشته گفت: «پدرم، جنایتی کرده‌ام! اما با این کار، تنها خود را از میان برده‌ام؛ مادرم را از کیفر و آزار رهانیده‌ام! من، دل آکنده از هراس، فریاد برکشیدم: «بگو دیگر! سخنت را تمام کن! او گفت: بسیار خوب! من ناتوانی و آسیب‌پذیری خود را گمان زده بودم؛ آنگاه که کلبه‌های قبیله* را وا می‌نهادم، به‌همراه خویش...». من هراسان گفتم: «چه چیز را آورده‌ای؟» پدر روحانی گفت: «زهری کشنده!» پس از این سخن آتالا فریاد برآورد: «زهر اینک در سینهٔ من است!»

مشعل یکباره از دست پارسا رها می‌شود؛ من در آستانهٔ مرگ، در کنار دختر لوپز بر زمین فرو می‌افتم؛ پیرمرد، ما هردوان را، در میان بازوانش می‌گیرد؛ سپس هر سه تن، دردل تاریکی، های‌های گریه‌هایمان را، بربستر مرگ‌آلود در هم می‌آمیزیم.

اندکی پس از آن، پارسای پردل چراغی را بر می‌افروزد و

می‌گوید: «برخیزیم، برخیزیم! ما لحظه‌هایی بس گرانبها را از کف می‌دهیم؛ ای ترسایان پردل! یورشهای شوربختی و تیه‌روزی را به‌سخره گیریم؛ رشته بر گردن، خاکستر بر سر، خویشتن را در پای تواناترینِ توانایان دراندازیم؛ با لابه و زاری، از وی بخواهیم که مهر و نواخت خویش را از ما دریغ نفرماید؛ یا آنکه به‌فرمانهای وی گردن نهیم و دم بر نیاوریم. دخترم، اگر دیروز، شامگاهان مرا از ماجرا آگاه می‌کردی، شاید هنوز زمان از کف نرفته بود.»

آتالا گفت: «دریغا! پدر، من شب دوش به‌جستجوی شما شتافتم؛ اما آسمان، به کیفرِ گناهانم، شما را از من دور کرده بود. از آن گذشته، هر کمکی شاید ناسودمند می‌بود؛ چه آنکه حتی بومیان که، بس در شناخت زهرها و آگاهی از ویژگیهایشان چیره‌دست و توانایند، به هیچ روی، دارویی را برای شرنگی که من درکشیده‌ام نمی‌شناسند. ای شاکتا توخود شگفتی مرا، آنگاه که دریافتم اثر زهر، آنچنان که می‌پنداشتم ناگهانی نیست، گمان زن! عشق من توانهایم را درافزوده است؛ جان من نتوانسته است، چنان زود از توجدایی گیرد.»

سخنان آتالا دیگر از های‌های گریه‌هایم، بر نمی‌آشفت؛ بلکه خشم و خروش توفان‌خیز من، که تنها بومیان با آن آشنایند، گفتار او را می‌پریشید. من، خشماگین، بر زمین در می‌غلتیدم؛ بازوانم را بر می‌تافتم؛ دستانم را به‌دندان می‌گزیدم. کشیش کهنسال با مهری شگفت‌انگیز، از کنار برادر به‌نزد خواهر می‌شتافت؛ تا بهریک، هزاران مدد و یاری برساند. او به‌یاری آرامش درونی، از آنجا که پیکرش در زیر بار سالیان، خم آورده بود و راز و رمز نهاد آدمی را می‌شناخت، می‌توانست جوش و خروش جوانی را، در نزد ما، دو تن دریابد و از آن به‌خشم نیاید و آزرده نشود؛ کیش او، حتی تاب و التهابی شورانگیزتر و افروخته‌تر از هوسهای سرکش و توفانی ما،

در وی برمی انگیخت. این کشیش، که بیش از چهل[۲۵] سال، خود را در این کوهسانهای بلند، هر روز، درخدمت به خداوند و مردم، به سختی می آزرد و رنجه می داشت، آیا آن قربانیها را فرا یاد تو نمی آورد، که فرزندان یعقوب، همواره دودانگیز، بر ستیغ کوهساران سرافراز، به پیشگاه خداوند کیهان، پیشکش می داشتند؟[۲۶]

ای دریغ! تلاشهای او که می‌کوشید درمانی بر دردهای آتالا بیابد، همواره بیهوده ماند. ماندگی و کوفتگی، اندوه، زهر، و خواهشی شکیب سوز، کشنده‌تر از تمامی زهرها، با یکدیگر همداستان شده بودند، تا این گل دلاویز را از آن پهنه‌های تهی و خاموش بربایند. با فرا رسیدن شامگاهان، نشانه‌هایی روشن و هراس انگیز از زهر آشکار شد؛ گونه‌ای سستی و کرختی فراگیر، تمامی اندامهای آتالا را در میان گرفت؛ سپس بخشهای فرجامین پیکرش به افسردن و سرد شدن آغازید. او به من می‌گفت: «سر انگشتانم را در دست گیر؛ آیا نمی بینی که، نیک، سرد و افسرده شده اند؟» نمی دانستم که به وی چه پاسخی بدهم؛ موهایم از هراس بر سرم افراشته می شد؛ پس از آن، آتالا می افزود: «ای یار دلدارم، تا دیروز، هنوز هرگاه که دست بر من می سودی، بر خویش می لرزیدم؛ اما اینک چنان شده‌ام، که دیگر گرمای دستت را احساس نمی‌کنم؛ دیگر، کمابیش آوایت را نمی شنوم، هرچه در غار است، یکی پس از دیگری، از دیده‌ام نهان می شود[۲۷]. آیا این پرندگان نیستند که می خوانند؟ خورشید، اینک،

۲۵ ــ خطایی ناچیز. در بخش پیشین، شاتوبریان سخن از سی سال گفته بود.

۲۶ ــ «اسحاق، تنها فرزندت را برگیر،... تو او را چونان قربانی، بر فراز کوهستانهایی که به‌تو خواهم نمود، ارزانی خواهی داشت.» («سفر پیدایش» باب بیست و دوم ــ م [در باورهای اسلامی آنکه می باید قربان شود «اسماعیل» است، نه «اسحاق»])

۲۷ ــ «سقراط» نیز در «فدون» Phédon همین حالتها و نشانه ها را می‌گذراند.

می باید گرمِ فروخفتن باشد؟ شاکتا، پرتوهای خورشید، دربیابان، آنگاه که بر گور من می تابد، دلپذیر و زیبا خواهد بود!»

آتالا، آنگاه که دید گفته هایش سیلاب سرشگ از دیدگان ما روانه می سازد، به ما گفت: دوستان خوبم، مرا ببخشایید؛ من بسیار نزار و ناتوان شده ام؛ اما، شاید به زودی، توش و توانی افزونتر بیابم. با اینهمه، یکباره، در روزگاران جوانی مردن، در هنگامی که دل آکنده از تکاپوی زندگی است، بس دردناک است! ای سالار دین، بر من رحمت آور؛ مرا در پناه مهر و نواخت خویش گیر. آیا می پنداری که مادرم از من خرسند و شادمان است؟ آیا بر آن سری که خداوند گناهانم را بخشوده است؟»

مرد مهربان دین، در پاسخ او، آنگاه که سرشگ اندوه از دیده می بارید و با سر انگشتان بریده و لرزانش[۲۸]، دانه های اشگ را از چهره می سترد گفت:

دخترم، تمامی رنجها وتیره روزیهای تو، ازنادانی ونا آگاهی مایه میگیرد؛ آنچه که مایهٔ ازدست رفتنت شده است، پرورش بومیانه و بی بهرگی از آموزشهای درست و بایسته است[۲۹]؛ تو نمی دانستی که ترسایی راستین، نمی تواند خداوندگار زندگانی خویش باشد. پس، ای میش سرگشته، خاطرت را آسوده دار؛ خداوند ترا، به پاس دل پاک

۲۸ ــ یکی از نمونه هایی که شاتوبریان در ترسیم سیمای پدر اوبری از آن سود جسته است، پدر «ژوگ» Jogues است که شاراوا، کردارهای او را وصف کرده است. انگشتان دو دست این دین گستر را بومیان بریده بودند. دین گستری دیگر نیز همچنان، نمونه ای دیگر برای شاتوبریان بوده است، پدر «بربوف» Brébeuf ؛ مرگ پدر اوبری در گذشت پدر بربوف را فرایاد می آورد؛

۲۹ ــ پدر اوبری در اینجا پاسخی به خردهٔ کسانی می دهد که در آتالا نمونه ای از سرشت غیر انسانی مسیحیت دیده اند. به اندیشهٔ او، دین مایهٔ این مصیبت نیست، بلکه نابسندگی شناخت و آگاهی و تفسیرهای نادرست از دین است.

و آینه‌وارت، خواهد بخشود. مادرت، و نیز آن کشیش ناپروا و کم‌اندیش که او را، به‌بستن چنان پیمانی با خداوند، راه نموده است، از تو گناهکارترند؛ آنان آنچنان از توانایی خویش، بر گزاف سود جسته‌اند، که ترا به‌بستن پیمانی نسنجیده و ناپروا برانگیخته‌اند؛ اما باشد که آرامش و آمرزش خداوندی آنان را فرا گیرد. شما، هر سه تن، نمونه‌ای هراس‌انگیز، از خاطره‌های شور و شیفتگی را، بدین‌سان، نشان داده‌اید؛ و آشکارا، آنچه را که تنگ‌بینی و تیره‌اندیشی در کار دین سبب می‌شود، باز نموده‌اید. فرزندانم، دل آسوده دارید؛ آن کس که سینه‌ها و دلها را می‌شکافد و به‌رازهای نهانشان راه می‌جوید، شما را بر پایهٔ اندیشه‌هایتان که پاک و بی‌دروغ است، داوری خواهد کرد؛ نه بر بنیاد کردارهایتان، که گناه‌آلود و نکوهیدنی است.

اما در آنچه که به‌زندگی این جهانی باز می‌گردد، دختر دلبندم، اگر زمان آن فراز آمده باشد که جهان خاک را وا بگذاری و دیگر بار راه به‌سوی سرور و سالار هستی بجویی، و در بستر مهر او بیارامی، آنچه که بدین گونه از دست می‌دهی، بیگمان بس اندک و بیمقدار است! به‌رغم تنهایی و انزوایی که در آن زیسته‌ای، از دردها و اندوهانی بسیار رنج برده‌ای؛ اما، اگر گواه رنجها و بدیهایی می‌بودی که جامعهٔ انسانی را بر می‌آشوبد و رنجه می‌دارد، اگر به کرانه‌های اروپا راه می‌بردی و گوشت از فریاد بلند درد، که از این سرزمین کهن بر می‌خیزد[30]، می‌آزرد، چه می‌توانستی اندیشید؟

۳۰ ــ شاتوبریان از زبان پدر اوبری بر دردها و بینواییهای اروپا، که از «انقلاب» پدید آمده است می‌موید.

زیندهٔ در کوخ و باشندهٔ در کاخ، هر دو رنج می برند؛[۳۱] همگان، در این جهان فرودین، می نالند و می زارند؛ بانوانی بلندپایه را دیده اند که چونان ساده‌ترین زنان اشگ می ریخته اند؛[۳۲] چه بسیار از فراوانی اشکهایی که شاهان برافشانده اند، به شگفتی درآمده ایم!

آیا بر عشق ناکام خویش دریغ می خوری؟ دخترم، همان‌قدر می باید بر آن دریغ خوری و بگریی که در خوابی آشفته و رنجبار می‌گریند. آیا نهاد آدمی را می شناسی؟ آیا می توانی بی فرجامی و ناپایداری آرزوهای او را بر شماری؟ شمارش موجهای دریا آنگاه که توفانی سهمگینش بر می آشوبد، آسانتر می تواند بود. آتالا، فداکاریها، نیکوییها، پیوندها، بندهایی جاودانه نیستند؛ روزی، شاید بیزاری و دلتنگی، توأمان با سیری و سرشاری فرا برسد؛ در آن هنگام، گذشته دیگر به‌چیزی گرفته نخواهد شد؛ آنگاه، دیگر جز ناشایستها و رنجهای پیوندی بی فروغ و خوار شمرده، فراچشم نخواهد آمد. بی گمان، دخترم، زیباترین عشقها، عشق آن زن و مرد نخستین است که دست توانای آفریدگار، آنها را جامهٔ زندگانی در پوشاند. بهشتی، برای آسایش آن دو پدید آورده شد؛ آنان پیراسته از گناه و جاودانه می زیستند؛ زن و مرد نخستین که در تن و جان،

۳۱ ــ یادی از شعر «مالرب» Malherbe در «تسلای آقای پریه»:

بینوای تهیدست در کلبه ای که پوشالهایش فرو می پوشد.

بندی دردهای خویش است.

و نگاهبانی که درپاسگاههای «لوور» پاس می دهد.

نمی تواند شاهان ما را از دردها برکنار دارد.

۳۲ ــ اشارتی به «هانریت دوفرانس» Henritte de France؛ بیوهٔ «شارل اول»، پادشاه انگلستان؛

سرآمد و بکمال آفریده شده بودند، از هر نظر با یکدیگر می برازیدند و همساز و دمساز می بودند: حوا برای آدم آفریده شده بود و آدم برای حوا. با این همه، اگر آنان نتوانستند، در بهشت برین، بمانند و ازناز و نوش آن بهره برگیرند، پس کدامین جفت انسانی، پس از آنان می تواند از نیکبختی و بهروزی کامیاب و برخوردار گردد؟ من به‌هیچ روی، با شما از پیوند در میان نخست‌زادگان انسان سخن نخواهم گفت؛ از آن پیوند بازناگفتنی، که بموجب آن، خواهر با برادر، پیمان شوهری می‌بست؛ و از آن پیوند که در آن عشق با مهر برادری، در یکدل درهم می آمیخت؛ و پاکی و بیغشی یکی بر شیرینی و دلنشینی آن دیگری بر می افزود؛ تمامی این پیوندها، پریشید و به‌ناکامی انجامید؛ رشگ و تنگ‌چشمی در نیایشگاهی گیاهی که بزی را در آن قربان می‌کردند، راه جسته است؛ در درون چادر ابراهیم فرمان رانده است[۳۳]. رشگ، حتی بستر سالاران و پیرانِ قوم را که در آن شادیهایی شگرف را می آزمودند و مرگ مادرانشان را از یاد می بردند[۳٤]، به‌آشوب کشیده است.

پس، فرزندان دلبندم، شما می‌باید خودْرا بستایید؛ چه آنکه، در پیوند مهر و همسری پاکتر و فرخنده‌روزتر از این خاندانهای خجسته بوده‌اید که عیسی مسیح از آنان برآمد؟ من شما را از شنیدن دغدغه های زندگی زناشویی، ستیزه‌ها، نکوهشهای دوسویه، نگرانیها و دلشوره‌ها، و تمامی آن رنجها و آزارهای نهانی که بر

۳۳ ـــ اشاره به‌رشگ قابیل بر هابیل؛ و رشگ سارا بر هاجر.

۳٤ ـــ یادی از تورات: «پس اسحاق «ربه کا» را به‌چادر مادرش درآورد؛ و او را به‌زنی گرفت؛ و با او عشق ورزید؛ و از مرگ مادرش تسلا یافت». («سفر پیدایش» باب بیست و چهارم ٦۷).

بالین زناشویی، در کمین آدمیان نشسته است، برکنار می دارم. زن هربار که مادر می شود، دردی جانگزای را از نو می آزماید؛ او، گریان، به‌شوی می رود. چه مایه غمها و تلخکامیها، در مرگ نوزادی که به او شیر خورانیده است و در آغوشش از جهان رفته است، دلش را به‌درد می آورد! کوهستان آکنده از فغانها و ناله های رنج بوده است؛ هیچ چیز نمی توانست خاطر افسرده و آزردهٔ راشل را تسلا بخشد؛ زیرا دخترانش دیگر، در کنارش نمی بودند[۳۵]. این تلخکامیها، آنگاه که با مهر و عاطفهٔ انسانی پیوند می‌گیرد، آنچنان نیرومند است که من در میهن خویش، بانوانی بزرگ را دیده‌ام که دربارها را ترک گفته اند، تا خود را در تک صومعه‌ای زنده در گور کنند؛ و بر این پیکر سرکش و شورشگر که خواهشهایش، مگر درد و رنج نیست، آسیب زنند؛ بانوانی که شاهانشان گرامی می داشته اند.

اما، شاید بگویی که این واپسین مثال ترا همانند نمی افتد و در بر نمی‌گیرد؛ شاید بر من پرخاش کنی که جاه‌طلبی و فزون جوییت تنها، به‌زیستن در کلبه‌ای تاریک، در کنار شوهر گرامی و گزیده‌ات، محدود می شود؛ شاید بگویی که کمتر در جستجوی دردهای پیوندی؛ و بیشتر جذبه هایی جادویی را می جویی که در گونه‌ای دیوانگی نهفته است؛ آن دیوانگی که جوانان عشق می نامندش. اما اینهمه، مگر پندارهایی تباه، گمانهایی بیهوده و بی‌بنیاد، خودپسندی، و رؤیایی آشفته که از خیالهایی خام بر می آید، نیست. من نیز، دخترم، پریشیدگیهای دل را آزموده‌ام؛ نه

۳۵ ــ «راشل بر فرزندانش می‌گرید و نمی خواهد تسلا داده شود، زیرا دیگر در جهان نیستند» (جرمیا ــ باب سی ویکم ــ ۱۵)؛

این سر همواره تهی از موی بوده است؛ و نه این سینه، چنانکه امروز می نماید، بدین گونه آرام و بی تپش. آزمون مرا بپذیر و بدان باور آر. اگر آدمی، پای بر جای و استوار در عاطفه هایش، بتواند همواره، احساسی را که هر دم دیگرگون می شود، بپرورد و نیرو بخشد، تنهایی و عشق از چنین انسانی، ابر مردی خداگونه پدید خواهد آورد؛ چه آنکه، این دو، تنهایی و عشق، از لذتهای جاودانهٔ خدایند. اما روان آدمی می فرساید؛ و هرگز، دیرگاهان، هیچ چیز را با مهری سرشار، دوست نمی تواند داشت. همواره، نکته هایی هست که دو دل، هرگز در آنها به یکدیگر نمی رسند و به همسازی و یگانگی راه نمی برند؛ همین دوگانگیها می تواند، در درازای زمان زندگی را، به تمامی، بر آدمی ستوه آور و ملال انگیز گرداند.

سرانجام، دختر گرامیم، والاترین لغزش آدمیان، در آن خواب نوشین خوشبختی که در سر می پرورند، این است که فرسایش و ویرانگری مرگ را، که وابستهٔ هستی و نهاد آدمی است، از یاد می برند؛ می باید کار را به پایان برد. دیر یا زود، هر اندازه که شادکام و فرخ روز باشی، این چهرهٔ زیبا بدل به چهره‌ای یگانه و همانند خواهد شد که گور به تمامی فرزندان آدم ارزانی می دارد؛ حتّی دیدگان شاکتا نیز نخواهد توانست، تو را از میان خواهرانت در گور باز بشناسد. عشق، هرگز قلمرو فرمانروایش را تا تیرگیهای گور نمی تواند گسترد. چه می‌گویم! از توانایی مهر و دوستی بر زمین چه سخنی سازکنم؟ دخترم، دخترم، می‌خواهی گسترهٔ آنرا بشناسی؟ اگر انسانی، سالی چند پس از مرگ، به جهان روشنایی باز آید، من تردید دارم که حتی آنان که در سوگ او اشکها از دیده برافشانده اند، با شور و شادمانی بدیدارش بشتابند: آری، آدمی بس زود، پیوندهایی

نو با دیگران بر می بندد. به‌آسانی خلق و خویی دیگر می یابد؛ چه مایه دیگرگونی و ناپایداری در هستی آدمی ساده و سرشتی است! چه مایه زندگی ما خوار و بیمقدار است، حتی در دل دوستان یکدله‌مان!

از این روی، دخترم، مهر و نوازش خداوندی را سپاس بگزار که چنین زود، ترا از این درهٔ تیره‌روزی بر می‌کشد و بدر می برد. اینک دیگر، جامهٔ سپید و تاج درخشان دوشیزگان، برای تو، بر فراز ابرها، در آسمانها آماده می شود؛ اینک دیگر آوای بانوی فرشتگان را می شنوم که بر تو بانگ می زند: «بیا، ای خدمتگزار شایستهٔ من؛ بیا ای کبوتر نازنین؛ بیا؛ در میان تمامی این دختران که زیبایی و جوانیشان را بر بشریت برافشانده‌اند، بر اورنگی از پاکی و ساده‌دلی بنشین؛ دخترانی که زندگیشان در کار پروردن و برآوردن کودکانی برومند شده است؛ آنان که شاهکارهایی در انابت و پشیمانی از گناه پدید آورده‌اند. بیا، ای سرخ گل رازآمیز؛ بر سینهٔ عیسی مسیح بیارام. این تابوت، این بستر پاک زناشویی که تو برای خویش برگزیده‌ای، هرگز به‌فریب و تباهی آلوده نخواهد شد؛ و آغوش شوهر آسمانیت همواره بر تو گشاده خواهد ماند!»

به همان‌سان که واپسین پرتو خورشید بادها را فرو می نشاند و خموشی و آرامش را در آسمان می پراکند، گفته های نرم و مهرآمیز پیر پارسا نیز شور آرزوها را در دل دلدار من فرو نشاند. چنان می نمود که او دیگر تنها به‌درد من می اندیشد؛ و به‌راههایی که بتوانم اندوه درگذشتش را بر خود هموار گردانم. گاه، آتالا به من می‌گفت که اگر عهد کنم اشکهایم را فرو گیرم، شادکامانه خواهد مرد؛ گاه نیز از مادرم، از مبهنم، با من سخن می‌گفت؛ می‌کوشید تا با برانگیختن درد گذشته ها، در دل من، خاطرم را از پرداختن

به‌دردهای نو باز دارد. او مرا به‌شکیبایی، به‌پارسایی بر می انگیخت. می‌گفت: «تو همواره تیره‌روز و نگون‌بخت، نخواهی ماند: اگر آسمان امروز ترا با تلخکامیها می آزماید، تنها برای آنست که دلت را بیش از پیش بر رنج و درد دیگران نرم گرداند؛ ای شاکتا، دل آدمی به‌آن درختانی می ماند که صمغ خود را، برای درمان زخم آدمیان، تنها زمانی عرضه می دارند که تیشهٔ تیز بر پیکرشان زخم زده باشد.»

آنگاه که او بدین‌سان سخن می‌گفت، به‌سوی کشیش روی می آورد؛ و سبکباری و آرامشی را که در دل من پدید آورده بود، خود در نزد او می جست؛ او، پی درپی، تسلابخش و تسلاجوی، حدیث زندگی را، خفته بر بستر مرگ، می‌گفت و می شنید.

با اینهمه، زاهد بر تلاش و تکاپوی خویش می افزود، استخوانهای فرسوده اش از شور و گرمای مردم‌دوستی و نکوکاری، جان و توانی تازه یافته بود؛ همواره، دارو فراهم می آورد؛ آتش بر می افروخت؛ کومه های بستر را تازه می‌کرد؛ سخنان نغز و نیکو، دربارهٔ خداوند، دربارهٔ بهروزی و کامروایی راستان و نیکان می‌گفت. مشعل آیین در مشت، چنان می نمود که پیشاپیش آتالا خود را در گور می افکند؛ تا رازهای نهفته و شگرف آنرا بر وی باز نماید و آشکار سازد. گور بیمقدار از شکوه و سترگی این مرگ ترسایانه انباشته می شد؛ و جانهای ارجمند آسمانی، بیگمان، باریک‌بین و شوق‌آلود، به‌این نمای شگفت که در آن دین، به‌تنهایی، در برابر عشق، جوانی، و مرگ می ستیزید، می نگریستند.

آری، این کیش پاک آسمانی پیروز می شد؛ ما با گونه‌ای اندوه آیینی وسپند، که در دلهایمان، جای نخستین افروزشهای عشق را می‌گرفت، چیرگی دین را نظاره می‌کردیم. در نیمه های شب، چنان به نظر رسید که آتالا برای بازگفتن نیایشهایی که مرد دین در کنار بسترش می‌کرد، توش و توانی

نویافته است. اندکی پس از آن، دستش را به‌سوی من دراز کرد؛ و با آوایی که به‌دشواری به گوش می‌رسید، گفت: «ای فرزند اوتالیسی آیا آن نخستین شب را به‌یاد می‌آوری که مرا دوشیزهٔ واپسین عشقها پنداشتی؟ این پندار تو پیشگویی شگفتی از سرنوشت آینده‌مان بود!» لختی از گفتن بازماند؛ سپس سخنانش را چنین دنباله گرفت: «آنگاه که بدان می اندیشم که ترا جاودانه ترک می‌گویم، دلم آنچنان تلاشی، در باز زیستن می‌کند که کمابیش احساس می‌کنم به‌نیروی عشق، توانایی جاودان ماندن را یافته‌ام. اما، ای خدای من، هر چه خواست تست، همان باد!»[۳۶] آتالا چندی خاموش ماند؛ سپس افزود: «اکنون کاری جز آن ندارم که از تو، به‌سبب رنجهایی که بدانها آزارت داده‌ام، پوزش بطلبم. من تو را بسیار از خودپسندی خویش و از هوسناکی هایم رنجه داشته‌ام. شاکتا، مشتی خاک که بر پیکر من افشانده خواهد آمد، جهانی را، به‌تمامی، در میان ما، خواهد افکند؛ بدین‌سان دوش دل تو، برای همیشه، از بار سیه‌روزی و نگون‌بختی من خواهد رست.»

من، غرقه در سیلاب اشک، پاسخ دادم: «ترا ببخشایم، آیا این من نیستم که تمامی تیره‌روزیهای ترا موجب شده‌ام؟ آتالا سخنم را برید و گفت: «دوست من، تو مرا بسیار خوشبخت و شادکام کرده‌ای؛ اگر من می‌توانستم زندگانی از سر گیرم، شادکامی دوست داشتن ترا دمی چند کوتاه، رانده شده در سرزمینی دور و رنجبار، بر زندگی آرام و آسوده در میهنم برتر می نهادم.»

در اینجا، آوای آتالا به‌خاموشی گرایید؛ سایه های مرگ بر پیرامون دیدگان ودهانش در پراکندند؛ انگشتان سرگردانش، در جستجوی گرفتن

۳۶ ــ آتالا همان سخنانی را باز می‌گوید که مسیح به هنگام جان باختن بر زبان آورد؛

چیزی می‌جنبید؛ او، به‌آهستگی، با جانهای نادیدنی سخن می‌گفت. اندکی پس از آن، تلاشی کرد و بیهوده کوشید که چلیپای خرد را از گردن خویش جدا سازد؛ چون نتوانست، از من درخواست که آنرا از گردنش بگشایم. سپس بمن گفت:

«آنگاه که من، برای نخستین‌بار، با تو سخن گفتم تو این چلیپا را دیدی که، در پرتو آتش، بر سینه‌ام می‌درخشید؛ این تنها چیز ارزشمندی است که آتالا با خود دارد. اوپز پدر تو و من، این گردنبند را برای مادرم، چند روزی پس از زادن من فرستاد. پس تو ای برادرم، این میراث را از من بگیر و بپذیر؛ آنرا، به‌یادبود رنجها و تیره‌بختیهای من، همواره در نزد خود نگاه دار. تو در غمها و حرمانهای زندگی می‌توانی از خدای ترسایان، از این خدای نگون‌بختان و شوریده‌حالان یاری جویی. شاکتا، واپسین خواهش من از تو اینست. دوست من، پیوند و آشنایی ما، بر پهنهٔ خاک کوتاه بود؛ اما در پی این زندگی، زندگانی دیگری هست، بس درازتر. چه مایه جاودانه از تو، دور ماندن، دهشتبار می‌توانست بود! من اینک جز آنکه از تو پیش می‌افتم، کاری نمی‌کنم؛ من در قلمرو آسمانی چشم به‌راهت خواهم داشت. اگر تو مرا دوست داشته‌ای، آیین ترسایی را که پیوند جاوید ما را رقم خواهد زد، بیاموز. این کیش، در برابر دیدگان تو، به‌انجام معجزه‌ای سترگ کامیاب گشته است؛ چه آنکه بمن شایستگی و توان آنرا داده است که ترا وانهم، بی‌آنکه از دغدغه‌های ناامیدی از پای درافتم. با این همه، شاکتا من جز پیمانی ساده از تو نمی‌طلبم؛ چه آنکه، به‌نیکی می‌دانم، اگر به‌استواری سوگند، پیمانی از تو بخواهم، چه مایه ترا در بند خواهد داشت و بر تو گران خواهد بود. شاید این پیمان، ترا از زنی نیکبخت‌تر از من جدا کند... ای مادرم، مرا ببخشای. ای دوشیزهٔ بزرگ خشم و خروشت را از من بازگیر و بازدار. من دیگربار، به‌سستی و ناتوانی

دچار می آیم؛ آه! ای خدای من، من اینک اندیشه هایی را از تو باز می‌گیرم، که می بایست تنها از آن تو باشد!»

من، در شکسته از درد، با آتالا پیمان بستم که روزی به‌آیین ترسایی درآیم. با دیدن این منظره، زاهد گوشه نشین، با حالتی از خلسه و بی خویشتنی، از جای برخاست؛ دستانش را به‌سوی گنبد غار برافراشت؛ و فریاد برآورد: «اینک وقت آنست، وقت آنست که خدا را به‌اینجا فرا خوانیم!»

او هنوز، به‌درستی، این سخنان را بر زبان نرانده است، که نیرویی از فراسوی طبیعت، مرا ناگزیر می سازد به‌زانو درآیم و در کنار بالین آتالا سر فرو اندازم. کشیش جایی نهفته را که جعبه‌ای زرین درآن نهان شده است می‌گشاید؛ پرده‌ای ابریشمین بر جعبه کشیده شده است؛ کشیش نماز می برد و به نیایشی ژرف می پردازد؛ بر ما چنان نمود که غار یکباره روشن می شود؛ گفتار فرشتگان را، و لرزه های چنگهای آسمانی راشنیدیم؛ آنگاه که زاهد جعبهٔ سپندرا از گنجه برآورد، پنداشتم که خدا را می‌بینم که از دامنهٔ کهسار برون می آید.

کشیش جام را برآورد؛ نان پارهٔ پاک را که در سپیدی به‌برف می‌مانست، درمیان دو انگشتش گرفت؛ سپس واژه هایی رمزآلود به زبان آورد و به آتالا نزدیک شد. این زن‌پاک، فرو رفته در حالتی از خلسه و بی خویشتنی، دیده به‌آسمان بردوخته بود. چنان می نمود که تمامی دردها و آزارهایش از میان رفته است؛ آنگاه تمامی نیروی زندگیش در دهانش گرد آمد؛ لبانش به‌نیمه گشاده شد؛ نزدیک آمد تا راز نهفته در نانِ نمادین و نهانی را بجوید. سپس، مرد پیر پاره‌ای پنبه را در روغن سپند فرو برد؛ تا به‌یاری آن دو گیجگاه آتالا را بمالد[۳۷]؛ دختر میرنده بدو نگریست؛ سپس،

۳۷ ــ آیین «تدهین واپسین» در مسیحیت؛

ناگهان، سخنانی سهمگین بر زبانش روان شد: «روان شو، ای روان ترسا! برو به آفریننده خویش بپیوند!»[۳۸] پس از آن، من سر برداشتم؛ و به‌دیدن جامی که روغن پاک در آن ریخته شده بود، فریاد برآوردم: «پدرم، آیا این دارو زندگی را به‌آتالا باز خواهد گرداند؟» پیرمرد که خود را در آغوش من می‌افکند، گفت: «آری پسرم زندگی جاوید را!» آتالا جان باخته بود...»

در این جایگاه از سخن، شاکتا برای دومین بار از آغاز داستانش، ناگزیر شد رشتهٔ گفتارش را درگسلد. سیلابهای اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت؛ مگر واژه‌هایی ناپیوسته و بی‌سامان از دهانش بر نمی‌آمد. آنگاه «ساشم» کور، سینه‌اش را گشود؛ از آن چلیپای آتالا را بدر کشید.

سپس فغان برآورد: «اینست، آن نشانه وپیمان‌نامهٔ ناسازگاری روزگار! ای رنه، ای پسرم، اینک تو آنرا می‌بینی؛ اما من، من دیگر آنرا نمی‌بینم! بمن بگو آیا پس از اینهمه سال، رنگ زرین آن هیچ زنگار نگرفته است؟ آیا بر آن نشانه‌های سرشک مرا نمی‌بینی؟ آیا می‌توانی جایی را بازشناسی که لبان بانویی پاک بر آن سوده شده است؟ چگونه شاکتا هنوز به‌آیین مسیح درنیامده است؟ کدامین انگیزه‌های شوخ سیاسی و میهنی او را تاکنون، در لغزشها و کژاندیشیهای پدرانش، به‌بند کشیده است؟ نه، من نمی‌خواهم بیش از این، درنگ پیشه کنم. زمین بر من فریاد می‌کشد: «پس، چه هنگام در گور خواهی آرمید؟ درنگ تو از چیست که به‌کیش آسمانی نمی‌گروی؟» ای زمین، تو دیرگاهان، چشم بر راه من نخواهی داشت؛ در آن هنگام که کشیشی بدین موهای سپید از غمان من، با واپسین خضاب، جوانی باز پس دهد، امیدم آنست که بیدرنگ به آتالا بپیوندم. اما اینک آنچه را که از داستانم مانده است، به پایان بریم.»

۳۸ـــ این سخنان از دعای ویژهٔ میرندگان گرفته شده است.

خاکساری

«آری! ای رنه، من به هیچ روی در اندیشهٔ آن نیستم که امروز از نا امیدی و اندوهی ژرف و شگرف با تو سخن گویم که از درگذشت آتالا، در آن هنگام که او واپسین دم زندگی را برآورد، بر دل و جانم چیره شد. برای بیان و باز نمودن صحنه ای چنان جانگزای و خاطرپریش، دلگرمی و هیجانی بیش از آنچه که اینک برای من باز مانده است، بایسته و ضروری است؛ می بایست دیدگان فروبستهٔ من، دیگر بار، بسوی خورشید گشوده آیند؛ تا من بتوانم شمار سرشکهای تلخ اندوهم را که در پرتوهای زرین آن برافشانده‌ام، از این اختر فروزان بپرسم. آری، ماه که اینک بر فراز سرما پرتو می افشاند، از افروختن خلوتهای گستردهٔ تنهایی، در کنتاکی خواهد فرسود و درخواهد ماند؛ آری، رودی که اینک زورقهایمان را بر تارک خویش فرا می برد، آبهایش را از غلتیدن و لغزیدن باز خواهد داشت، اما سیلاب سرشکهای من که در سوگ و اندوه آتالا فرو می ریزد، هرگز از ریزش باز نخواهد ماند! من دو روز را، سراسر، نمی توانستم به اندرزها وسخنان مرد پارسا گوش فرا دارم؛ گفته های پندآمیز و آرام بخش وی در من کارگر نمی افتاد. این گرانمایه مرد، به آهنگ آنکه دردها و رنجهای مرا فرو

کاهد، هرگز از برهانهای بیهوده و بی اثر زمینی بهره نمی جست؛ او تنها به این خرسند می بود که به من بگوید: «پسرم، این خواست خداست!» آنگاه مرا در بازوان خویش می فشرد. من اگر خود نشنیده و نیازموده بودم، هرگز نمی توانستم گمان برم که این مایه آرامش و تسلای دل، در واژه هایی چنین اندک نهفته باشد؛ واژه‌ای چند کوتاه که پارسای پرهیزگار، بندهٔ فرمانبردار خداوند بر زبان می آورد.

مهر و عاطفهٔ سرشار، سخنان گرم و دلنشین، شکیبایی خلل ناپذیر این پیر خدمتگزار خداوند، سرانجام بر سرسختی و پایداری دردهای من چیره آمد و آن را فرو کاست و فرو نشاند. من از سرشگهایی که سبب می شدم از دیدگان او فرو ریزد، شرم داشتم. به او گفتم: «پدرم، دیگر بس است: باشد که شوریدگیها و سیه‌روزیهای مردی جوان، دیگر رامش و آسایش زندگانی ترا برنیاشوبد و بر هم نزند. مرا بهِل تا لاشهٔ عروس خویش را به همراه ببرم؛ من آنرا، در گوشه‌ای از هامون به‌خاک خواهم سپرد؛ و اگر همچنان به‌زیستن ناچار باشم، از این پس خواهم کوشید که خویشتن را شایستهٔ آن پیوند و الفتی جاودانه سازم که آتالا نویدش را به‌من داده است.»

پیرمرد، از اینکه دید، من یکباره شهامت خویش را که امیدی به‌بازآمدن آن نمی داشت، بازیافته‌ام، از شادمانی بر خویش لرزید و بانگ برآورد: «آه! ای خون عیسی مسیح، ای خون سرور آسمانیم، اینک من شایستگیها و ارجمندیهای ترا، آشکارا، در می یابم و باز می شناسم! تو بیگمان، این مرد جوان را خواهی رهاند و به‌رستگاری خواهی رساند. خدای من، کار خویش را به‌پایان بر. آرامش و برآسودگی را به‌این جان آشفتهٔ پریش باز آور؛ و چنان کن که از تلخکامیها و سیه‌روزیهایش مگر خاطره هایی ساده و سودمند بر جای نماند.»

مرد راستکار، از آنکه لاشۀ دختر لوپز را به‌من واگذارد سر بر تافت؛ اما بر آن شد که نوکیشان خویش را فرا خواند و آنرا، با فرّ و شکوهی که ویژۀ آیین ترسایی است، به‌خاک بسپارد. من نیز، به‌نوبۀ خود از پذیرفتن پیشنهاد وی سر برتافتم و به او گفتم: «نگون‌بختی و پرهیزگاری آتالا بر مردمان پوشیده وناشناخته است؛ باشد که گور او، که در گوشه‌ای نهان آنرا فرو خواهم کند، نیز دمساز و انباز چنین ناشناختگی رازآمیزی گردد!» ما بر آن نهادیم که فردا، بامدادان، به‌دمیدن خورشید، روی به‌راه آوریم و لاشۀ آتالا را، در زیر طاقی که پل طبیعی بر فراز دره برآورده بود، بر دروازۀ بیشه مرگ، به‌خاک سپاریم. همچنان، بر آن سر افتادیم که شب را، سراسر، بر بالین آتالا، این بانوی پاک، به‌دعا و نیایش زنده داریم.

شامگاهان، لاشۀ گرانبهای آتالا را به‌دهانه‌ای از غار که به‌سوی شمال گشوده می‌شد، بردیم. زاهد آنرا در پاره‌ای کتان اروپایی فرو پیچیده بود. این پارچه که آنرا مادرش بافته بود، تنها یادگاری از میهنش می‌بود که برای او مانده بود؛ زاهد، از دیرگاهان، این بافتۀ گرانقدر را، به‌اندیشۀ آنکه روزگاری جامۀ مرگ او گردد، و او را پوشیده در آن به‌خاک بسپارند، نگاه داشته بود. آتالا بر بستری از گیاهان نرم و نازک کوهستانی آرمیده بود؛ پاهایش، سرش، شانه‌هایش، و بخشی از سینه‌اش از تن‌پوش مرگ بیرون مانده‌بود. در میان گیسوانش، گلی پژمرده از ماگنولیا دیده می‌شد... همان گلی که من آنرا بر بالین دوشیزۀ پاک نهاده بودم تا مایۀ باروری وی گردد. لبانش، چونان غنچه‌ای از سرخْ گل که دو روز پیش از شاخه‌اش چیده باشند، چنان می‌نمود که می‌پژمرد و می‌خندد. در گونه‌هایش که به‌رنگی سپید مرمرگون درآمده بود، رگهایی چند آبی رنگ، فراچشم می‌آمد. دیدگان زیبایش می‌غنود؛ پاهایش، فروتنانه، به‌هم پیوسته بود؛ و دستان مرمرفامش، بر سینه، چونان چلیپایی از آبنوس، بر

یکدیگر نهاده شده بود؛ پارچه‌ای تبرّک‌شده به‌نشانهٔ پیمانش با خداوند بر گردنش پیچیده شده بود. چنان می‌نمود که گویی فرشتهٔ رؤیاها، با خواب دوگانهٔ بیگناهی و مرگ، افسوس کرده باشد. هرآن کس که نمی‌دانست، دخترک جوان روزگاری از روشنایی زندگی بهره داشته است می‌توانست او را تندیسه‌ای غنوده و آرمیده، از دوشیزگی به‌شمار آورد.

مرد خدا، سراسر شب را از نیایش به‌درگاه آفریدگار باز نماند. من، خموش، در کنار بستر مرگ‌آلود آتالایم نشسته بودم. چه بسیار، آنگاه که آتالا در خواب بود، زانوانم را بالین این سر زیبا و دلفروز کرده بودم! چه بسیار، سر بر سینه‌اش نهاده بودم تا آوای دم زدن او را بشنوم و نفسهایش را ببویم و به‌درون کشم! اما اینک، هیچ آوایی از این سینهٔ بیجان و جنب بر نمی‌آمد؛ و من به‌بیهودگی، برخاستن و سر برآوردن زیبایی را انتظار می‌بردم!

ماه پرتوهای رنگ‌باخته‌اش را بر این شب مرگ‌آلود و دردآندود فرو پاشید. ماه، در میانهٔ شب، چونان راهبهٔ سپیدپوش وستا[1]، «بغْ‌بانوی» پاکی و دوشیزگی، برآمد؛ چونان راهبه‌ای سوگوار که به گریستن بر لاشهٔ یاری وفادار آمده است. اندکی پس از آن، ماه آن رازشگرف ماخولیا و رویا را که دوست می‌دارد بر بلوطهای کهن و بر کرّانه‌های دیرین دریاها، باز گوید، در بیشه‌ها درپراکند. گهگاه، مرد خدا، شاخه‌ای پرگل را در آب خجستهٔ پاک، فرو می‌برد؛ آنگاه شاخهٔ آب زده را تکان می‌داد و شب را از بوهای خوش آسمانی می‌آکند[2]. گاه، او با آوازی کهن، سروده‌ای از

۱ ــ «وستال» Vestale، راهبهٔ «وستا»، در «رم»، که به‌دوشیزگی‌ویژگی‌یافته‌است؛ و آتش پاک را پاس می‌دارد.

۲ ــ بر شیوهٔ نگارش در این دو جمله، «مورله» Morellet به‌سختی خرده گرفته است. به‌وارونگی، «فلوبر» دوست می‌داشت جملهٔ نخستین را پی در پی بازگوید و از آهنگینی آن لذت برد.

سخنوری دیرینه، به‌نام ایوب را پی در پی می‌خواند و می‌گفت:

«من چونان گلی زندگیم را گذرانده‌ام؛ چونان گیاه کشته‌ها خشک و پژمرده شده‌ام[۳].

چرا روشنایی به‌بینوای مستمند داده شده است و زندگانی به‌تلخ جانان؟؟»[۴]

مرد دیرینه روز، بدین‌سان آواز می‌خواند. آوای سخت و اندک آهنگین وی می‌لغزید و در خموشی بیابانها دامن می‌گسترد. نام خداوند و نام گور از تمامی پژواکها، از تمامی جویبارها، از تمامی جنگلها بر می‌آمد. آوای بم کبوترانِ ویرژینی، ریزش یکبارهٔ سیلابی در کوهستان، طنین آوای ناقوس که مسافران را فرا می‌خواند[۵]، با این آواز مرگ‌آلود در می‌آمیخت؛ و آدمی گمان می‌برد که در بیشه‌های مرگ، نوای دور و ژرف مردگان را می‌شنود، که همسرایانه،[٭] به‌آوایِ پارسای خلوت گزین پاسخ می‌دهند.

با اینهمه، میله‌ای زرین، در خاور پدیدار گردید. قرقیان بر فراز تخته‌سنگها فریاد بر می‌آوردند و سمورها بدرون آشیانه‌هایشان در شکاف نارونها باز می‌آمدند: اینهمه، نشانه‌ای از آن می‌بود که موکب مرگ آتالا می‌بایست رهسپار گردد. من پیکر او را بر شانه‌های خویش فرا نهادم؛ زاهد، بیلی در دست، پیشاپیش من راه می‌سپرد. ما از تخته‌سنگها، یکی پس

۳ ـ از مزامیر «داود» است: «مزمور صد و دوم ـ ۱۲) «بوسوئه» در «خطابهٔ سوگ» خویش، بر «هانریت دانگلتر» همین تشبیه را به کار برده است: «بانو... چونان گیاه کشته‌ها در گذشته است... با شامگاهان دیدیمش که پژمرده است»؛

٤ ـ «ایوب» (باب سوم ـ ۲۰)؛

۵ ـ دیگر بار سخن از ناقوس است که آوای آن شاتوبریان را بس خوش می‌افتاده است.

٭ همسرایانه -- به‌شیوهٔ گُر؛

از دیگری فرود آمدیم؛ پیری و مرگ، بیکسان، از تندی گامهایمان می‌کاست. بدیدن سگ که ما را در جنگل یافته بود و اینک از شادمانی بر می‌جهید و ما را به‌سویی جز آنچه پیش از این راه نموده بود، راه می‌نمود، سیلاب سرشگ از دیدگان من روانه شد. گهگاه، گیسوان بلند و انبوه آتالا، بازیچهٔ بادهای بامدادی، تور زرینش را در برابر دیدگان من می‌گسترد[۶]؛ گاه، فرسوده از گرانی بار، ناگزیر می‌شدم او را بر خزه‌ها فرو نهم و خود در کنارش بنشینم و بیاسایم؛ تا توش و توان رفته باز آید. سرانجام، به‌جایی که درد و اندوه من آنرا نشانه نهاده بود باز رسیدیم؛ به‌زیر طاق پل فرو رفتیم. آری! پسرم، تو می‌بایستی بومیی جوان و پارسایی دیرسال را، به‌زانو نشسته در برابر یکدیگر، در بیابان می‌دیدی که با دستانشان گوری را برای دخترکی بینوا فرو می‌کندند، تا بتوانی به‌نهانِ گفته‌های دردآلود من پی بَری؛ دخترکی که لاشهٔ بیجانش در کنار آنان، بر بستر خشک شدهٔ سیلابی آرمیده بود[۷]!

آنگاه که کار ما به‌پایان آمد، ما آن نماد زیبایی را در بستر گلینش جای دادیم[۸]. ای دریغ، من امید برده بودم که بستری دیگر برای او فراهم

۶ ــ یادی از داستان «اودراهی»: «پدرم، «اوراهو» را دیدم که لاشهٔ دخترش را می‌برد؛ او با دو دست دستان او را گرفته بود و لاشه از پشت وی می‌آویخت: گیسوان بلند عروس من چهرهٔ غرقه در اشک او را می‌پوشید...» ــ دربارهٔ گیسوان زرین آتالا می‌باید گفت که این وصف، چنانکه «آندره گاوتی» André Gavoty می‌پندارد نشانه‌ای می‌تواند بود از آنکه شاتوبریان، یکی از دوستانش، بانو «بوی» را نمونه‌ای در آفرینش شخصیت آتالا قرار داده بوده است. او در وصف این بانو نوشته است: «او را گیسوانی بلوطی زرین می‌بود، بس انبوه»؛

۷ ــ چنان می‌نماید که لامارتین، آنگاه که داستان «تیسران» را در «ژوسلن» Jocelyn باز می‌گوید، از این توصیف متأثر است.

۸ ــ این صحنه در نگاره‌ای از «ژیروده» Girodet (۱۸۰۸) جاودانه شده است؛ این نگاره اینک در موزهٔ لوور است.



«بومیِ جوان و پارسایی دیرسال را، به زانو نشسته در برابر یکدیگر، در بیابان می دیدی که با دستانشان گوری را برای دخترکی بینوا فرو می‌کندند»

آورم! من که پاره‌ای از خاک گور را در دست می داشتم و در خاموشی هولباری فرورفته بودم، دیدگانم را، برای واپسین‌بار، به‌چهرهٔ آتالا بر می دوختم. پس از آن خاک خاموشی و خفتگی را بر پیشانی دخترکی تیره‌روز فرو ریختیم که تنها هژده بهار از زندگیش گذشته بود؛ من دیدم که اندک اندک چهره و پیکرهٔ خواهرم، از دیده نهان می شود؛ و نغزی و زیبایی او در پس پردهٔ ابدیت پنهان می‌گردد؛ سینهٔ سپید او، اندک زمانی از درون خاک تیره گون، برآمد؛ چونان سوسنی سپید که از میانهٔ گلی سیاه بر می‌آید و چهره می‌گشاید؛ پس از آن فریاد برآوردم: «لوپز، پسرت را بنگر که دخترت را در خاک می‌کند!» سرانجام کار را به پایان بردم و آتالا را در خاک خاموش و خفتگی فروپوشاندم.

به‌اشکفت باز آمدیم؛ من از عزم و اندیشهٔ خود که می خواستم در نزد زاهد دین گستر روزگار به‌سر آورم، او را آگاه کردم. مرد پاک، که دل آدمی را، به‌شگرفی، می شناخت و بر رازهای آن آگاه می بود، بر اندیشهٔ نهان من راه برد و نیرنگباری درد و اندوه را، در نزد من بازشناخت. او به من گفت: «شاکتا، فرزند «اوتالیسی»، تا آنگاه که آتالا در جهان می زیست، من ترا بر می انگیختم که در نزد من روزگار بگذرانی؛ اما اینک سرنوشت تو دیگرگونی پذیرفته است: تو در گرو سرزمینت هستی. پسرم، به گفتار من باور داشته باش، دردهای آدمی، به‌هیچ روی، جاودانه نیست؛ رنجهای او، بیگمان، دیر یا زود، به‌سر خواهد آمد. چه آنکه دل آدمی کران‌پذیر است؛ کران‌پذیری دل یکی از بزرگترین تیره‌روزیهای ما است: ما حتی شایستگی و توان آنرا نداریم که دیرگاهان اندوهگین و تیره‌روز بمانیم. به‌مشاسبه باز گرد: به‌آنجا رو تا تسلای دل مادرت باشی؛ مادری که شبان روزان برتومی‌گریدو به‌پشت و پناهی چون تو نیازمند است. هرگاه که امکان آنرا یافتی، هرچه بیشتر آیین آتالایت را بیاموز؛ و همواره

به‌یاد آور که با او پیمان بسته‌ای، که ترسایی خدایْ‌ترس و پرهیزگار باشی. من، در اینجا، گورش را پاس خواهم داشت. پسرم، روی به‌راه آور. خداوند، روانِ خواهرت، و دلِ دوست کهنسالت ترا دنبال خواهند کرد.»

چنین بود سخنان مرد کوهستان؛ چیرگی او سترگتر از آن، و فرزانگی و خردمندیش ژرف‌تر از آن بود که بتوان فرمانش را نبرد و از انجام خواستهایش سرباز زد. فردا، به‌دمیدن روز، من میزبان ارجمند و گران سنگ خویش را، که مرا بر سینه‌اش می‌فشرد، واپسین اندرزهایش را به‌من می‌گفت، و واپسین برکتها و اشکهایش را نثار را هم می‌داشت، وانهادم و سر خویش گرفتم. راه بر سر گور بردم؛ در آنجا، از دیدن چلیپایی خرد که بر فراز گور برافراشته شده بود، شگفتزده شدم؛ این چلیپا به‌دکل سفینه‌ای غرق شده می‌مانست که هنوز در میانهٔ آبها فراچشم می‌آید. من چنان پنداشتم که پارسای گوشه‌نشین، شب‌هنگام، به‌نیایش خداوند، بر سر گور آمده است؛ این نشانهٔ مهر و آیین، سرشکها از دیدگانم فرو باراند. این وسوسه در درونم جان گرفت که گور را بگشایم و باری دیگر دلدارم را در نگرم؛ هراسی آیینی مرا از این کار باز داشت. بر خاک خنک، که اندکی پیش جابجا شده بود در نشستم؛ آرنجی را بر زانوان نهادم؛ سرم را در دستان فشردم؛ و زمانی را بدین هنجار در تلخترین رؤیاها به‌سر بردم. ای رنه، در آن هنگام بود که من برای نخستین‌بار، در اندیشه‌ای سخت و دیریازفرو رفتم و به‌بیهودگی روزهای زندگیمان، و به‌بیهودگی و بی‌سرانجامی کارهایی که در زندگی بدانها دست می‌یازیم پی بردم! آه! فرزندم، آن کیست که در این اندیشه‌ها فرو نرفته باشد! من اینک مگر گوزنی دیرسال نیستم که زمستانهای پیری موهایم را برفگون کرده است[۹]؛ سالیان عمرم، در درازی و

۹ ــ شاتوبریان در والایی مسیحیت ، بدین‌سان دربارهٔ خود می‌نویسد : « در این روزها بس

دیریازی، با سالیان زندگی زاغان پهلو می‌زند؛ آری! به‌رغم اینهمه روزها که به‌سر آورده‌ام، به‌رغم آزمونی چنین دیرین از زندگی، هنوز به‌هیچ انسانی باز نخورده‌ام که رؤیاهای شیرین بهروزی و شادکامی او را نفریفته باشد؛ هنوز دلی را ندیده‌ام که زخمی نهان و دردی پنهان را در خود نهفته نداشته باشد. دلی که در برون آرامترین و برآسوده‌ترین دلها می‌نماید، به چاهی شگفت همانند است، که در مرغزار آلشوا[10] دهان گشاده است: رویهٔ آن آرام و زلال می‌نماید؛ اما آنگاه که به ژرفاهای آن می‌نگرید، تمساحی سترگ، را می‌بینید که چاه در تک آبهای خویش می‌پروردش.

من پس از آنکه بدین‌سان بر دمیدن و فروخفتن خورشید را، بر این جایگاه رنج و اندوه مشاهده کردم، فردای آن روز به‌نخستین فریادهای لک‌لک، آمادهٔ آن شدم که گورگاه پاک و خجسته را ترک گویم.من از کنارهٔ گور، چونان مرزی که از آن می‌خواستم خویشتن را در دوره‌ای از زندگی با پرهیزگاری و خدای‌ترسی بیفکنم، گام در راه نهادم. سه بار روان آتالا را به‌سوی خویش خواندم؛ سه‌بار پری بیابان، به‌فریادهای من، در زیر طاق پل پاسخ داد. سپس خاور را درودی گفتم؛ و در دوردست، در کوره‌راههای کوهستان، مرد پارسا را دیدم که به کلبهٔ بینوایی تیره‌روز راه می‌کشید. من که به‌زانو درافتاده بودم و گور را به‌تنگی در آغوش می‌گرفتم، فریاد برآوردم: «ای دختر بس نگون‌بخت، در این سرزمین ناشناس به‌آسودگی بیارام! به‌بهای مهرت، رانده‌شدگیت، و مرگت، به‌زودی وا نهاده خواهی شد. حتی شاکتا نیز ترا ترک خواهد گفت!» آنگاه با

دیگرگون شده‌ام: پاهای گوزن پیر سختی گرفته است؛ او به‌زیور زمستانی خویش آراسته شده است؛ کرکهایش سپید گردیده است.

10. Alechua

دیدگانی که سیلابهای سرشک از آنها فرو می بارید، از دختر لوپز جدا شدم، سپس، خویشتن را از این مکانهای دردانگیز برکندم؛ در حالیکه بر دامنهٔ شاهکار سترگ طبیعت، شاهکاری خجسته‌تر و والاتر را باز می نهادم: گور خوار و بیمقدار پارسایی و پرهیز را.»

فرجام

شاکتا، پسر «اوتالیسی»، از مردم ناچز، این داستان را برای رنه، جوان اروپایی حکایت کرده است. پدران، آنرا برای فرزندانشان باز گفته‌اند؛ من نیز، مسافری به‌سرزمینهای دور آنچه را که سرخپوستان برایم حکایت کرده‌اند، بی کم و کاست بازگفته‌ام. من در این داستان، نما و نگاره‌ای از مردمان شکارگر و مردمان شخمزن و کشاورز را می‌بینم و می‌یابم، نمایی از دین، نخستین قانونگزار آدمیان، مخاطره‌های نادانی و خطرِ شوریدگیهای ناپروای دینی، که در برابرِ فرزانگی، نیکوکاری، و سرشت راستین «انجیل»، صف آراسته است، نبرد و کشاکش هوسها و خواهشهای تب‌آلود با پروا و پرهیز، در دلی ساده و پاک، سرانجام پیروزی آیین ترسایی بر شورانندە‌ترین احساس آدمی، و بر هول‌انگیزترین هراس او، بر عشق و بر مرگ، در این داستان، به آشکارگی، باز نموده شده است.

در آن هنگام که مردی از تبار سیمینول این داستان را برای من بازگفت، من آنرا داستانی نیک، دلپذیر و آموزنده یافتم؛ چه آنکه گل بیابان، لطف و زیبایی کلبه، و گونه‌ای سادگی و بی‌پیرایگی در بیان دردها، که من خویشتن را به‌پاس داشتن و بازگردانیدن آن، در روایت

خویش، نمی‌توانم ستود، به‌این داستان گیرایی و دلنشینی بخشیده است. اما هنوز نکته‌ای مانده است که می‌باید بدان راه برد. از خود می‌پرسیدم که سرنوشت و سرانجام پدر اوبری چه بود؛ هیچکس نمی‌توانست به‌این پرسش پاسخی درست و درخور بدهد. اگر خواست خداوندی که سر تمامی رشته‌ها بدان باز بسته است، آنچه را که می‌جستم بر من آشکار نمی‌داشت، بی‌گمان همواره از این راز ناآگاه می‌ماندم. گزارش ماجرا چنین است:

من کرانه‌های مشاسبه را که در گذشته‌ها مرز جنوبی فرانسهٔ نو را پدید می‌آورد، در نوشته بودم؛ و در پی آن می‌بودم که در شمال، شگفتی دیگر این سرزمین پهناور، آبشار نیاگارا را ببینم. من روزی، بامدادان، آنگاه که در نزدیکی آبشار، در کهن‌بوم آگنونزیونی‌ها[1] دشتی را در می‌نوردیدم، زنی را دیدم که درزیر درختی نشسته است و لاشهٔ کودکی مرده را بر زانوان خویش نهاده است. آرام و آهسته گام، به‌مادر جوان نزدیک شدم و شنیدم که این سخنان را می‌گفت:

«ای کودک گرامی، اگر تو در میان ما مانده بودی، دستانت با چیرگی و چابکی بسیار می‌توانست زه بر کمان برافکند! بازویت خرس خشمگین را از پای درآورد؛ و بر ستیغ کوهستان، پاهای چالاکت، در تیزگامی، بر بزان کوهی پیشی جوید. ای قاقم سپید صخره‌ها، چه زود، به‌جهان جانها راه کشیدی! در آنجا چگونه خواهی زیست؟ پدرت در آنجا نیست که از رهاورد شکارش گرسنگیت را فرونشاند. در آنجا ازسرماخواهی لرزید و هیچیک از جانها پاره‌پوستی به‌تو نخواهد داد تا پیکرت را بدان فروپوشی. آه! من می‌باید بشتابم و هرچه زودتر به‌تو بپیوندم تا بتوانم برایت آواز

۱ــ Agnnonsioni «ایروکواها» Iroquois (یادداشت شاتوبریان).

بخوانم و آغوشم را به رویت بگشایم.»

سپس، مادر جوان به آوایی لرزان آواز می خواند و کودک را بر زانوانش تکان می داد؛ از شیر پستانهایش لبان او را نم می زد. و مرگ را، به هیچ روی، از مهر و نوازشی که به زندگی ارمغان می دارند، بی بهره نمی گذاشت.

این زن بر آن سر بود که پیکر کودکش را، به آیین سرخپوستان، نهاده بر شاخه های درخت، خشک کند و سرانجام، به گورگاه پدرانش ببرد. پس کودک خرد را برهنه کرد؛ آنگاه چندی دهانش را به دهان کودک نزدیک آورد و گفت: «ای روان پسر من، ای روان دل افروز، پدرت پیش از این ترا، به یاری بوسه ای بر لبان من، آفریده است[۲]؛ ای دریغ، لبان من آن توان را ندارد که با دمی جانبخش، دیگر بار به تو زندگی بخشد!» سپس سینه اش را برهنه کرد و لاشهٔ سرد و افسردهٔ کودک را در آغوش فشرد؛ لاشه ای که از گرمای مهر مادری زندگی از سر می گرفت و جان و جنب می یافت، اگر خداوند آن دم زندگی افروزی را که جان می بخشد از آدمیان دریغ نداشته بود.

سپس مادر از جای برخاست، جویان، به هر سوی نگریست تا درختی شایسته را بیابد و بتواند لاشهٔ کودکش را بر شاخسار آن فرا نهد. سرانجام، افرایی را با گلهای سرخ برگزید؛ آویزها و خوشه هایی از گونه ای گیاه خوشبوی، این درخت را زیور می بخشید؛ این آویزها بویی بسیار خوش و تند می پراکند. مادر با دستی شاخه های فروردین درخت را خم کرد؛ و با دستی دیگر لاشهٔ کودک را بر آنها جای داد؛ سپس شاخه را رها کرد؛ شاخه دیگربار، بهنجار پیشین خویش بازگشت و بدین سان، پیکر کودک

۲ ــ شاتوبریان در سفر آمریکا می نویسد: «به باور بومیان، آنکه روان کودک را می آفریند پدر است، و مادر تنها پیکر او را هستی می دهد.»؛

بیگناه را که در پوششی از برگهای خوشبوی پیچیده شده بود، با خود فرا برد. آه! که این رسم و راه سرخپوستی چه‌سان دردانگیز و دلگداز است! ای گورگاههای پرشکوه کراسوسها و سزارها، من شما را در پهنهٔ خاموش دشت دیده‌ام[۳]؛ لیک این گورها را، گورهای آسمانی سرخپوستان را، بر شما برتر می‌نهم؛ این ضریحهای فراهم آمده از گلها و برگها را که زنبور عسل خوشبویش می‌دارد، باد صبا، به‌نرمی تکانش می‌دهد، بلبل بر آنها آشیان می‌گیرد و نغمهٔ دردآلود و شکوه‌گرش را در گوشها فرو می‌خواند. اگر لاشه‌ای که بدین‌سانش در گور می‌نهند، لاشهٔ دخترکی جوان باشد که دلباخته‌ای شوریده سر بر شاخهٔ درخت مرگ می‌نهد، اگر لاشهٔ کودکی دلبند باشد که مادری دل‌پریش در آشیان مرغان خرد، جای می‌دهد، بر زیبایی و فسون این گور سبز و گل‌افشان بیش از پیش خواهد افزود. من به‌مادر که در فرودِ درخت افرا، به‌زاری، می‌مویید و می‌نالید نزدیک شدم؛ دستانم را بر سر وی نهادم و سه‌بار فریادی از سردرد برآوردم[۴]. سپس، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورم، چونان مادر، شاخه‌ای برگرفتم و به‌یاری آن حشره‌ها را از پیرامون پیکر کودک راندم. اما از آن پروا داشتم که مبادا کبوتری را، در آن نزدیکی، به‌هراس افکنم. زن سرخپوست به‌کبوتر می‌گفت: «کبوتر، اگر تو روان پسر من که پرکشید و رفت نیستی، بیگمان، مادری هستی که به‌دنبال جایی می‌گردی تا در آن آشیان جویی. در این گیسوان، گیسوانی که من دیگر در شیرهٔ درخت نخواهمشان شست، آشیان گیر و جوجگانت را در آن آشیان ده؛ باشد که روح بزرگ آنها را برای تو

۳ ــ بنابر نوشتهٔ «یادهای آن سوی گور»، نخستین اقامت شاتوبریان در ایتالیا بعدها در ژوئن ۱۸۰۳ صورت گرفته است؛

٤ ــ سه بار فریاد درد بر آوردن، سنتی سرخپوستی است؛ شاکتا نیز بر گور آتالا سه‌بار فریاد برمی‌آورد.

نگاه دارد!»

با اینهمه، مادر به‌دیدن ادب و مردم‌دوستی مرد بیگانه، از شادی می‌گریست. آنگاه که ما بدین کار دست می‌یازیدیم، مردی جوان نزدیک آمد و گفت: «ای دختر سلوتا[5]، کودکمان را برگیر؛ ما دیرگاهی در این جایگاه باز نخواهیم ماند؛ به‌دمیدن روز، روی به‌راه خواهیم آورد» ــ سپس من گفتم: «برادر، برایت آسمانی آبی، شکاری بسیار، بالاپوشی از پوست بیدستر، و امید آرزو می‌کنم. پیداست که تو از مردم این بیابان نیستی؟» مرد جوان پاسخ داد: «نه، ما از رانده‌شدگانیم؛ و می‌جوییم تا میهنی برای خویش بیابیم.» به گفتن این سخنان، جنگجو سرش را بر سینه خم کرد؛ و با نوک کمانش بر سر گلها فرو کوفت. دیدم که در نهانِ این داستان، ماجرایی دردآلود و اشک‌انگیز نهفته است؛ اما خموشی پیشه کردم. زن کودکش را از درون شاخه‌ها برگرفت و آنرا به‌شویش داد، تا به همراه ببرد. آنگاه من گفتم: «آیا می‌خواهید به‌من اجازه دهید تا آتش اجاقتان را امشب برافروزم؟» جنگجو در پاسخم گفت: «ــ ما کلبه‌ای نداریم؛ اگر شما برآنید که ما را دنبال کنید، ما در کنار آبشار خواهیم آسود.» در پاسخ گفتم: «خواست من همین است.» آنگاه هر سه رهسپار شدیم.

پس از چندی به کنارهٔ آبشار که از غرشهای هراس‌انگیزش در می‌یافتیم که در نزدیکیمان می‌غرد راه کشیدیم. این آبشار را رود نیاگارا که، از دریاچهٔ اریه[6] سرچشمه می‌گیرد و به‌دریاچهٔ اونتاریو[7] فرو می‌ریزد، پدید می‌آورد؛ بلندای خدنگ‌آسای آن، صدو چهل و چهار پا است. از دریاچهٔ اریه تا سو[8]، رود بر شیبی تند در می‌غلتد؛ آنگاه که یکباره فرو

5. Celuta 6. Erié 7. Ontario 8. Saut

می‌ریزد، بیشتر دریایی را می‌ماند تا رودی را؛ سیلابهای خروشان آن، در این هنگام در دهان فراخ گردابی سهمگین فرو می‌ریزند. آبشار به دوشاخه بخش می‌شود و چنبروار خمیدگی می‌پذیرد. در میان این دوشاخه، آبخستی فرو رفته درفرود، پیش می‌آید که با تمامی درختانش بر شور و آشوب خیزابه‌ها آویخته است. بخش بیشترینِ رود که شتابان، راه به‌سوی جنوب می‌پوید، چونان استوانه‌ای فراخ پهنا می‌پذیرد؛ آنگاه چونان گستره‌ای برفین در می‌گسترد؛ و در زیر پرتوهای خورشید، به‌رنگهایی گونه‌گون می‌درخشد؛ آن بخش رود که به‌سوی خاور می‌شتابد، بدرون تیرگی دهشتباری فرو می‌رود؛ گویی ستونی است، از آبی کولاکین و توفانی. هزاران رنگین کمان بر فرازمغاک خم می‌شودو به‌یکدیگرمی‌پیوندد. آنگاه که آبهای خشمگین بر صخرهٔ پی گسسته فرو کوفته می‌شوند، چونان چرخه‌ها و گردبادهایی از کف بر می‌آیند و فرا می‌روند؛ این چرخه‌ها چونان دودی که از آتش و افروزشی گسترده بر می‌خیزد، تا فراز جنگلها فرا می‌رود. صنوبرها، درختان گردوی وحشی، تخته سنگهایی که با شکلهایی شگفت و وهم‌انگیز بریده شده است، این نمای شگرف را می‌آرایند. شاهینهایی که جریان هوا بدان سویشان کشانده است، چرخ‌چرخان، تا ژرفای گرداب فرو می‌روند؛ و گونه‌هایی از فَنَک که کاراکاژو خوانده می‌شوند، بدیاری دمهای نرم و پیچانشان به‌نوک شاخه‌ای فروافتاده می‌آویزند، تا در میانهٔ مغاک لاشه‌های گوزنها و خرسان را فراچنگ آرند.

در آن هنگام که با شور و لذتی آمیخته با هراس این چشم‌انداز شگرف را می‌نگریستم، زن سرخپوست و شوهرش مرا وا نهادند. من کنارهٔ رود را به‌سوی فراز آبشار، در جستجوی آنان فرا رفتم؛ پس از چندی آنان را در جایگاهی که سوگ و اندوهشان را می‌سزید و می‌شایید بازیافتم. آنان،

با سالخوردگان، در کنار استخوان پاره‌ای چند انسانی که در پوست جانوران پیچیده شده بود، بر گیاهان آرمیده بودند. من شگفت‌زده از آنچه که از ساعتی چند پیش از آن می‌دیدم، در کنار مادر جوان نشستم و به او گفتم: «خواهرم، معنی اینهمه چیست؟» او در پاسخ به‌من گفت: «برادرم، این زمین میهن است؛ این استخوانها و مانده‌های نیاکانمان است، که در هنگام راهسپاری و رانده‌شدگی همواره آنها را به‌دنبال خود می‌کشیم.» فریاد برآوردم: «ــ آخر چگونه به‌چنین رنج و تیره‌روزی دچار آمده‌اید؟» دختر سلوتا در پاسخ گفت: «ما بازماندگان ناچزها هستیم. پس از کشتاری که فرانسویان، به‌آهنگِ کینه‌کشی و خونخواهی از مرگ برادرانشان بر مردم ما روا داشتند، آن دسته از برادرانمان که از آتش خشم پیروزمندان برکنار ماندند، پناهی در نزد همسایگانمان، شیکاساها[9] جستند. ما دیرگاهان به‌آرامش، در میان آنان زیستیم؛ اما اینک، هفت ماه است که سپیدپوستان ویرژینی برزمینهای ما چیرگی یافته‌اند و می‌گویند که این زمینها را یکی از پادشاهان اروپا به‌آنان ارزانی داشته است. ما دیده به‌آسمان دوخته‌ایم؛ و استخوانهای نیاکانمان را برگرفته‌ایم و در میانهٔ بیابان به‌راه خویش رفته‌ایم. من به‌هنگام راهپیمایی کودکی به‌جهان آوردم؛ و شیرم، از آنجا که در پی درد و اندوه تباه شده بود، کودکم را کشت.» مادر جوان، به‌گفتن این سخنان، به‌یاری گیسوانش سرشگ از دیدگان سترد، من نیز چونان او، می‌گریستم.

باری، پس از چندی گفتم: «خواهرم، روح بزرگ را بپرستیم و بستاییم؛ هرچه روی می‌دهد، به‌فرمان اوست. تمامی ما راهیانی سرگردانیم؛ پدرانمان نیز همچون ما، مسافرانی بوده‌اند؛ اما جایی هست که

۹ ــ «شیکاسها» پس از آنکه ناچزها را به‌شورش برانگیختند، در سال ۱۷۳۱، آن کسان را از آنان که از کشتار جان بدر بردند پناه دادند.

در آن خواهیم آرمید. اگر من از آن نمی‌هراسیدم که چونان مردی سپیدپوست، نارازدار و بیهوده‌گوی باشم، از تو می‌پرسیدم که آیا سخنی دربارهٔ شاکتا، مردی از مردم ناچز شنیده‌ای؟ زن سرخپوست، به‌شنیدن این سخنان، خیره به‌من نگریست و گفت: «چه کسی با شما از شاکتای ناچزی سخن گفته است؟» در پاسخ گفتم: «خود می‌دانم.» زن سرخپوست، در پی آن گفت: «من آنچه را که می‌دانم به‌شما خواهم گفت؛ زیرا شما مگسها را از پیرامون پیکر کودکم رانده‌اید؛ و اندکی پیش از این، سخنانی نغز دربارهٔ روح بزرگ گفتید. من دختر رنه، مردی اروپایی هستم که شاکتا او را به‌فرزندی پذیرفته بود. شاکتا که به‌آیین ترسایی گرویده بود[10]، و رنه، نیای من، آن مرد نگون‌بخت و شوریده‌روز، هردو در کشتار از میان رفته‌اند.» من سر به‌زیر افکندم و در پاسخ گفتم: «آدمی هر روز از دردی به‌دردی دیگر راه می‌جوید. پس آیا می‌توانی خبری نیز از پدر اوبری به‌من بدهی؟ زن سرخپوست گفت: «او نیکبخت‌تر از شاکتا نبوده است. مردان شروکوا،[11] دشمنان فرانسه، به‌دهکده او راه بردند. آنان از آوای ناقوس که برای یاری مسافران می‌نواختندش، توانسته‌بودند راه دهکده را بیابند. پدر اوبری می‌توانست خود را از مهلکه برهاند؛ اما نخواست که فرزندانش را در هنگامهٔ مرگ وا نهد و ترک گوید؛ پس در دهکده ماند، تا آنان را، شهامت بخشد و در مردن، نمونه و راهنمونشان باشد. او پس از رنجها و آزارهایی مهیب در آتش سوخته شد؛ هرگز نتوانستند فریادی از گلوگاهش بدر کشند که مایهٔ شرمساری او در نزد خدایش، یا موجب

۱۰ ــ تفاوتی اندک با کتاب ناچزها؛ در آن کتاب، شاکتا بی آنکه به‌آیین ترسایی بگرود می‌میرد.

۱۱ ــ Cheroquois «شروکواها» همداستان با «موسکوگولژها» و «سیمینولها» هم‌پیمانی «کریکها» را تشکیل می‌دادند.

سرافکندگی میهنش گردد. او در آن هنگام که شکنجه‌اش می‌کردند، دمی از دعا برای دژخیمانش، یا از دل سوختن بر سرنوشت قربانیان باز نایستاد. مردان شروکوا، به‌آهنگ آنکه، او را وادارند تا نشانه‌ای از سستی و ناتوانی از خود بنماید، بومیی ترسا را، به‌نزد وی آوردند؛ آنان اندامهای این مرد را به‌شیوهٔ هولباری بریده بودند. اما آنان، آنگاه که دیدند مرد جوان، به‌زانو درآمد و زخمهای پارسای پیر را بوسید، نیک، به‌شگفتی فرو رفتند. مرد زاهد، در آن هنگام فریاد برمی‌آورد: «فرزندم، ما اینک دربرابر فرشتگان و آدمیان به‌نمایش نهاده شده‌ایم.» سرخپوستان خشمگین، آهن تافته را در گلوگاه وی فرو بردند تا او را از سخن گفتن باز دارند. پس از آن، او که دیگر نمی‌توانست مردمان را تسلا بخشد، جان باخت[۱۲].

می‌گویند، جنگجویان شروکوا، هرچند که بومیانی بسیار را دیده بودند که با پایداری و استواری شکنجه می‌شوند، نتوانستند از بیان این نکته سر باز زنند که در شهامت فروتنانهٔ پدر اوبری چیزی ناشناخته، نهفته می‌بود؛ رازی که آنان از آن آگاهی نمی‌داشتند؛ رازی که از تمامی شهامتها و پردلیهای زمینی در می‌گذشت و فراتر می‌رفت. پاره‌ای از آنان، که این مرگ شکوهمند دلهایشان را نرم کرده بود، به آیین ترسایی گرویدند.

سالی چند پس از آن، آنگاه که شاکتا از سفر به‌سرزمین سپیدپوستان[۱۳] باز می‌آمد، از رنجها و شوربختیهای سالارِ دین آگاهی یافت و به گردآوردن و برگرفتن استخوانهای او و آتالا شتافت. او به‌جایی رسید که روزگاری دهکدهٔ زاهد در آنجا بنیاد گرفته بود؛ اما به‌دشواری توانست آنرا باز بشناسد؛ دریاچه طغیان کرده بود و مرغزار پیرامون، بدل به‌تالابی

۱۲ــ پدر دانیل و پدر بربوف، شاتوبریان را دو نمونه بوده‌اند، در نوشتن رنجهای پدر اوبری؛

۱۳ــ ماجرای سفر به‌اروپا را شاکتا در کتاب ناچزها به‌تفصیل باز می‌گوید.

شده‌بود؛ پل طبیعی، به‌هنگام فرو ریختن بازمانده‌های گور آتالا و بیشهٔ مرگ را در زیر آوار خود فرو پوشانیده بود. شاکتا، دیرگاهان، سرگشته و شیفته در آن غمکده‌ها به هر سوی شتافت؛ از اشکفت زاهد دیدار کرد و آنرا آکنده از خارها و تمشکهای وحشی یافت؛ در میانهٔ غار، ماده مرالی کودک خویش را شیر می‌داد. او بر صخره‌ای که تخته‌سنگ شب مرگ نامیده می‌شد، جای گرفت و در آنجا مگر پرهایی چند که از بال پرنده‌ای مسافر فرو افتاده بود، ندید. در آن هنگام که شاکتا به‌تلخی می‌گریست مار دست‌آموز[۱۵] زاهد از میانهٔ خارهای کنارین بدر آمد؛ و بر گرد پاهای او چنبره بست. شاکتا این دوست وفادار را برگرفت و در آغوش خویش گرم کرد؛ دوستی دیرین که در میانهٔ آن ویرانه‌ها تنها مانده بود. پسر اوتالیسی حکایت کرده است که چندین‌بار، شامگاهان، پنداشته بود سایه‌های آتالا و پدر اوبری را می‌بیند که از میانهٔ مه‌های شامگاهی بر می‌آیند[۱۶]. این دیدار وهم‌آلود، دل و جان او را از هراسی دینی، و نیز از شادمانی غمگنانه‌ای آکند.

پس از آنکه، به‌بیهودگی، گور خواهرش و نیز گور زاهد را جسته و نیافته بود، آمادهٔ وانهادن این مکانهای دردآلود می‌شد که به‌ناگاه، ماده مرال غارآغاز به جهیدن در برابراونهاد. مرال در برابرچلیپای دهکده ازجستن بازماند. این چلیپا، در آن هنگام تا نیمه در آب نهان شده بود؛ چوبش را خزه‌ها فرسوده بودند؛ مرغ ماهیخوار بیابان نیز، دوست می‌داشت بر بازوی پوده و پوسیدهٔ آن جای گیرد. شاکتا پنداشت که گوزن حق‌شناس او را

۱۵ ــ در سفر آمریکا آمده است: «سرخپوستان تا بدان‌جا ماران رادست‌آموزمی‌کنند که ماران زمستانها، در جعبه‌هایی در کنار آتشدان کلبه می‌آرمند. این خدایان خانگی شگفت با فرا رسیدن بهار از آسایشگاه خویش بدر می‌آیند تا به‌سوی بیشه‌ها بشتابند.»

۱۶ ــ نمادی بنیادین در نماهای «اوسیانی».

به گور میزبان مهربانش راه نموده است. پس خاک را در فرودِ چلیپاء، که در گذشته از آن چون محراب سود جسته می‌شد، فرو کند؛ شاکتا بازمانده‌های مردی و زنی را در آنجا یافت. او گمانی در آن نبرد که این بازمانده‌ها، از آن کشیش و دوشیزهٔ ناکام باشد؛ شاید فرشتگان آنها را به‌این جایگاه آورده و در خاک کرده بودند. او آنها را در پوست خرس فرو پیچید و راه سرزمین خویش را در پیش گرفت. شاکتا این بازمانده‌های گرانبها را که چونان ترکش مرگ بر پشتش صدا می‌کرد، همواره به‌همراه می‌برد. شبانگاهان آنها را بر بالین خویش می‌نهاد و خوابها از پارسایی و مهرورزی می‌دید. ای بیگانهٔ ناشناس! تو اینک می‌توانی این بازمانده‌ها را همراه با استخوانهای خود شاکتا در اینجا ببینی.»

آنگاه که زن سرخپوست از گفتن این سخنان بازماند، من از جای برخاستم؛ به‌خاکسترهای پاک و پیراسته نزدیک شدم؛ و خموشانه در برابر آنها کرنش کردم. سپس، آنگاه که به‌شتاب از آنجا دوری می‌جستم، فریاد برآوردم: «آنچه که نیک، پرهیزگار، مردمدوست بود، چنین بر زمین، سپری می‌شود و در می‌گذرد! ای انسان، تو مگر خوابی تندگذر، رؤیائی دردآلود نیستی[۱۷]؛ هستی تو مگر تیره‌روزی و نگون‌بختی نیست؛ تو تنها به‌یاری اندوه درونت، و به‌پاس ماخولیای جاودانهٔ اندیشه‌ات، چیزی می‌توانی بود!»

این اندیشه‌ها، سراسر شب، مرا به‌خود مشغول داشت. فردا روز، بامدادان، میزبانانم مرا وانهادند و به‌راه خویش رفتند؛ جنگجویان جوان راه را می‌گشادند و همسرانشان آنرا بر می‌بستند؛ گروه نخستین مانده‌های سپند را بهمراه می‌بردند؛ گروه دومین کودکان خردسالشان را در آغوش

۱۷ ـــ «آدمی مگر رؤیا و پنداری از سایه نیست» (پیندار Pindare).

می‌داشتند؛ سالخوردگان، به‌آهستگی، در میانه می‌رفتند؛ آنان در میان نیاکان و نوادگانشان، در میان خاطره‌ها و امیدها، در میان سرزمین از دست‌رفته و سرزمینی که به‌یافتن آن می‌شتافتند، راه می‌سپردند. آه! آنگاه که سرزمین زادگاه را وا می‌نهند؛ آنگاه که از فراز تپهٔ تبعید، برای واپسین‌بار، بامی را می‌بینند که روزگاری را در زیر آن به‌سر آورده‌اند؛ ورود کلبه را می‌نگرند که همچنان، غمگنانه، در کشتزارهای خاموش و تهی میهن به‌پیش می‌غلتد، چه مایه اشگ‌درد و دریغ که از دیدگان فرو نمی‌ریزند!

ای سرخپوستان سیه‌روز، که شما را دیده‌ام که در میانهٔ بیابانهای جهان نو با خاکستر نیاکانتان سرگردانید؛ ای شمایان که به‌رغم بینوایی و تهیدستیتان بزرگوارانه مرا به‌نزد خود پذیرفتید؛ من نخواهم توانست مهر و میهمان‌نوازیتان را امروز پاسخ گویم؛ چه آنکه من نیز خود، چونان شما، بازیچهٔ دست مردمانم و سرگردانم؛ و در رانده‌شدگی و تنهاییم کمتراز شما خوشبخت[۱۸]؛ من استخوان پدرانم را هرگز به همراه خویش نبرده‌ام.

۱۸ ــ آقای «وایل» Weil خاطرنشان می‌سازد که اشارهٔ شاتوبریان به‌تیره‌روزیهایش، بی‌گمان، پس از نخستین چاپ آتالا صورت گرفته است. این اشاره اینک یادی است از گذشته که او آنرا به‌زمان حال می‌پیوندد و نزدیک می‌کند. به‌باور آندره گاوتی، این بخش از داستان روشن می‌سازد که آتالا پیش از مهاجرت نویسنده نوشته نشده است، بلکه میوه و رهاورد مهاجرت اوست.

رنه

راز رنه

آنگاه که رنه به‌نزد مردمان ناچز[1] راه کشید، ناگزیر شده بود که به‌اندیشهٔ همداستانی با راه و رسمهای سرخپوستی، همسری برای خویش برگزیند[2]؛ اما او به هیچ روی، با جفت خویش روزگار به‌سر نمی برد. شور و گرایشی سودایی و رؤیاپرور همواره او را به‌ژرفای بیشه ها در می‌کشید[3]؛ رنه روزهایی را، سراسر، در گوشه‌های نهان جنگلها در تنهایی به‌سر می آورد؛ و در میان وحشیان مردم گریز، خود وحشی و مردم گریز می نمود.

۱ــ ناچزها: قبیلهٔ سرخپوست لویزیان، در شمال اورلئان‌نو.

۲ ــ فراز رفتن رنه به‌نزد ناچزها، به‌فرزندی پذیرفتن ساشم، «شاکتا» او را، زناشویی او با سلوتا در کتاب ناچزها شرح داده شده است. «ژــ شینار» G.Chinard فرا یادمان می آورد که این گونه پیوندها در میانهٔ اروپاییان رانده‌شده و زنان سرخپوست، در آن روزگار، نه در واقعیت نه در ادبیات، نادرنبوده است؛ او از ماجرای پرآوازهٔ کاپیتان اسمیت و «پاکاهونتاس» Pacahontas، از ازدواج «بارون دوسن ــ کاستن Saint-Castin با دختر سالار بزرگ سرخپوست، «مادوکاواندو» Madockawando یاد می‌کند. در ادبیات نیز، این ماجرا از سدهٔ هژدهم به‌این سوی بسیار دیده می شود («آلزیر» از ولتر، «زیبای جوان سرخپوست» از «شامفور» Chamfort، «اینکاها» از «مارمونتل»)؛

۳ ــ شاتوبریان در کودکی همین گرایش را به‌تنها گردی در بیشه ها داشته است.

گذشته از شاکتا[۴]، پدرخواندهٔ وی، و پدر سوئل[۵]، راهبی دین گستر، در دژ روزالی[۶]، رنه پیوند مهر و دوستی از همگنان بریده بود. این دو مرد دیرینه سال اقتداری شگرف بر دل و جان او یافته بودند؛ آن نخستین، به‌یاری گونه‌ای والامنشی و نرمخویی مهربانانه؛ و این دومین، به‌یاری گونه‌ای سختگیری و درشتخویی بیکرانه. درپی شکار بیدستر[۷]، که در گیراگیر آن، ساشم[۸] تیره‌چشم، ماجراهای زندگیش را برای رنه باز گفت، جوان شوریده‌روز، هرگز نخواسته بود از سرگذشت خویش، سخنی با وی در میان

۴ ــ «شاکتا»: شاتوبریان این نام را، بی گمان، از نام قبیلهٔ «چاکتا» Tchactas، یکی از قبیله‌های لویزیان گرفته است؛ شارلوا در «تاریخ فرانسهٔ نو» از این قبیله سخن گفته است.

۵ ــ پدر «سوئل» Souël. این دین گستر به‌راستی وجود داشته است؛ او چونان عضوی از دستهٔ «عیسی»، به‌سال ۱۷۲۶ به‌لویزیان رسید؛ و به‌سال ۱۷۲۹ کشته شد. شرح کشته شدن او در کتاب شارلوا آمده است. امّا با آنکه این راهب در سی و چهار سالگی کشته شده است، شاتوبریان از او پیری دیرینه‌روز ساخته است.

۶ ــ دژ روزالی را فرانسویان، بر سرزمین ناچزها، به‌سال ۱۷۱۶ پی افکندند. این نام به‌افتخار بانوی والامقام «پونچارترن» Pontchartrain بر آن نهاده شده است. شاتوبریان شرح بنیاد این دژ و پیکار ناچزها را در کتاب شارلوا یافته است.

۷ ــ شرح شکار بیدستر (یا دست کم مقدمات آن) درناچزها حکایت شده است؛ به هنگام رهسپاری برای این شکار است که شاکتا بر زورق، بر فراز می سی سی پی داستان مهرورزیهایش را با آتالا برای رنه باز می‌گوید.

۸ ــ «ساشم» Sachem. «ژ.م. گوتیه J-M-Gautier در کتاب «شگفتیهای آمریکا در آثار شاتوبریان» ریشهٔ این واژه را بیان می دارد: «ساشم» نامی است که فنیقیان بر بلندپایگان غیر نظامی خویش می نهاده‌اند. در کتاب کارور نیز که یکی از منابع شاتوبریان بوده است، آمده است که در میان سرخپوستان، گذشته از جنگجوی بزرگ، سالاری دیگر نیز بوده است که پایگاه خویش را از راه ارث به‌دست می آورده است؛ این سالار بر تمامی قبیله سروری و برتری داشته است، و در کارهای غیر نظامی بر قبیله فرمان می رانده است. کارور می افزاید که او «می تواند به‌درستی ساشم خوانده شود». شاتوبریان از این نکتهٔ کارور سود جسته است و این نام را به‌پیر فرزانه، شاکتا داده است.



«شور و گرایشی سودایی و رؤیاپرور همواره او را به ژرفای بیشه‌ها در می‌کشید»

آورد. با اینهمه، شاکتا و پیر دین گستر، پرشور و آرزومند، در پی آن می بودند که بر رازهای زندگی رنه آگاهی یابند؛ آنان می خواستند بدانند که در پی کدامین تیره‌روزی و شوربختی، جوانی اروپایی، بهروز و کامروا، بر آن سر افتاده است که خویشتن را در بیابانها وجنگلهای لویزیان زنده در گور کند. چنین عزم و آهنگی در دیدهٔ آنان شگفت می نمود. رنه همواره می‌گفت، بدان سبب داستان زندگیش را برای آنان باز نمی‌گوید، که این داستان، چندان گیرا و دلفروز نمی‌تواند بود. او بر آن می بود که داستان زندگیش مگر ماجرایی کم دامنه و بی فروغ از گزارش اندیشه ها و احساسهای او نیست. او بر اینهمه می افزود: «اما آنچه که به انگیزهٔ آوارگی من باز می‌گردد، انگیزه‌ای که مرا برانگیخت تا راه به‌سرزمین آمریکا بکشم، این رازی است سر بمهر که می باید آنرا جاودانه در گور فراموشی به‌خاک بسپارم.»[9]

سالی چند، بی آنکه دو مرد سالخورده بتوانند او را به‌بازگفتن راز زندگیش برانگیزند، سپری شد. نامه‌ای که رنه، به‌یاری «دفتر دین گستری در سرزمینهای بیگانه»[10]، از اروپا دریافت داشت، تا بدان پایه بر اندوه وی برافروزد، که او حتی از دوستان دیرینش نیز می‌گریخت و دوری می جست. آنان نیز، در پی این ماجرا، با شور و انگیزشی افزونتر، از رنه درمی خواستند که راز دل بر آنان بگشاید؛ یاران کهن، درخواست خویش

۹ ــ برناردن دوسن پیر «زمینی... که حتی یاد بیشترین پادشاهان، به‌زودی در فراموشی جاوید به‌خاک سپرده می شود» (پل و ویرژینی).

۱۰ ــ «انجمن دین گستری در سرزمینهای بیگانه» که مدرسهٔ دینی آن به‌سال ۱۶۶۳ بنیاد گرفت و به‌سال ۱۸۱۵، پس از آشوبهای انقلاب، استقرار بی‌چند و چون یافت، در خیابان «باک»، شمارهٔ ۱۲۸ جای داشت. شاتوبریان به‌سال ۱۸۳۸، در خانه‌ای در همسایگی آن سکنا گزید؛ آیین سوگ او نیز در کلیسای مدرسه به‌انجام رسید.

را با رازداری، مهر و نرمی، و اقتداری آنچنان درآمیختند که سرانجام رنه بر آن سر افتاد که پرده از راز نهان برگیرد و خواست آنان را برآورد. پس، روزی، با یارانش همراه و همداستان‌شد، تا راز دل بر آنان بگشاید؛ او از ماجراهای زندگیش سخنی در میان نیاورد؛ چه آنکه هرگز با رویدادهای سترگ آشنایی نیافته بود؛ تنها از احساسات نهفتهٔ درون بر آنان پرده برداشت.

در بیست و یکمین روز از ماهی که بومیان آنرا «ماه گلها»* می نامند، رنه به کلبهٔ شاکتا راه برد. بازویش را به‌ساشم ارزانی داشت؛ و او را به‌زیر درختی تناور[11]، بر کنارهٔ مشاسبه[12] راه نمود. دیری نپایید که پدر سوئل نیز به‌میعادگاه فراز آمد. سپیده بر می دمید: اندکی دورتر، دهکدهٔ ناچزها، در میانهٔ دشت فراچشم می آمد. توتستانی در کنار آن دیده می شد؛ کلبه هایش به کندوی زنبوران عسل می مانست. مهاجرنشین فرانسوی، و دژ روزالی در سوی راست دهکده، بر کنارهٔ رود، دیدگان را به‌خود در می‌کشیدند. چادرها، خانه هایی نیمه‌ساخته، دژهایی که به‌پی افکندشان آغاز نهاده بودند، زمینهای کِشته و آبادشدهٔ آکنده از سیاهان، و نیز گروههایی از سپیدپوستان و بومیان، در این پهنهٔ کوچک، دوگانگی و ناهمسانی،

*ـــ «ماه گلها»: ماه مه (این نام از تقویم «سیپاواها» Cipavois که شارلوا نقل کرده است گرفته شده است.)؛

۱۱ ـــ «ساسافرا» Sassafras : چنانکه «شینار» از «ایمالی» نقل می‌کند» درختی است بلند و تناور با پوستی نازک و جای‌جای برشکافته؛ چوب این درخت که به‌چوب درخت دارچین می ماند بویی خوش می پراکند.

۱۲ ـــ مشاسبه نامی است که شاتوبریان بر رود میسی سی پی می نهد؛ به گفتهٔ «ژ.م. گوتیه»، تنها «دانیل کوکس» Daniel Coxe، در میان جهانگردانی که شرح سفر خویش را به «آمریکا» نگاشته اند، این نام را به آن رود داده است. بومیان آنرا «مشاسپی» Meschassepi می نامیدند.

درمیان رسم وراه زندگی اجتماعی را، با شیوه و هنجار زندگانی بومی، آشکارا باز می نمود و نشان می داد. در خاور، در ژرفای چشم انداز، خورشید از میانهٔ ستیغهایی کنگره گون سر بر می آورد؛ کوههای آپالاش بر بلندیهای زرین آسمان، به نقشها و نگاشته هایی لاژوردین می مانست؛ در باختر، مشاسبه، در خاموشی ژرف و باشکوه خویش، خیزابهایش را بر یکدیگر در می غلتانید؛ و بدین سان بر این نما و نگارهٔ دلفریب، کناره‌ای را نقش می زد که سترگی آنرا باز نمی توان گفت.

مرد جوان، در کنار پیر دین گستر، چندی با شگفتی و ستایش به نظارهٔ این چشم انداز دلاویز پرداخت؛ آنان، در آن هنگام، دل بر ساشم نابینا می سوختند که دیگر نمی توانست، از زیباییهای طبیعت بهره برگیرد؛ سرانجام، پدر سوئل و شاکتا، در فرودِ درخت، بر مرغهای سبز درنشستند؛ رنه در میانهٔ آن دو جای گرفت؛ و پس از لختی خموشی، بدین سان، با یاران دیرین به سخن آغازید:

کودکی و جوانی رنه*

«من نمی توانم با آغاز کردن داستانم، از بسیاریِ شرم سر به زیر نیفکنم. ای پیران ارجمند و گرانمایه، بر آسودگی و آرامش دلهای شما، و نیز آرامشی شگرف که بر طبیعت پیرامونمان فرمان می راند، مرا از شوریدگیها و پریشانیهای درونیم شرمگین و پشیمان می سازد.[۱]

چه مایه شما می توانید دل از اندوه بر من بسوزانید! چه مایه

* این سرفصلها و بخش‌بندیها در متن «شاتوبریان» نیست؛ و بر افزودهٔ ناشر فرانسوی است.

۱ ــ یادی از «پل و ویرژینی»: «بدان‌سان که گویی آرامش طبیعت می تواند شوریدگیها و اندوهان روح را فرو نشاند و آرام بخشد.»

نگرانیها و دغدغه‌های من می‌تواند در دیدهٔ شما بیهوده و بیمقدار بنماید! شمایی که تمامی رنجها و اندوهان زندگی را آزموده‌اید، دربارهٔ مردی جوان، ناتوان و بی پرهیز، که مایهٔ درد و آزارش را در درون خویش می یابد و به‌هیچ روی نمی‌تواند، مگر از بدیهایی که خود به‌خویشتن روا داشته است، لب به‌شکوه گشاید، چه اندیشه‌ای در سر خواهید پرورد؟ ای فغان، او را محکوم مدارید؛ چه آنکه بیش از آنچه شایستهٔ اوست کیفر دیده است و تلخی چشیده است!

آنگاه که من دیده به‌دیدار جهان گشودم، مادرم زندگی را بدرود گفت[۲]؛ مرا به‌یاری ابزارهایی آهنین از درون وی بیرون آوردند. برادری می داشتم که پدرم اورانیک، گرامی می‌داشت؛ چه‌آنکه در وی نخست زادهٔ خویش را می دید[۳]. اما من، منی که از نخستین روزهای زادن، به‌دایگان سپرده شدم، تا در آغوشی بیگانه پرورش یابم، بدور از کانون گرم خانواده بالیدم و پروردم[۴].

خوی و سرشتم توفانی و آتشین بود، و منش و نهادم نایکسان و دیگرگون. گاه شادمانه و پرتکاپوی، گاه خموش و اندوهگین، دوستانم را بر گرد خویش جمع می آوردم؛ سپس به‌ناگاه، وا می نهادمشان؛ از آنان کناره می جستم؛ و در گوشه‌ای دور و تنها، به نظارهٔ ابرهای گریزان

۲ ــ شاتوبریان در این نکته دیگر به‌رنه نمی ماند: زادن او به‌بهای مرگ مادرش انجام نگرفته است؛ چنان می نماید که آن، خاطره‌ای از ژان ژاک روسو است، در «اعترافات»: «من نژند و بیمار به‌جهان آمدم؛ به‌بهای مرگ مادرم زاده شدم؛ زادنم نخستین تیره‌روزی زندگیم بود»؛

۳ ــ دور نیست که در اینجا، با نشانی از بلندپروازیهای فئودالی در نزد پدر شاتوبریان روبرو باشیم.

٤ ــ «یادهای آن سوی گور» این بخش از کودکی شاتوبریان، به‌دایهٔ سپردن او را، باز می‌گوید: «آنگاه که از درون مادر بیرون آمدم، نخستین رانده‌شدگی را بر خود هموار داشتم؛ مرا به «پلانکوئه» Plancouët باز راندند»؛

می نشستم؛ یا ریزش باران را بر برگهای درختان گوش می‌داشتم.[۵]

هر پاییز[۶]، به کاخ پدری باز می آمدم. کاخ در میانهٔ جنگلها، بر کنارهٔ دریاچه ای، در شهرستانی دورافتاده بالا برافراشته بود[۷].

من که در برابر پدرم همواره شرمسار و تنگدل می ماندم[۸]، مگر در نزد خواهرم آملی[۹] بر آسودگی و خرسندی نمی یافتم. گونه ای همسانی دلپذیر، در سرشت، و نیز در گرایشها و خواستها ما دو تن را نیک، به یکدیگر می پیوست[۱۰]؛ من اندکی از او جوانتر می بودم. ما دوست می داشتیم، با هم از ماهورها فرا رویم؛ بر دریاچه زورق رانیم؛ در موسم خزان و برگریزان بیشه ها را درنوردیم[۱۱]: گلگشتهایی که یاد و خاطره‌شان هنوز جانم را از شور و شادمانی می آکند. ای پندارها و آرزوهای کودکی، ای یادبودهای

۵ ــ اگر بر «یادمانها» بنیاد کنیم، شاتوبریان را در نوجوانی خلق و خویی همسان با رنه بوده است؛ امّا روسو نیز در آغاز اعترافات خویش با تأکید برنااستواری وناپایایی خلق و خوی خویش، نکاتی همانند را باز می‌گوید. ما در اینجا با آمیزه‌ای از خاطره‌های شخصی و بهره‌های ادبی روبروییم.

۶ ــ شاتوبریان بارها از دلبستگی خود به‌پاییز سخن گفته است؛ وانگهی، شوق به‌خزان در میان تمامی نویسندگان از گونهٔ او دیده می شود («سنانکور»، «اوبرمن»).

۷ ــ بی گمان سخن از خاطره‌ای شخصی است؛ یادی است از کاخ کومبورگ.

۸ ــ شاتوبریان در «یادها» از هراس خویش در حضور پدر سخن می‌گوید.

۹ ــ Amélie: سخن از خواهر شاتوبریان، لوسیل است که چهار سال از او بزرگتر بود.

۱۰ ــ در نخستین بخش از «یادها»، شاتوبریان، به‌درازی، از رؤیاهای همسانشان، از تنهاگردیهایشان، از تلاشهای ادبیشان سخن در میان می آورد. شاید تعبیر برگرفته از روسو باشد: «همسانی بکمالی در گرایشها و خلق و خوی، مرا از خردی به‌تو می پیوست» («الوییز جدید»)؛

۱۱ ــ در «یادها» آمده است: «بزرگترین تفریح ما آن بود که در کنار یکدیگر در «مای» Mail پهناور به‌گردش درآییم، در بهاران بر گسترهٔ گیاهان، و در خزان بر برگهای خشک و پژمرده.». از سوی دیگر، شوق بـه‌گردش «در موسم برگریزان» در ادب آن روزگار به‌فراوانی دیده می شود («پلیل» Pelille، باغها).

شیرین میهن، آیا هرگز دلاویزی و شورانگیزیتان را از کف نمی دهید؟

گاه، خموشانه، راه می سپردیم؛ گوش به‌غرش و غوغای نرمخیز پاییز فرا می داشتیم؛ یا به‌آوایی که از خرد شدن برگهای خشک و پژمرده در زیر گامهایمان بر می‌خاست؛ گاه، در گیرودار بازیهای پاک و کودکانه‌مان، در میان مرغزاران، سردرپی پرستوها[۱۲] می‌نهادیم؛ بر تپه های باران زده، بدنبال رنگین کمان می شتافتیم؛ گهگاه نیز، سروده هایی نغز را که منظرهٔ زیبای طبیعت در خاطرمان بر می انگیخت، به‌آرامی، سر می دادیم. از روزگاران جوانی، من شوریده و افروخته به‌شعر و هنر دل باخته بودم[۱۳]، هیچ چیز شاعرانه‌تروخیالپرورانه‌تر از دل نوجوانی شانزده ساله که آکنده از شکفتگی و شادابی، سرشار از شور و آرزو است نمی تواند بود. سپیده‌دمانِ زندگی، چونان سپیده‌دمانِ روز سرشار از پاکی و پیراستگی است، آکنده از نگاره‌ها و نغمه ها است[۱۴].

روزهای یکشنبه و روزهای جشن، من گهگاه، دردل بیشه های سترگ و انبوه، در میانهٔ درختان سرافراز، نوای ناقوسی[۱۵] را در دوردست می شنیدم که مردان کشتزارها را به‌معبد فرا می خواند. پشت داده بر تنهٔ

۱۲ ــ چنان می نماید که شاتوبریان این پرنده را خوش می داشته است. در«یادمانها»نیزازآن سخن گفته است.

۱۳ ــ بازهم خاطره‌ای شخصی که در «یادها» از آن یاد شده است: «در همین گردشها بود که «لوسیل» آنگاه که می شنید با شیفتگی ازتنهایی سخن می‌گویم، به‌من گفت: «تومی باید اینهمه را برنگاری»»؛

۱۴ ــ «برناردن دوسن پیر» در «پل و ویرژینی»: «در بامدادان زندگی، سراپا شکفتگی و شادابی می بودند.»

۱۵ ــ شاتوبریان نوای ناقوسها را به‌شور و سرمستی گوش می داشته است. او در «والایی مسیحیت» افسونهای شاعرانهٔ آنرا به‌شیوایی بیان می‌دارد. به‌همان‌سان، ناقوس، در نزد سخنسرایان انگلیسی نیز نیک، دلپذیر می‌بوده است («بیتی» «منسترل»): «آنگاه که ناقوس

نارونی کهن، خموشانه، گوش به این آوای پاک و آسمانی فرا می داشتم. هر لرزهٔ ناقوس، پاکی و بی پیرایگی رسم و راه دهستان را، آرامش و غنودگی تنهایی را، سکون و براسودگی دین را، و نیز ماخولیایی دلپذیر و جان‌آویز را که از نخستین یادمانهای کودکیم بر می آمد و مایه می‌گرفت در جان ساده و بی زنگارم می ریخت. آه! کدامین دل، کدامین دل سخت و ستبر به‌شنیدن آوای ناقوس، در سرزمین زادگاه، بر خود نلرزیده است، آوای آن ناقوسها که از شادمانی بر گاهوارهٔ کودکی بلرزه در می آیند، چشم گشودن آدمی را به‌جهان زندگی نوید می دهند؛ نخستین تپشهای دل او را بر زمینهٔ زمان نشانه می زنند؛ در تمامی سرزمینهای پیرامون، شادمانی پاک و خجستهٔ پدر را باز می‌گویند و فرا می‌گسترند؛ دردها و شادمانیهای مادر را که همچنان باز ناگفتنی‌تر است، به هر سوی می‌پراکنند! تمامی یادها و اندیشه ها، در رؤیاهایی جادویی نهفته است که آوای ناقوسی در زادبوم، مارا، فسونکارانه، در آنها فرو می افکند: دین، خاندان، میهن، گاهواره و گور، و گذشته و آینده.

راست است که آملی و من، بیش از هر کس از این اندیشه های پایدار و مهرآمیز بهره بر می‌گرفتیم؛ چه آنکه هردوی ما، در ژرفای جانمان، اندکی افسرده و اندوهگین می بودیم؛ این اندوه را یا خداوند، یا مادر[16] به ما

شامگاهان، برآویخته در فضا، باد را از ناله های خود می انباشت، «ادوین» جوان، که به‌آهستگی راه می سپرد و نیک به‌نواها گوش می‌داشت، در ژرفای دره‌ها فرو می رفت.» ــ «گرای»، «گورهای صحرایی»: «در هوای لرزان و تپنده، زمزمهٔ دراز آهنگ ناقوس را، شامگاهان می شنودم که به گرانی طنین می افکند»)؛

۱۶ ــ شاتوبریان در یادمانها نکته هایی وارونه را دربارهٔ مادرش می نویسد: «والایی رفتارها، شادابی و دل زندگی وی با سخترویی و آرامش پدرم ناسازگار می افتاد. انجمن مردمان را همان‌قدر دوست می داشت که تنهایی را؛ همان‌قدر پرهیاهو و پر تکاپو می بود که آرمیده و سردمهر می نمود. این ناسازی و دوگانگی او را از سبکساری و شادمانی به‌ماخولیا و سودازدگی کشانید».

ارزانی داشته بود.

با اینهمه، پدرم بگونه‌ای بیماری گرفتار آمد که او را در اندک زمانی به‌گور کشانید. او در میان بازوان من جان باخت[۱۷]. من حدیث مرگ را بر لبان کسی آموختم که زندگی را به‌من ارمغان داشته بود. درد و اندوه من بس سترگ بود؛ بدان‌سان سترگ که هنوز نیز می‌پاید. آنگاه که پدرم دیده فرو بست، برای نخستین‌بار جاودانگی روح، به‌آشکارگی، در برابر دیدگانم نقش گرفت؛ من نتوانستم باور دارم که آن پیکر بی‌جان و جنب اندیشه‌ای را در درون من جان بخشد؛ دریافتم که این اندیشه‌ها می‌باید از سرچشمه‌ای دیگر برآید و برتراود؛ آنگاه، دستخوش دردی پاک و آسمانی که شادمانی را به‌ارمغان می‌آورد، امید می‌بردم که روزی به‌روح پدرم درپیوندم.

رویدادی دیگر مرا در این اندیشهٔ بلند و والا استوارتر کرد. هنجار و حالت چهرهٔ پدرم، در بستر مرگ شکوهی شگفت‌انگیز یافته بود. چرا این راز شگرف و شگفت نمی‌توانست نشانه‌ای از نامیرایی روح باشد؟ چرا مرگ که بر هر راز داناست، نمی‌بایست بر پیشانی قربانی خویش، رازهای جهانی دیگر را رقم زده باشد؟ چرا نمی‌بایست در تنگنای گور، درک و دریافتی سترگ از جاودانگی نهفته باشد؟

آملی فرسوده و از پای درآمده از درد و سوگ، به‌تک برجی پناه جسته بود؛ او از آنجا، آواز کشیشان را همراه با موکب مرگ، و آوای ناقوسهای سوگ را می‌شنید که در زیر طاقهای کاخ کهن، پژواک و طنینی

۱۷ ــ به‌راستی، آقای شاتوبریان در ۶ سپتامبر ۱۷۸۰، در کومبورگ درگذشت؛ در آن هنگام پسرش در پادگان «کامبره» به‌سر می‌برد. او توسط نامه‌ای که لوسیل به‌وی نوشت ازمرگ پدرش آگاه شد؛

مرگ‌آلود می افکند[۱۸].

من پدرم را تا واپسین آرامگاهش بدرقه کردم؛ زمین بر لاشهٔ او به‌هم برآمد و آنرا فرو پوشید؛ جاودانگی و فراموشی، با تمامی گرانی خویش بر او فرو افتاد؛ شامگاهان، بی‌هیچ تفاوت، بر گور او دامان می‌کشید؛ اینک او، مگر در دیدهٔ دختر و پسرش، چنان می نمود که هرگز گام در پهنهٔ هستی ننهاده بوده است.

از آنجا که کاخ، مرده ریگ برادرم شده بود، می بایست آنرا وا می نهادیم: پس، همراه با آملی کاخ پدری را ترک گفتیم و به‌نزد خویشان کهنسالمان راه بردیم[۱۹].

۱۸ ـــ به‌راستی، آنکه به‌تک برج پناه می برد خود شاتوبریان است؛ او در روزگاران نوجوانی گاه در «برجک» خویش پناه می‌جست؛ در آنجا، «رانده شده در دورترین گوشه‌ها، در درگاه راهروها، کمترین زمزمهٔ تیرگیها را ناشنوده نمی‌نهاد». او آوای «فروزمینیان» را می‌شنید که «فغان بر می آوردند» (یادهای آن سوی گور).

۱۹ ـــ پس از مرگ آقای شاتوبریان، افراد خانواده «بدان‌سان که پرندگان از آشیانهٔ پدری پر می‌کشند» پراکنده شدند. کاخ به‌فرزند مهین، «ژان باتیست» رسید؛ «فرانسوارنه» در پاریس و فوژر، از پادگانی به‌پادگانی می رفت. لوسیل نیز در نزد خواهرش «ژولی دوفارسی» مأوا گرفت.

فراخوانی به‌زندگی در دیر

«من که در آغازِ راههای فریبناک زندگی، سرگشته مانده بودم، آنها را یکی پس از دیگری می نگریستم؛ بی آنکه گستاخی آنرا بیابم که گام در یکی از این راهها بنهم. آملی گهگاه از بهروزیها و شادمانیهای زندگی پارسایانه و زاهدانه در دیر سخن می‌گفت؛ او می‌گفت که من تنها رشتهٔ پیوندی هستم که او را به‌جهان در می پیوندد؛ پس از گفتن این سخن، دیدگانش را، اندوهگینانه، به‌من می دوخت.

من که از این گفته‌های پاک و پرهیزگارانه دلم بر می آشفت و به‌شور می آمد، گهگاه بر آن می شدم که راه به‌سوی دیر کشم؛ دیری که در جایی نزدیک به‌مأوای تازهٔ من بنیاد گرفته بود؛ حتی زمانی بر آن سر افتادم که جای در گوشه‌های انزوا گزینم و خویشتن را در دیر نهان دارم[1]. ای

۱ ــ در «یادمانها» آمده است که شاتوبریان پس از آنکه در «برست» در اندیشهٔ آزمون سرجوخگی ملوانی بود، چندی در اندیشهٔ کشیش شدن افتاد. این اندیشه پیش از آنکه در هنگ «ناوار» درجه بگیرد، در پادگان «کامبره»، پس از بحرانی روانی و دو ساله، که طی آن رنجهای نوجوانی را آزمود در دلش افتاد. «چونان کشیش خنده‌دار می نمودم، چونان اسقف از شکوه روحانیّت مرعوب می شدم و کرنش کنان از برابر محراب واپس می رفتم... پس به‌مادرم گفتم که با انگیزه‌ای نیرومند، به‌زندگی روحانی کشیده نشده‌ام.»

خوشا آنان که سفرشان را، بی‌آنکه بندر نخستین را وا نهند، به‌پایان برده‌اند[۲]؛ ای فرخروزا آنان که هرگز، چون من روزگارانی بیهوده و بی ثمر را، به‌سرگشتگی، بر پهنهٔ زمین به‌سر نیاورده‌اند!

مردمان اروپا که همواره در تاب و التهاب به‌سر می برند، ناگزیرند که به‌خلوتهای تنهایی پناه آورند. هرچه دل ما بیش افروخته و توفانی است، بیش آرامش و خموشی ما را به‌سوی خود در می‌کشد. نوانخانه‌های کشور من، که همواره در بررخ بینوایان و ناتوانان گشاده می دارند، گاه در میانهٔ دره‌هایی جای گرفته‌اند، که در سینهٔ خویش، احساسی مبهم و مه‌آلود از تیره‌روزی، و نیز امید به‌یافتن پناهگاهی در خور را فرو نهفته است[۳]؛ گهگاه نیز خانه‌های امن و آرامش، بر چشم‌اندازهایی بلندیی افکنده شده‌اند، که از آنجا دل و جان شیفتهٔ دین، چونان درختی بر فراز کوهستانها، چنان می نماید که به‌سوی سپهر فرا می رود تا بوی خوش و دلنشین را بدان ارمغان دارد[۴].

۲ ــ اندیشهٔ بیهودگی سفر، گاه در نزد شاتوبریان دیده می شود. در ناچزها آمده است: «گاه مسافر ناگزیر می شود که در سرزمینی بیگانه آرزوهایش را با خاطره‌هایش معاوضه کند».

۳ ــ «دیدرو»، بیش از این، از گرایش به‌تنهایی و دیر، در نزد جانهای پریشیده و اندوهگین سخن می‌گوید بی‌آنکه آنرا درست پندارد؛ «زمانی فرا می رسد که کمابیش تمامی دختران و پسران جوان، در آن زمان به‌ماخولیا دچار می آیند؛ آنان از گونه‌ای نگرانی مبهم که بر هر چیز سایه می‌افکند و هیچ چیز آنرا فرو نمی نشاند در رنجند. آنان تنهایی رامی جویند؛ می‌گریند؛ خاموش دیرها آنان را خوشایند می افتد؛ نگارهٔ آرامش و آشتی که به‌نظر می آید بر صومعه‌ها فرمان می راند افسونشان می‌کند. آنان نخستین خیزشها و تلاشهای سرشتی را که می پرورد و می‌گسترد آوای خدا می شمارند که آنان را به‌سوی او فرا می خواند: درست در همان هنگام که طبیعت آنان را بر می انگیزد، گونه‌ای از زندگی را در پیش می‌گیرند که با ناموس طبیعت ناسازگار است»؛

٤ ــ شاتوبریان در والایی مسیحیّت می نویسد: «نخستین راهبان گوشه‌نشین، در پنجهٔ گرایشی دلپذیر و بی چند و چون از دین که چون آنرا با آنچه از آن بیگانه است، درنیامیزند هرگز بر خطا و فریبناک نیست، در گوشه و کنارهای گونه گون گیتی، دلاویزترین چشم‌اندازها را، برای

من هنوز آمیزهٔ شکوهمند رودها و بیشه ها را، در آن دیر کهن که پنداشتم می توانـم بـدان پناه جویم و زندگیم را از هوسهای سرنوشت پنهان و برکنار دارم، در برابر خویش می بینم؛ من هنوز، آنگاه که روزفرومی‌میرد، در این عزلتکده‌های تهی و خاموش که آواها در آن باز می تابد و طنین می افکند، سرگشته به‌هر سوی می پویم. در آن هنگام که ماه، به‌نیمه، ستونهایی را که طاقهای دیر بر آنها استوار گردیده است، بر می افروزد، و سایه هایشان دیوار رویاروی را می‌نگارد و نقش می زند، به نظارهٔ چلیپایی از رفتار باز می مانم که پهنهٔ گورستان را نشانـه‌ای آشکـار است؛ آنگاه دیده به گیاهانی بلند بر می دوزم که از میانهٔ سنگهای گور رسته اند و سر درهم فرو می برند. ای مردمانی که بدور از جهان زندگان در گورها آرمیده اید، ای آنان که از خاموشی زندگی، راه به‌خاموشی مرگ برده‌اید، گورهایتان چه مایه، جان مرا از بیزاری می آکند و از زندگی رمنده و دلتنگم می دارد.

پی افکندن دیرهایشان برگزیده‌اند. پارسایی نیست که به‌نیکی «کلودلورن» Claud le Lorrain یا«لونوتر» Le Notre، صخره‌ای‌را که می باید مغازه‌اش را در آن بجوید، برنگزیند... همگان در اروپا دیرهایی دیرینه را، نهفته در میانهٔ بیشه‌ها دیده‌اند؛ دیرهایی که مسافران تنها با آوای ناقوسهایشان، پنهان در ستیغ درختان بلوط، می توانند بدانها راه جویند... ما از دیرهای اروپایی در داستان رنه سخن رانده‌ایم و پاره‌ای از آثار آنها را در میانهٔ صحنه های طبیعت برنگاشته ایم.»

بیهودگی سفرها

«یا به‌سبب سرشت ناپایدار و بی آرامم، یا به‌سبب آنکه زندگی در دیر را خوش نمی داشتم و دلپسند خود نمی یافتم، از عزم و آهنگ پیشین چشم درپوشیدم و از پناه‌بردن به‌دیر روی برتافتم؛ بر آن سر افتادم که به گشت و گذار در جهان، همت برگمارم. خواهرم را بدرود گفتم؛ او مرا، به‌تنگی، در آغوش فشرد؛ در این هنگام، پنداشتم که نشانه‌هایی از شادمانی را در رفتار و هنجار وی باز می شناسم؛ چنانکه گویی از اینکه او را وا می نهادم و به‌سفری دراز و دیریاز می شتافتم خرسند و شادمان است؛ از این روی، نتوانستم این اندیشهٔ تلخ را از سر بدر کنم که مهر و همدلی در نزد آدمیان می تواند نابهنجار و بی فرجام باشد.

با اینهمه، با دلی سرشار از شور و شیفتگی، خویشتن را بر پهنهٔ اقیانوس هستی که نه بندرگاه‌هایش را می شناختم، نه صخره‌ها و خطرهایش را، در افکندم. در آغاز، به‌دیدار مردمانی شتافتم که دیگر رخت از جهان زندگان بربسته بودند؛من به راه خویش می‌رفتم و برویرانه‌های رم ویونان[1]

۱ ــ شاتوبریان این سرزمینها را، به‌راستی، در ۱۸۰۶ ــ ۱۸۰۳ دیدار کرده است و وصف آنرا در «گذر از پاریس تا اورشلیم» و در «سفر به ایتالیا» آورده است. چنانکه سنت‌بوو خاطرنشان

سرزمینهایی آکنده از یادبودهایی هوشمندانه و نیرومند، به‌نظاره می‌ایستادم. سرزمینهای کهن که در آنها کاخها در پس گرد و غبار روزگاران پوشیده شده است؛ و گورگاههای شکوهمند شاهان درزیرخارها و خاشاکها از دیدگان نهان گردیده است[۲]. آری! توان شگرف طبیعت، و سستی و ناتوانی آدمی، هماره با یکدیگر در هماوردی و ستیزند؛ ساقهٔ خرد گیاهی، گاه ستبرترین مرمر این گورها را فرو می‌کاوید و از میانهٔ آن سر بدر می‌آورد؛ مرمری گران و سترگ که شاید تمامی مردگانی که اینک در زیر آن آرمیده‌اند، هرگز نمی‌توانسته‌اند آنرا از جای برگیرند! گهگاه، ستونی بلند و سرافراخته، به‌تنهایی، در پهنهٔ دشتی خاموش، برپای ایستاده مانده بود؛ بدان‌سان که اندیشه‌ای ژرف و والا، گهگاه، در جانی که گذشت روزگار و نگون‌بختیها آنرا درهم کوفته است و برشوریده است، یکباره، سر برمی‌آورد.

من به‌رغم آنچه که روی می‌داد، سراسر روز را، به‌ژرفی، دربارهٔ این ویرانه‌ها، این نشانه‌ها که از تمدنهایی سترگ و کهن برجای و برپای مانده بود، در اندیشه فرو می‌رفتم. گاه، همان خورشیدی که روزگاری، پی‌افکندن این شهرهای باستانی را گواه و نگران بود، دربرابر دیدگان من،

می‌کند: «رنه تنها مسیری شاعرانه را (مایهٔ سرافرازی اوست که چونان نخستین تن به اندیشهٔ این سفر می‌افتد و آنرا به‌انجام می‌رساند) درنوشته است و برنگاشته است که تمامی خداوندان هنر و استعداد در روزگار ما گام در آن خواهند نهاد... آنان همان زیارت را خواهند آغازید: «ایتالیا»، «یونان»، «خاورزمین»؛

۲ ـــ سخن از ویرانه‌ها از روزگار دیده‌رو که در کتاب «تالارها»ی خویش، نگاره‌ای چند از «هوبر روبر» Hubert Robert را به‌شیوایی وصف کرده است، در ادبیات روایی و رونق گرفته است؛ همین زمینهٔ سخن را «ولنی» Volney در «ویرانه‌ها یا تأملی بر انقلاب در امپراطوریها (۱۷۹۱)» نیک، در گسترده است.

با فروفروغی بی همانند، بر فراز ویرانه هایشان، رخ در باختر فرو می نهفت؛ گاه، ماه در میانهٔ دو دخمهٔ نیمه فرو ریخته، که بازماندهٔ لاشهٔ مردگان را در آنها جای داده بودند، بر سپهری پیراسته و بی زنگار بر می آمد؛ پرتوهای آن، گورهای رنگ باخته را در برابر دیدگانم بر می افروخت و به جلوه در می آورد. گاه، در پرتوهای این اختر شب افروز که رؤیاها و پندارهایمان را می پرورد و نیرو می بخشد، پنداشته ام که خدای خاطره ها را می بینم، که نیک، اندیشمند در کنارم نشسته است[۳].

اما من از گردش و کاوش در میانهٔ گورها که کمابیش در ژرفایشان، مگر خاکستری مانده از لاشه ای تباهکار را بر هم نمی زدم و بر نمی آشفتم، به تنگ آمدم.

بر آن شدم که بدانم آیا تبارهای زنده بیش از تبارهای فرسوده و از میان رفته، پارسا و پرهیزگارند؛ یا کمتر از آنان تیره بخت و سیه روز. آنگاه که روزی، در شهری بزرگ، ازپس کاخی، از حیاطی دورافتاده و وانهاده فرا می‌گذشتم، تندیسه ای را در برابر خود یافتم که با سر انگشت، جایگاهی را فرا می نمود؛ جایگاهی که روزگاری، کسی را در آن قربان کرده بودند[۴] و از این رهگذر، آوازه‌ای یافته بود. من از خاموشی سهمگینی که بر

۳ ــ شاتوبریان در اینجا، بی هیچ گمان، از نوشته های «ولنی» اثر پذیرفته است: «در سایه روشنهای مهتاب، در میانهٔ ستونهای معبدی در آن کنار، خدای گورها و ویرانه ها را می دیدیم که آشکار می شد»؛

٤ ــ در لندن، آن سوی وایتهال Whitehall، تندیسهٔ «شارل دوم» (یادداشت شاتوبریان). شاتوبریان در اینجا از خاطره های خویش در «انگلستان بهره می جوید؛ او بیشترین روزگار مهاجرت خویش را در این سامان به سر آورده است. به باور آقای «دوشمن» Duchemin، این تندیسه بیشتر به تندیسهٔ «ژاک دوم» می ماند؛ این تندیسه را به یاد اعدام «شارل اول»، در جایی که اعدام در آن انجام پذیرفت برآورده اند.

این مکانها فرمان می راند به‌شگفتی درآمدم؛ تنها باد بر گرد مرمر اندوهبار و محنت‌خیز می غرید. کارگران ساختمانی، یا بی دغدغه و آرام در پایهٔ تندیسه فرو خفته بودند، یا سوت‌زنان، سنگها را می تراشیدند. از آنان پرسیدم که آن ساختمان چرا در آن جایگاه برافراشته شده است: پاره‌ای از آنان به‌دشواری توانستند پاسخی به‌من بدهند؛ پاره‌ای دیگر از فاجعه‌ای که تندیسه ماجرایش را باز می نمود و یادش را همچنان زنده می داشت، یکباره، ناآگاه بودند. من در هیچ چیز نتوانسته‌ام اندازه و سنجه‌ای درست، از پدیده‌ها و رخدادهای زندگی فرادست آورم. این مردمان بلندپایگاه که در زمان زیستن، آنهمه غلغله و آوازه در می افکندند، راه به کجا برده‌اند؟ با کدامین فرجام و سرنوشت روبرو شده‌اند؟ زمان گامی به‌پیش نهاده است، و چهرهٔ زمین دیگرگون گردیده است.[۵]

من در گیراگیرِ گشت و گذارهایم، به‌ویژه، هنرمندان را، این مردان آسمانی و ایزدی را می جستم؛ مردانی که سرودِ ستایش خداوندان را، و نیز شادمانی و فرخروزی مردمانی را که قانون را، دین را، و گورها را گرامی می دارند، بر چنگهای خویش سر می دهند.[۶]

این آوازخوانان از تباری آسمانی اند؛ تنها آنان از مایه و توانی شگرف و بی همانند برخوردارند که آسمان آنرا به‌زمین ارمغان داشته است. زندگی آنان، توأمان، هم ساده و بی پیرایه، هم فرهمند و بشکوه است؛ آنان با دهانی زرین خدایان را به‌پاکی و بزرگی می‌ستایند؛ امّا خود از ساده‌ترین

۵ ــ مزامیر داود، باب صدو چهارم ــ ۳۱: «و روی زمین را تازه می‌گردانی».

۶ ــ شاتوبریان اثر سخنسرایانی کهن را که می ستایدشان می جوید: ویرژیل، هومر و جز آنان. او خود از این سخنسرایان بس اثر پذیرفته است: سرآغازناچزها، به‌ویژه، جشنواره‌ای است از نگاره‌های حماسی که به‌آیین هومر نگاشته شده است. در «شهیدان» ستایش شاتوبریان از هومر با درخشش افزونتری چهره نموده است؛

مردمان بشمارند؛ آنان یا چونان جاودانگان، یا همچون کودکان سخن ساز می‌کنند؛ این دستان زنانِ نغمه‌خوان، قانونهای کیهان را بر می‌گشایند و باز می‌گویند؛ اما نمی‌توانند ساده‌ترین و کودکانه‌ترین رمز و رازهای زندگی را به‌درستی دریابند؛ آنان اندیشه‌هایی ارجمند و شگفتی‌آور از مرگ در سر می‌پرورند؛ بی‌آنکه چونان کودکان نوزاد، پروایی از آن در دل داشته باشند.

بر فراز کوههای کالدونی[۷]، واپسین سخن‌گستر و آوازخوان، «بارد»[۸]، که نواهایش در این پهنه‌های خاموش بر آمده است، سرودهایی دلنشین را بر من خواند که پهلوانی، در گذشته‌ها، اندوه سالخورد گیش را بدان تسلا می‌بخشید[۹]. ما بر چهار پاره سنگ که خزه‌هایشان فرسوده بود، در نشسته بودیم؛ سیلابی در فرود پایمان می‌غرید و می‌غلتید؛ بزی کوهی، اندکی دورتر از ما، در میانهٔ ویرانه‌های بارویی می‌چرید؛ و بادی که از سوی دریاها می‌وزید، بر فراز مرغزارهای کونا آوایی زیر بر می‌آورد[۱۰].

۷ــ Calédonie «کالدونی» نامِ دیرین اسکاتلند است.

۸ــ Barde : سخنسرایان ملی را در نژاد «سلتی» (گلِ، بر تن، ایرلندی، اسکاتلندی) «بارد» می‌نامند. آنان همراه با نوای چنگ خویش، در جشنهای آیینی خود، نام‌آوری خدایان و پهلوانانشان را می‌سرودند و می‌ستودند. آنان جنگجویان را به‌یاری آوازهای جنگی خویش که «باردی» Bardit خوانده می‌شد به‌پیکار بر می‌انگیختند. پرآوازه‌ترین این سخنسرایان فینگال و پوراو اوسیان‌اند (م.)

۹ــ این پهلوان، به‌راستی، نغمه‌سرای «گائل»، «اوسیان» است. او که نابینا شده بود بر مرگ پور خویش، «اوسکار» می‌مویید. (سدهٔ سوم میلادی). در واقع، سروده‌هایی را که به «اوسیان» بازخوانده شده است، «مکفرسون» نوشته است و در سالهای ۱۷۷۳ ــ ۱۷۶۰ نشر داده است. امّا نژادگی و اصالت سروده‌های اوسیان که راه را بر رمانتیسم هموار کرد، هنوز به‌درستی، به‌اثبات نرسیده است؛

۱۰ ــ عناصر «اوسیانی» در این بند، بس هویداست: چهار سنگ سوده، سیلاب، بز



«بر فراز کوههای کالدونی، واپسین سخن‌گستر و آوازخوان»

اینک، آیین ترسایی، که آن خود نیز زادهٔ کوهستانهای بلند است، چلیپاهایش را بر بازمانده‌های پهلوانان مورون[۱۱] برافراشته است؛ و بر کنارهٔ همان سیلابی که اوسیان[۱۲]، در کنار آن چنگ خویش را به‌آوا در می‌آورد، چنگ بر چنگ داوودسوده است. آیین ترسایی، همانقدر که ایزدان سلما[۱۳]، جنگجوی و آتشین‌خوی بودند، آرام و برآسوده است. این آیین، در جایی رمه‌ها را پاس می‌دارد که فینگال[۱۴] با دشمنانش نبرد می‌آزمود؛ و فرشتگان آرامش و آشتی را در میانهٔ ابرهایی پراکنده است که روزگاری اشباح مردمکش در میانهٔ آنها می‌زیستند.

ایتالیا، این سرزمین دلفروز ودیرین، انبوه‌شاهکارهایش را در برابر دیدگان من می‌گسترد. من با هراسی پاک و شاعرانه که بازناگفتنی است، در میانهٔ این بناهای سترگ که هنر، آنها را به‌آیین ارمغان و ارزانی داشته است، به هر سوی می‌شتافتم! شگفتا از آن ستونهای برکشیده و پیچ در پیچ! از آن طاقها و گنبدهایی که یکی پس از دیگری خم آورده بود! چه مایه آن غلغله و هیاهو که در پیرامون گنبدها[۱۵] فراگوش می‌آید، دلنشین و

کوهی، باد بر فراز مرغزار، به همان‌سان نامهایی چون «کونا» و «مرون»، «سلما»، «فینگال» و اشباح مردمکش؛

۱۱ــ «مورون» Morven (کوهستان سیاه) کوه «کتنس» Caithness در اسکاتلند که به‌سبب هنرنماییهای فینگال، در ترانه‌های اوسیان آوازیافته است؛

۱۲ ــ اوسیان Ossian نغمه‌پرداز اسکاتلندی‌در سدهٔ سوم میلادی، پور فینگال پادشاه مورون.

۱۳ــ ترانهٔ «سلما» Selma پر آوازه‌ترین ترانه از بیست و دو ترانهٔ اوسیان (مکفرسون) است. سلما جایگاه فینگال است؛ باردها در آنجا بر گرد سالار خویش جمع می‌آمدند و بر سر جایزهٔ آواز با یکدیگر هماوردی می‌کردند. ایزدان سلمایی به‌راستی وجود ندارد. (تعبیری است که بر سیاق طباق و تضاد به کار گرفته شده است).

۱٤ ــ فینگال Fingal پادشاه «مورون»، و پدر اوسیان است.

۱۵ ــ شاتوبریان در اینجا به‌ناروشنی وابهام‌سخنی از کلیساهای سترگ ایتالیا که گاه گنبد خوانده شده‌اند (گنبد میلان، گنبد فلورانس) در میان می‌آورد.

زیبا است! این آواهای درهم، به‌نجوای خیزابه‌های خُرد بر گسترهٔ اقیانوس، به‌زمزمهٔ نرمخیز باد در جنگلها، یا به‌آوای خداوند در معبد می‌ماند! به‌سختی، می‌توان برآن بود که هنرمند معمار، اندیشه‌های خیالپرورانه شاعر را باز می‌سازد؛ آنها را به نمود می‌آورد؛ و در برابر دیدگان ما می‌گستراند.

با اینهمه، اینک من، به‌بهای آنهمه رنجها و فرسودنها چه آموخته‌ام؟ آنچه من از گردشها و کاوشهایم فراچنگ آورده‌ام، نه در میانهٔ مردمان کهن، بی چند و چون می بود، نه در میانهٔ مردمان نو، زیبا و ارزنده. گذشته و حال، چونان دو تندیسه‌اند که هنرمند پیکرتراش هنوز آنها را، به‌تمامی، برنتراشیده است: یکی از آن دو، در شکسته و زیان‌دیده از درون ویرانه‌ها و مانده‌های روزگاران بدر کشیده می شود؛ دیگری، هنوز به‌سرآمدگی و تمامی خویش که در گرو آینده است، راه نبرده است.

اما، دوستان دیرینه‌ام، شاید شما که در آغوش طبیعت می زیید، به‌ویژه، از آن به‌شگفتی درآیید که چرا من در داستان گشت و گذارهایم، هرگز، حتی یک‌بار از شاهکارها و نشانه‌های سترگ طبیعت سخنی در میان نیاورده‌ام؟

روزی، من بر ستیغ کوه اتنا[۱۷] فرا رفته بودم؛ آتشفشانی که در میانهٔ آبخستی می افروخت و آتش می افشاند[۱۸]. خورشید را دیدم که در

۱۷ ــ Etna. چنان می‌نماید که شاتوبریان در وصفی که از این پس می‌آید، از سفرنامهٔ «بریدون» Brydone انگلیسی متأثر باشد. بریدون به‌سال ۱۷۷۰ از سیسیل دیدار کرده است. «ر. لبگ» R.Lebéque که بر این همسانی و تأثیرپذیری انگشت نهاده است، به‌ویژه بر این نوشتهٔ «بریدون» بنیاد می‌کند: «ما سراسر «سیسیل» را، چنانکه گویی بر نقشهٔ جغرافیا می نگریم، می نگریستیم... اگر نگاه را اندکی به‌آن سوتر می افکندیم می‌توانستیم جزیره را به‌تمامی نظاره کنیم؛ بدین‌سان تمامی شهرها، رودها و کوهها را که بر نقشهٔ سترگ طبیعت نگاشته شده بود می توانستیم دید.»

۱۸ ــ «اتنا»، آتشفشانی است در شمال باختری جزیرهٔ سیسیل. آتشفشانیهای هولبار و

پهنه های افق، در فرودِ پای من بر می دمید و سر بر می آورد. سیسیل چونان نقطه ای خرد، در ژرفا بهم فشرده شده بود؛ و دریا در دوردست، در فراخایی لاژوردین می‌گسترد. در دیدهٔ من که از فراز به این نما و چشم انداز با شکوه می نگریستم، رودها مگر رجهایی باریک، که بر نقشه‌ای جغرافیایی برنگاشته باشند نمی‌نمود؛ اما، در آن هنگام، که از سویی دیده به زیباییهای طبیعت بردوخته بودم، از دیگر سوی، از درون پرده سیاهی از دود و بخار، بدرونِ دهانهٔ آتشفشان اتنا می نگریستم.

آری! ای مردان دیرینه سال، مردی جوان، سرشار از شوریدگیها و هوسناکیها، نشسته بر دهانهٔ آتشفشانی تب‌آلود، گریان بر مردمان فانی که خانه هایشان را به دشواری می‌تواند، در فرود پای خویش ببیند و باز بشناسد، بیگمان شایستهٔ آن است که دل بر رنجها و ناکامیهایش بسوزانید؛ اما اندیشه و دریافت شما از رنه هرچه باشد، دورنمایی که در برابر دیدگانتان برنگاشتم، سیمایی از سرشت و هستی او را فرا پیش شما باز می نماید و نشان می دهد؛ بدین گونه است که من در سراسر زندگیم، همواره آفریده‌ای شگفت را در برابر دیدگان داشته ام که توأمان هم پهناور و شگرف، و هم درنایافتنی و دسترسی ناپذیر می نموده است؛[۱۹] در همان هنگام، مغاکی ژرف نیز همواره، در کنارم دهان بر می‌گشاده است.»

پی در پی آن، که گاه کناره های «کاتان» را به ویرانی کشیده است، مایهٔ پرآوازگی این کوه گردیده است. این کوه ۳۳۱۳ متر بلندی دارد. در اساطیر یونانی، این کوه جایگاه غولان «آنسلاد» Ancelade و «تیفون» Typhon شمرده می شود؛ کوره های آهنگری «ولکان» و غولان او نیز در این کوه جای داشته است. در این کوه جنگ ابزارهای زئوس و دیگر خدایان ساخته می شده است (م.)

۱۹ ــ این جمله می تواند اشارتی به دو بیکرانهٔ «پاسکال» باشد. اثر پاسکال را در جملهٔ سپسین نیز نمی توان نادیده گرفت؛ «در همان هنگام مغاکی ژرف در کنارم دهان بر می‌گشاده است»، به شگفتی وهم و پنداری را فرایاد می آورد که پاسکال بازیچهٔ آن می‌بود.

آرمان یک زندگی ساده

رنه پس از بر زبان راندن این واپسین سخنان، از گفتن بازماند؛ و به‌ناگاه در اندیشه و پنداری ژرف فرو رفت. پدر سوئل او را به‌شگفتی می‌نگریست؛ و ساشم تیره چشم و دیرسال که دیگر آوای مرد جوان را نمی‌شنید، نمی‌دانست که وی چرا خموشی پیشه کرده است و از گفتن باز مانده است.

در این هنگام، رنه دیده بر گروهی از سرخپوستان که، شادمانه، در دشت راه می‌سپردند، بر می‌دوخت؛ ناگهان، چهره‌اش به‌نشانهٔ اندوه درهم رفت؛ سرشک از دیدگانش فروبارید؛ سرانجام، فریاد برآورد:

«فرخروزا که شما بومیانید! آه! چرا من نمی‌توانم از آن آرامش و آسودگی که همواره دمساز و انباز شما است، بهره برگیرم! در آن هنگام که من با بهره‌ای اندک، سرزمینهایی گونه‌گون را در می‌نوشتم؛ شما، آرام و دل‌آسوده، در زیر درختان بلوط آرمیده بوده‌اید و حتی به گذشت زمان نیز نمی‌اندیشیده‌اید. خرد شما و راهنمایتان در زندگانی مگر نیازهایتان نمی‌بوده است؛ آری شما، نکوتر از من، چونان کودکی، که روزگار در بازی و پندار به‌سر می‌آورد، به‌میوه و بهرهٔ دانایی و فرزانگی دست

می‌یافته‌اید. اگر گونه‌ای از ماخولیا و رؤیاپروری که بسیاری نیکبختی و بهروزی در آدمیان پدید می‌آورد، گهگاه دل و جان شما را در میان می‌گرفته است، به‌زودی از این اندوه و دلتنگی گذرا می‌رسته‌اید؛ و دیدگانتان که به‌سوی آسمان دوخته می‌شده است، به‌لابه و اندوه، نمی‌دانم کدامین نیروی نهان و ناشناخته را می‌جسته است که بر وحشیان بینوا رحمت می‌آورد و به‌نگرش مهر خویش می‌نوازدشان.»

در این هنگام، آوای رنه دیگربار خاموشی گرفت؛ مرد جوان سر بر سینه فرو افکند. شاکتا، که بازویش را در تیرگی نابینایی دراز می‌کرد و بازوی پسرخوانده‌اش را می‌گرفت، با آوایی شوریده از تأثر بانگ برآورد: «پسرم! پسر گرامیم!» به‌شنیدن این سخن دردآلود، برادر آملی به‌خویشتن باز آمد؛ و با چهره‌ای برافروخته از شور درون، از پدرش درخواست که افروختگی و آشفتگیش را بر او ببخشاید.

آنگاه، بومی پیر با وی گفت: «دوست برنایم، تپشهای دلی چونان دل تو نمی‌تواند همواره یکسان بماند؛ آنچه من از تو می‌جویم تنها اینست که بر سرشت توسن و آتشین خویش که آنهمه مایهٔ رنج و تیره‌روزیت شده است، لگام زنی؛ و آنرا از تاب و التهاب بیفکنی. اگر تو بیش از دیگران از رویدادهای زندگی رنج و آزار دیده‌ای، نمی‌باید از آن به‌شگفتی درآیی؛ بیگمان روحی بزرگ می‌باید بیش از روحی خرد و خوار درد و رنج هستی را بر خود هموار دارد. داستانت را دنباله گیر. تو با گفته‌های خویش مرا در بخشی از اروپا به‌گردش درآوردی؛ اینک از میهنت سخن در میان آور و آنرا به‌ما بشناسان. تو می‌دانی که من فرانسه را دیده‌ام. تو می‌دانی که کدامین پیوندها مرا به‌این کشور پیوسته است[1]؛ من

۱ ـــ اقامت شاکتا در فرانسه که او را در بند بردگی به‌آنجا برده بوده‌اند در ناچزها باز گفته شده است.

دوست می‌دارم از آن سالار سترگ[۲] که اینک از جهان درگذشته است، سخنی بشنوم؛ از سالاری که روزگاری کلبهٔ باشکوهش[۳] را دیدار کردم. فرزندم، اینک من تنها به‌یاری یادهایم زنده‌ام. مردی زمان فرسود، با یادمانهایش، به‌بلوطی فرسوده و پوسیده، در جنگلهای ما می ماند[۴]؛ این بلوط دیگر پیکر خویش را با برگهای خود نمی آراید و زیور نمی‌بخشد؛ بلکه گاه برهنگی و بی‌برگ و باریش را با گیاهانی بیگانه فرو می پوشاند که بر شاخه های کهن آن بر رُسته اند.»

۲ ـــ لویی چهاردهم (یادداشت شاتوبریان). نمی باید از یاد برد که در ناچزها رنه در سال ۱۷۲۵ به‌آمریکا راه و پناه می‌جوید. تنها در واپسین جمله‌های کتاب رنه است که همسانی و همزمانی در رویدادها دیده می‌شود.

۳ ـــ مقصود کاخ ورسای است که دیدار شاکتا از آن، در دومین کتاب ناچزها بیان شده است.

٤ ـــ سنجش پیری دیرینه روز با بلوط پوسیده خاطره‌ای از اوسیان است: «فینگال، چونان بلوطی پیر و پوسیده بر کنارهٔ رودی دور و ناشناخته فرو نخواهد افتاد.»

زندگی گوشه‌گیرانه در پاریس

برادر آملی که از شنیدن این سخنان آرامش خویش را بازیافته بود، بدین‌سان داستان دلش را از سر گرفت:

«ای دریغ! پدرم، من هرگز نخواهم توانست از آن سدهٔ سترگ که تنها واپسین سالهایش را، در روزگار کودکیم شاهد بوده‌ام با تو سخن گویم. این سده آنگاه که من به‌میهنم باز آمدم، به‌پایان رسیده بود. هرگز دیگرگونیی بدین‌سان شگفتی‌انگیز و ناگهانی در نزد مردمی رخ نداده است؛ از فرازنای سرآمدگی و بررفتگی، از بزرگداشت آیین، از استواری و پروردگی راه و رسمها، همه‌چیز، به‌ناگهان، تا سستی و ناتوانی روح، تا بی‌دینی و ناخدای ترسی، تا تباهی و گندگی فرو افتاده است و پستی گرفته است.

تلاشهای من که امید می‌بردم بتوانم در سرزمینم آبی بر آتش خواهشهایم فرو پاشم، و بدین‌سان نگرانیها و پریشانیهایم را از میان بردارم، بیهوده ماند؛ خواهشها و نگرانی هایی که همواره، به‌هر سوی که می‌شتافتم مرا وا نمی‌نهاد و نیک، رنجه‌ام می‌داشت و می‌آزرد. گردیدن و پژوهیدن

در جهان هیچ چیز به‌من نیاموخته بود؛ با اینهمه، من شیرینی و دلنشینی نادانی را نیز از کف داده بودم.

خواهرم، در پی رفتاری شگفت و توضیح ناپذیر، چنان می نمود که از بر افزودن بر دلتنگیها و افسردگیهایم خرسند و شادمان است؛ او روزی چند پیش از فراز آمدن من، پاریس را وا نهاده بود. من در نامه‌ای به‌وی نوشتم که در اندیشهٔ آنم که به‌دیدارش بشتابم؛ او شتابان به‌من پاسخ داد، تا مرا از عزم و آهنگ خویش باز گرداند. او، بهانه انگیز، به‌من نوشت که چون نمی داند به‌انجام کارهایش راه به‌کدامین سوی خواهد برد، نمی داند که در کجا می‌تواند دیده به‌دیدار من روشن دارد. از آن پس، چه اندیشه هایی غم‌افزا که به‌مغزم یورش نیاورد؛ دربارهٔ مهر و پیوند آدمیان می اندیشیدم که وصال از تب و تابش می افکند؛ هجران، از میانش بر می دارد؛ مهر و پیوندی که هرگز در برابر بینوایی، و بیشتر از آن در برابر بهروزی و کامیابی تاب نمی آورد و نمی‌پاید![1]

اندکی پس از آن، من خود را در میهنم، بیش از سرزمینهای ناشناس، تنها و بی‌یاور می یافتم[2]. بر آن شدم که چندی خویشتن را در جهانی افکنم که نه من آنرا در می یافتم، نه آن جهان مرا در می یافت.

۱ ــ شاتوبریان گاه از کم‌باوری به‌مهر و دوستی یکدله سخن در میان می‌آورد؛ سالها پس از این، چنین نوشته است: «مهر و دوستی، آنگاه که دلدار در تیره‌روزی فرو می افتد یا دلباخته توانا و توانگر می‌شود، از میان می رود» (زندگی «رانسه»). با اینهمه، او خود دوستیهایی نیک و پایا را شناخت و آزمود؛ دوستیهایی چون مهر و پیوند او با «فونتانها» Fontanes که در کشاکش رویدادها و فراز و نشیبهای بسیار همچنان پایید و بی گزند ماند؛

۲ ــ شاتوبریان به‌هنگام اقامت در «پاریس» (۱۷۸۷ و سالهای پس از آن)، سپس، پس از بازگشت از هجرت نخست،بس به‌دشواری با زندگانی پاریس خوی گرفت و دمساز گردید.

جانم که هنوز هیچ شور و خواهشی نفرسوده بودش، چیزی را می‌جست که بتواند بدان بپیوندد و از آن درآویزد؛ اما من، بتلخی، به این حقیقت راه بردم که بیش از آنچه می‌ستاندم، می‌دادم. داده‌هایم بر ستانده‌هایم فزونی می‌گرفت. آنچه از من می‌خواستند و می‌جستند، نه زبانی والا و شیوا، نه احساسی ژرف و پایدار، هیچیک نمی‌بود. من تنها بدان می‌اندیشیدم که دامنهٔ زندگانیم را هرچه تنگتر کنم؛ تا بتوانم آنرا به‌پایه و لایه‌ای برسانم که جامعه در آن می‌بود؛ من که اندیشه‌هایی قهرمانی و پرفروغ در سر می‌پروردم، شرمسار و سرافکنده از نقشی که در جامعه بازی می‌کردم، بیش از پیش دلخسته و بیزار از هر چیز و هرکسی، بر آن شدم که راه به دهکده‌ای برکشم و گمنام و ناشناخته در آنجا روزگاری به‌سر آورم.

نخست، تا بدانجا که خشنودم بدارد، در این گونه از زندگی بی‌فروغ و یگانه که در انزوا سپری می‌شد، لذت و شادمانی یافتم. ناشناخته، با مردمان در می‌آمیختم: با پهنه‌ای خاموش از مردمان!

گاه، نشسته در کلیسایی که مردم چندان بدان روی نمی‌آوردند، دیرگاهان، در اندیشه فرو می‌رفتم. زنانی بینوا را می‌دیدم که به کرنش در برابر خداوند، آن والاترینِ والایان می‌شتافتند؛ یا ماهیگیرانی را که در برابر دادگاه انابت و بازگشت از گناه به‌زانو در می‌آمدند. هیچیک، مگر با چهره‌ای روشنتر و آرمیده‌تر، از این جایگاه پاک بیرون نمی‌رفت؛ غوغایی درهم و مبهم که از بیرون فراگوش می‌آمد، چنان می‌نمود که گویی خیزابهای شور و هوس است و توفانهای گیتی است که در آستانهٔ معبد سرور هستی درهم می‌شکستند و از شور و آشوب می‌افتادند! ای خداوند مِهین، که در نهان، اشکهایم را می‌بینی که در این خلوتگاههای پاک و پیراسته فرو می‌ریزد، می‌دانی که چه بسیار خویشتن را در پای تو فرو افکنده‌ام؛ تا از تو، به‌لابه و زاری، درخواهم که مرا از گرانی بار هستی برهانی؛ یا آنکه

با دگرگونی و دگردیسی، انسانی نوازمن بسازی[۳]! آه! آن کیست که گاه نیاز به‌دیگرگونی و نوشدن‌را، نیاز به‌از سر گرفتن جوانی را در موجهای سیلابی پرخروش، نیاز به‌شستن و پیراستن جان را در چشمه‌سار زندگی[۴]، در درون خویش نیازموده باشد؟ آن کیست که گاه در زیر بار تباهی و گندگی[۵] خویش از پای درنیامده باشد، و خود را در انجام هر کار سترگ، والا، و درست، ناشایسته و ناکارآمد نیافته باشد؟

آنگاه که شامگاهان فراز آمده بود، من راه عزلتگاه خویش را در پیش می‌گرفتم؛ بر فراز پلها درنگ می‌کردم، تا فروخفتن خورشید را به‌نظاره ایستم. مهر فروزان، که گرد و غبار را بر فراز شهر، می افروخت و به‌آتش می‌کشید، چنان می نمود که نرم نرمک، در سیاله‌ای زرین، چونان آونگی از زمان سنج روزگاران و سده‌ها، نوسان می‌کند. سرانجام، من همراه و همگام با شب، از میانهٔ راههایی پیچاپیچ و تهی، به‌مأوای خویش باز می‌آمدم. آنگاه که روشناییهایی را می‌دیدم که از درون خانه‌ها بر می‌تافت، به‌یاری اندیشه، به‌نماهایی از درد و شادمانی راه می‌بردم که در پرتو این روشناییها پدید می‌آمد؛ در آن هنگام می انگاشتم که در میانهٔ آنهمه خانه، در میانهٔ آنهمه مردمان، من دارای دوستی یگانه نیز نیستم. آنگاه که من در دریایی از اندیشه‌ها فرو رفته بودم، زمان با کوبه‌هایی، سنجیده و بآیین در برج کلیسا، نواخته آمد؛ کلیسایی با ساخت و بنیادی به‌شیوهٔ گوتیک؛ کوبه‌های زمان، بدین‌سان، با آواها و زیر و بمهایی گوناگون، در

۳ ــ یادی از نوشته‌های مقدس: «جامهٔ مرد دیرین را از تن بدر آورید» [نامهٔ «پولس رسول» به «افیسیان»].

۴ ــ یادی از تورات: «از نهر خوشیهای خویش ایشان را می‌نوشانی زیرا که نزد تو چشمهٔ حیات است» (مزامیر ــ باب سی و ششم ۸ و ۹).

۵ ــ تعبیر رایج در «عهد عتیق و جدید».

هر سوی از کلیسایی به کلیسای دیگر باز نواخته می‌شد[۶]. ای دریغ! با هریک از این کوبه‌ها، گوری در انجمن آدمیان دهان می‌گشاید؛ و سرشک درد و اندوهی از دیدگان فرو می‌ریزد.»

۶ ـــ یادها و اشاراتی از انگلستان با نگاره‌هایی از زندگی پاریسی در می‌آمیزد؛ یادهایی از شبهای هجرت و راندگی، که شاتوبریان در خلال آن آوای ناقوس «وست مینستر» را می‌شنود.

شور و افروختگی در دامان طبیعت

«این شیوهٔ زندگی که نخست جان مرا بر می‌افروخت و افسون می‌کرد، پس از چندی به‌ستوهم آورد و غم برغمم افزود. دل و جانم از یکنواختی و یگانگی نماها و اندیشه‌هایی ملال‌انگیز فرسود و نیک، به‌تنگ آمد. پس به‌پژوهش و کاوش در ژرفای دل خویش آغاز نهادم؛ از خود می‌پرسیدم که چه می‌خواهم و در پی چه هستم. سرانجام به‌خواست و آرزوی نهان خویش راه نبردم؛ اما، به‌ناگاه، پنداشتم که بیشه‌های انبوه مرا به‌سوی خود در می‌کشد و کام و آرامم می‌بخشد. سپس، ناگهان، بر آن سر افتادم که گوشهٔ انزوا گزینم و در آغوش طبیعت، بخش و بهره‌ای از زندگانیم را که تازه آغاز گرفته بود، به‌پایان آورم؛ بخشی از زندگی که من در درازای آن، یکباره، سده‌هایی بسیار را درنوردیده و پس پشت نهاده بودم[1].

من به‌این آهنگ و اندیشهٔ خویش نیز، با همان شوریدگی و افروزشی که در هر کار مرا به‌شور و شتاب می‌آورد، جامهٔ کردار پوشاندم؛

۱ ــ «من هنوز کودکی خرد بودم و تازه دست بر گاهواره‌ام می‌سودم که دیگر جهانی سراپا زیر و زبر شده بود» (یادهای آن سوی گور، بخش نخست، کتاب ۳ ــ فصل ۱۷)؛

بیدرنگ، بهمان‌سان که پیش از آن، سرگشتگی بر گرد گیتی را آغاز نهاده بودم، روی به‌راه آوردم، تا در کلبه‌ای خویشتن را از جهان و جهانیان دور و برکنار دارم. مرا سرزنش می‌کردند که درخواستها و کامه‌هایم پایدار نیستم و نمی‌توانم دیرگاهی از پندار و آرزویی یگانه بهره جویم و کام‌یابم[۲]. مرا می‌نکوهیدند که بازیچهٔ پندارها و خیالاتی تند وآتشینم که همواره خواستها و گرایشهایم را، شتاب‌آلود، بر می‌آشوبد ودیگرگون می‌سازد؛ چنانکه گویی از پایایی و دیرمانی آنها مانده و فرسوده‌شده‌ام[۳]؛ بر من خرده می‌گرفتند که همواره از آماج و آرمانی که می‌توانستم بدان دست یابم و راه برم، در می‌گذرم: ای دریغ! من تنها کامه‌وآرزویی ناشناخته رامی‌جویم که غریزه‌ام مرا به‌سوی آن فرا می‌خواند[۴]. آیا این گناه وخطای من است که در هر سوی، به کرانی و بندی باز می‌رسم؛ وآنچه کرانمند و پایان‌پذیر است، در دیدهٔ من ارج و ارزشی نمی‌تواند داشت؟ با اینهمه، می‌پنداشتم که یکسانی و یکنواختی را در درکها و دریافتهای آدمی در زندگی دوست می‌دارم؛ و اگر هنوز تا بدانجا دیوانه می‌بودم که به‌نیکبختی باور داشته باشم، آنرا در یکنواختی هنجارها و عادتها می‌جستم.

۲ ــ این ناپایداری، به‌باور شاتوبریان در ژرفای نهاد آدمی نهفته است. «چه‌سان برق‌آسا و چه بسیار ما در هستی و پندار خویش دگرگونی می‌پذیریم» (یادها، بخش نخست ــ کتاب سوم ــ فصل ۱۷)؛

۳ ــ شاتوبریان را توانی شگرف در تخیل می‌بود؛ تخیلی که «چون بر می‌افروخت بر هر چیز دامن می‌گسترد؛ و در هیچ جا به‌بسندگی مایه و توشهٔ بایسته را نمی‌یافت؛ تخیلی که می‌توانست آسمان و زمین را در کام کشد» (یادها، بخش نخست، کتاب ۳ ــ فصل ۱۷). شاید او این توان را از مادر خویش که «از روحیه‌ای والا و تخیلی شگرف برخوردار می‌بود» (یادها، بخش نخست، کتاب ۱ فصل ۵) به ارث برده باشد.

٤ ــ «جستاری بر انقلاب»: «آیا غریزه‌ای ناشناخته است یا خلأیی در درون که نمی‌توانیمش انباشت که ما را رنجه می‌دارد؟ من نیز این تشنگی، این تشنگی مبهم را که خود

دیری نپایید که تنهایی استوار و خلل‌ناپذیر، همراه با چشم‌انداز پرشکوه و دلاویز طبیعت، مرا در حالتی چنان شگفت فرو برد که بازگفتن آن در توانم نیست. بی‌خانمان، بیگانه‌با یاران، بدان‌سان که می‌توانم گفت بر پهنهٔ زمین تنها و یگانه می‌زیستم[5]؛ من که تا آن زمان هنوز مهرورزیدن و دل باختن را نیازموده بودم، از بسیاری شور و تکاپوی زندگی می‌فرسودم و بستوه می‌آمدم. گهگاه، به‌یکبارگی، سرخی بر گونه‌هایم می‌نشست؛ احساس می‌کردم چیزی چونان جویهایی تفته از گدازه‌ها در دلم فرو می‌ریزد؛ گاه، بی‌آنکه خود بخواهم فریادهایی جانخراش بر می‌آوردم؛ و شبانگاهان، بهمان‌سان که از کابوسهایم پریشان می‌شدم، از بیداریهایم نیز بر می‌آشفتم[6]. من آنچه را که می‌بایست مغاک هستیم را بیاکند، در اختیار نمی‌داشتم؛ در دره‌های ژرف فرو می‌رفتم؛ بر کوههای

نمی‌دانم چیست احساس کرده‌ام... ای آدمی آیا در سرنوشت تست که همواره دلی را با خویش به‌هر سوی ببری که خواست و آرزویی ناشناخته در آن نهفته است؟» احساسی همانند آنرا، سنانکور Senancour بیان داشته است! «امّا گونه‌ای نگرانی در من است که هرگزم وا نمی‌نهد؛ بر من چیره است؛ مرا به‌خود در می‌کشد؛ مرا به آن سوی مرز نابودی می‌برد و ازجانداران فناپذیر فراتر می‌کشد... مرا پندارها و آرزوهایی بیکرانه بایسته است که به‌فریفتنم تا دوردست دامن گسترند» (اوبرمن ــ نامهٔ هژدهم). روسو، پیش از آن، در نامه‌ای به‌آقای «مالشرب» Malescherbe، احساسی نزدیک به‌آنرا بیان می‌کرد: «من در خویش خلأیی بازناگفتنی را می‌یابم که هیچ چیزش نمی‌تواند انباشت؛ گونه‌ای جهش و فرازجویی دل به سوی سرچشمه‌ای دیگر از شادمانیها و لذتها که من آنرا نمی‌دانم و نمی‌شناسم.»

۵ ــ ژ.ژ. روسو در «رؤیاهای گردنده‌ای تنها» (نخستین گردش) چنین می‌نویسد: «اینک من در پهنهٔ گیتی تنهایم؛ مرا دیگر جز خود، نه برادری هست، نه خویشاوندی، نه دوستی، نه جامعه‌ای»؛

۶ ــ «به‌ناگاه، بر بسترم فرو می‌افتادم؛ بازیچهٔ دست‌درد، بر آن فرو می‌غلتیدم؛ بسترم را از سرشکی گرم که کس نمی‌دیدش و به‌بینوایی فرو می‌ریخت، می‌شستم؛ سرشکی که برای هیچی و نابودی افشانده می‌شد» (یادها، بخش نخست، کتاب ۳ فصل ۱٤)؛

بلند بر می‌شدم؛ با تمامی توانی که از آرزوهای پرشورم مایه می‌گرفت، آنچه را که در آرمانها و آرزوهایم می بایست پیکر هستیم را به‌آتش می‌کشید و از شور و خواهش می آکند، فرا می‌خواندم؛ او را در میانهٔ بادها، در آغوش می‌کشیدم[۷]؛ می پنداشتم که در غرشهای رود آوایش را می شنوم؛ هر چیز و هر جای، در دیدهٔ من، این شبح پندارین را فرا می‌نمود و به‌جلوه در می آورد؛ در هر چیز، در اختران آسمانی، حتی در بنیاد و گوهرهٔ زندگی، در سراسر کیهان او را می دیدم و می یافتم[۸].

با اینهمه، چنین حالت و هنجاری دوگانه از آرامی و پریشیدگی، از نیازمندی و توانگری، برای من، از گونه‌ای فسون و فسانه تهی نمی توانست بود. روزی، دل بدان آسوده می داشتم که برگهای شاخه‌ای بر کنده ازدرخت بید را، برآبهای جویی بپراکنم و بیفشانم. در آن هنگام، بهر یک از برگهایی که در آب فرو می افکندم و آب آنرا در می‌کشید و فرا می برد، اندیشه‌ای را باز می بستم. پادشاهی که، نیک، می هراسد در پی شورش و جنبشی ناگهانی تخت و تاج را از کف بدهد، چنان دل پریش و اندیشناک نمی‌تواند بود که من از هر رویدادی که می توانست بر برگهای افکنده در آبم گزند و زیانی زند، بیمناک و پریشان می بودم. آری! اینهمه

۷ ــ در اینجا «شبح عشق» را باز می‌یابیم، «پری نادیدنی» را که شاتوبریان در یادها (بخش نخست، کتاب سوم، فصل ١٤) از آن سخن می‌گوید: «آن فسونکار، مرا، نادیدنی، در هر جا دنبال می‌کرد؛ من با او، چنانکه گویی موجودی واقعی است، سخن می‌گفتم؛ او هماهنگ با دیوانگی من دیگرگونی می پذیرفت.» اندکی فراتر از این (بخش نخست، کتاب سوم، فصل ١٤) دربارهٔ او چنین می نویسد: «من همراه با جادوگر خویش فرا می رفتم؛ درپیچیده در گیسوان و در سراندازهای او، به‌دلخواه توفان به هر سوی برده می شدم...»؛

۸ ــ فصلی است که در نخستین چاپ از «والایی مسیحیت» (۱۸۰۲) با عنوان «دیدون» دیده می شود (تحلیلی از عشق پرشور و سودازده در برابر آیین زناشویی و پیوند)؛

شگفتیها از سستی و ناتوانی ما خاکیان میرنده، از کودکی دل آدمی که هرگز به‌پیری و پختگی راه نمی‌برد، بر می‌خیزد و مایه می‌گیرد! آری فرزانگی و خرد گرانسنگ و پرشکوه ما، گاه، می‌تواند تا چنین پایه‌ای از کودکانگی و بیهودگی فرود آید و پستی پذیرد! افزوده بر آن، آیا مگر نه اینست که بسیاری از مردمان سرنوشت خویش را، در زندگانی، به‌پدیده‌هایی همانقدر بی ارزش و ناچیز باز می‌بندند که برگهای آن شاخهٔ بید[۹].

اما چه‌سان می‌توانم انبوهی از دریافتها و احساسهایی گریزان را که من در گلگشتهای خویش می‌آزمودم، بازگویم و بازنمایم؟ نواهایی که شور و هوس را در دلی به‌برهنگی کویر، در دلی تنها و مردم‌گریز باز می‌آورد، به‌نجوایی نهان می‌ماند که بادها و رودها در خاموشی دشتی پهناور بر می‌آورند: آدمی از این نواهای دلپذیر بهره می‌برد؛ اما توانا به‌بازگفتن و بازنمودنشان نیست.

خزان، یکباره، در میانهٔ این گمانمندیها و دودلیها به‌سراغ من آمد؛ آمدنش را چشم نمی‌داشتم؛ اینک با شور و شیفتگی، ماههای توفان و تپش را می‌آغازیدم[۱۰]. گاه، می‌خواستم یکی از آن جنگجویان سرگردان باشم که در میانهٔ بادها، ابرها و پیکره‌هایی پندارین و شبح‌گون به‌هر سوی می‌شتابند[۱۱]؛ گاه، حتی بر سرنوشت شبانی بینوا رشک می‌بردم که دستانش را بر فراز آتشی بی‌مقدار که از خار و خاشاکها، بر کران بیشه‌ای

۹ ــ به‌همین‌سان، «ورتر»، گلهایی چند می‌چیند؛ از آن دسته گلی می‌سازد؛ سپس آنرا در رود می‌افکند؛ آنگاه گلها را می‌نگرد که اندک‌اندک در آب فرو می‌روند؛

۱۰ ــ در یادها، به‌درازآهنگی، از پاییز سخن رفته است (بخش نخست، کتاب ۳، فصل ۱۳)؛

۱۱ ــ خاطره‌ای دیگر از اوسیان (به‌ص ۲۱۳ همین کتاب نگاه کنید)؛

برافروخته بود، گرم می‌کرد؛ گوش به‌آوازهایی سودایی و خیالپرور فرا می‌داشتم که از هر سوی بر می‌آمد؛ آوازهایی که فرا یادم می‌آورد که در تمامی سرزمینها، آواز طبیعی آدمی، دردآلود و غمگنانه است؛ حتی در آن هنگام که بهروزی و سرمستی را می‌سراید. دل ما ابزاری است کمال نیافته؛ چنگی است که سیمهایش را از آن در ربوده‌اند. چنگی که ما ناگزیریم نواهای شادمانی را به‌آواز و آوایی که ویژهٔ بازگفتن ناله‌ها و آههاست، بر آن بنوازیم و بر آوریم[۱۲].

به هنگام روز، بر اریقی هایی بلند[۱۳] که بر کنارهٔ جنگلها سر بر می افراختند، سرگشته، به هر سوی می پوییدم. به اندک بهانه‌ای در پندار و رؤیا فرومی‌رفتم؛ برگی مرده و پژمرده که، بازیچهٔ دست باد، از برابر من بر گرفته می شد؛ کلبه‌ای که دودی از آن بر می آمد و تا ستیغ برهنهٔ درختان فرا می‌گرفت؛ خزه‌ای که از تند باد توفندهٔ شمال، بر پیکر درختی از بلوط، به لرزه در می آمد؛ تخته سنگی دورافتاده، تالابی تهی که جگنی پژمرده در آن، دستخوش نسیم، آوایی آهسته بر می‌آورد؛ ناقوس دهکده، که در دوردست، از میانهٔ دره سر بر می افراخت، گهگاه نگاه مرا بخود درکشیده است. گهگاه با نگاه، پرندگان کوچنده و مُهاجر را که بر فراز سرم بال

۱۲ ــ «گن گنه» Ginguéne در کتاب «انحطاط فلسفی» (۱۸۰۲) از این سنجش خرده گرفته است. با اینهمه، تشبیهی همانند آنرا در نوشته های پاسکال می یابیم: «آنگاه که بر آدمیان دست می‌ساییم، گوییا دست بر ارگهای عادی سوده‌ایم. آنان به‌راستی ارگند. امّا ارگهایی غریب، دیگرگون شونده، متفاوت. «لامارتین» در دیباچهٔ «تأملات» می نویسد: «من به‌آنچه که آنرا «موز» Muse (الههٔ هنر) می نامند، به‌جای چنگی که معمولاً هفت تار دارد، تارهای دل آدمی را ارمغان داشته‌ام؛ تارهایی که از بی شمار لرزه های جان و طبیعت، به لرزه در می آیند و اثر می پذیرند.»

۱۳ ــ زمینه های «اوسیانی» و دورنماهای «برتانی» درهم آمیخته است.

می‌گشودند، دنبال می‌کردم. مرزهایی ناشناخته، اقلیمهایی دور را در نظر می آوردم که این پرندگان سبکبال بدانها راه می‌کشیدند؛ آرزو می بردم که ای کاش من نیز بر بال آنها جای گرفته بودم و در آسمان لاژوردین به‌پرواز در می آمدم. غریزه‌ای نهانی درونم را می‌آشفت و به‌سختی رنجه‌ام می داشت؛ چنان می انگاشتم که من خود نیز مگر کوچنده‌ای شتابان نیستم؛ اما چنان می نمود که آوایی از آسمان به‌من می‌گفت: «ای مرد، زمان کوچ تو هنوز فراز نیامده است؛ چشم بر راه دار، تا باد مرگ وزیدن گیرد؛ آنگاه تو پر به‌سوی سرزمینهایی ناشناس خواهی گشود که دل می خواهدت.»

ای توفانهای دلپذیر، که می باید رنه را به‌فراخنای زندگانی دیگری باز برید، برخیزید! بر شورید[14]! من آنگاه که این سخنان را بر زبان می راندم، با چهره‌ای افروخته و تفزده، بر تندی گامهایم می افزودم؛ در آن هنگام، باد در میانهٔ گیسوانم فرو می پیچید[15] و آوایی زیر بر می آورد؛ من چونان سوداییان و جادوزدگان، آزرده و رنج برده، بی آنکه پروایی از گرما و سرما داشته باشم راه می سپردم؛ بدان‌سان که گویی دیوی که در دلم لانه گزیده بود افسونم کرده است و بر من فرمان می راند.

۱۴ ــ اوسیان: «ای بادهای توفانخیز «ارن» Erin برخیزید؛ ای تندبادهای مرغزاران بغرید؛ باشد که من در میانهٔ‌توفان بمیرم، آنگاه که اشباح خشمگین مرگ برابری مرا فرا برده‌اند!... برخیزیدای بادهای خزانی، بر اریقی سیاه بوزید!»

۱۵ ــ اوسیان: «بادهای شب در میانهٔ گیسوانت می وزند»؛ «ای بادهایی که گیسوان سیاهم را بر می افرازید، من دیری آههایم را با ناله‌های شما درنخواهم آمیخت.» «ورتر» نیز، سراپا، خویشتن را به‌دست توفان می‌سپارد: «کاش می‌توانستم این پوشش بی‌مقدار را از گردِ دل خویش برگیرم، تا بتوانم، رسته از هر بند، همراه با تندبادها، به‌پرواز درآیم؛ همراه با توفان ابرها را برشکافم؛ و در میانهٔ خیزابهای خروشان فرو غلتم»؛

شب هنگام، آنگاه که تندبادی توفنده و سرد، کلبهٔ پوشالینم را به‌لرزه درمی‌آورد[۱۶]، باران، سیل‌آسا، بر بام آن فرو می ریخت؛ در آن هنگام که از میانهٔ پنجره، ماه را می دیدم که راه خویش را در انبوه ابرهای تودرتوی، چونان سفینه‌ای خشمگین که سینهٔ موجها را بر می شکافد و شیار می زند، می‌گشود، بر من چنان می نمود که توان و تکاپوی زندگی در ژرفای دلم فزونی می‌گیرد؛ در آن هنگام، چنان می انگاشتم که می‌توانم جهانها به‌نیروی خویش بیافرینم. آه! اگر می توانستم حدیث شوریدگیها و خیزشهای درون را با همدلی همراز در میان نهم، چه مایه سبکسار و سبکبار می شدم! خدایا! اگر جفتی، بدانسان که خواست دلم می بود، به‌من ارزانی داشته بودی؛ اگر، بدان‌سان که جفتی از آدم، پدر نخستینمان، برای او آفریدی برای من نیز، حوّایی از خود من بر می آوردی، از شور و شادمانی سر بر آسمان می سودم... پس، در آن هنگام، ای زیبایی پرشکوه آسمانی، در برابر تو سر بر خاک می سودم و نماز می بردم؛ آنگاه، در آغوشت می فشردم؛ و از آفریدگار جاویدان در می‌خواستم که ماندهٔ زندگانیم را به‌تو ارمغان فرماید[۱۷]»

۱۶ ــ یادی از کومبورگ: «گاه، چنان می نمود که باد، نرمخیز و آهسته گام می شتابد؛ گاه ناله‌هایی دردآلود بر می آورد؛ ناگهان، در اتاقم سخت به‌لرزه در می آمد؛ جانداران فروزمینی می غریدند؛ سپس این بانگ و هیاهو از میان می رفت، تا دیگربار از سر گرفته شود» (یادها، بخش نخست، کتاب ۳، فصل ۵).

۱۷ ــ در اینجا نشانی از «پری نادیدنی» شاتوبریان را می یابیم که در «یادها» بارها از آن سخن گفته است (بخش نخست، کتاب ۳، فصل ۱۱ــ۱۴)؛ شاید خاطره‌ای نیز از روسو باشد، در «الوییز جدید».

وسوسهٔ خودکشی

«ای دریغ! تنها بودم؛ تنها بر پهنهٔ زمین! گونه‌ای سستی و رخوت زدگی رازآمیز بر پیکرم چیرگی می‌گرفت. بیزاری از زندگی که آنرا از نخستین سالهای کودکی در خویش آزموده بودم، با توش و توانی افزونتر باز می‌آمد. پس از چندی، دل برهنه و بیزارم دیگر اندیشه‌ای را در من نمی‌پرورد و نمی‌گسترد؛ در آن هنگام، تنها با احساسی ژرف از دلمردگی و افسردگی به هستی خویش می‌نگریستم.

چندی با رنج و آزار درون به‌ستیزه برخاستم؛ اما این نبردهای درونی همواره بی هیچ شوق و شوری به انجام می‌رسید؛ من با عزمی استوار همت بر آن نگماشته بودم که دردِ درونِ خویش را از میان بردارم و خویشتن را از بند بیزاری و دلتنگی برهانم؛ سرانجام، از آنجا که مرهمی بر این ناسور شگفت، که دلم را به‌درد می‌آورد و آرام از من می‌ربود، ناسوری که هیچ جا نبود و همه جا بود، نیافتم بر آن سر افتادم که زندگی را بدرود گویم[1].

ای کشیش، ای خدمتگزار ایزد توانا، که اینک سخنان مرا

۱ ـــ در نخستین بخش از کتاب یادها نوشته شده است که چه‌سان شاتوبریان خود، به هنگام نوجوانی در چنین اندیشه‌ای افتاده است (بخش نخست، کتاب ۳، فصل ۱۵)؛

می‌شنوی، بر بینوایی تیره‌روز که آسمان، کمابیش، او را از خرد و روشن‌اندیشی بی‌بهره ساخته بود، ببخشای[2]؛ بر او خرده مگیر. من دلی آکنده از باورهای دینی می‌داشتم؛ اما چونان کافرکیشان و خداناشناسان می‌اندیشیدم؛ بدان‌سان جهان را می‌دیدم و می‌سنجیدم؛ رفتار و هنجارم، سخنانم، احساساتم، اندیشه‌هایم، به‌تمامی، ناسازگار، تاریک، دروغین و پنداروار می‌نمود. اما آیا آدمی همواره به‌درستی می‌داند که در جستجوی چیست؟ آیا همواره بدانچه که می‌اندیشد به‌استواری، باور دارد؟

من، یکباره، همه چیز را از کف می‌دادم؛ دوستی را، جهان را، گوشه‌های تنهایی را. هر چیز را آزموده بودم؛ بهر کار دست یازیده بودم؛ اما همه‌چیز مرا به‌سوی سرنوشتی ناگزیر و بی‌گریز می‌راند[3]. مردمانم از خود رانده بودند؛ آملی مرا وا نهاده بود؛ آن‌گاه که تنهاییم را نیز از کف دادم، دیگر هیچ امید و آرزویی برایم نمی‌ماند؛ دیگر کدامین رشتهٔ پیوند مرا به‌زندگی می‌پیوست؟ این واپسین تخته‌پاره بود؛ تخته‌پاره‌ای که امید می‌بردم، در دریای ناآرام هستی، به‌یاری آن بتوانم خود را به کرانهٔ بهروزی و بر آسودگی برسانم؛ اینک در می‌یافتم که آن نیز در مغاک فرو می‌رود و مرا در می‌کشد و با خود فرو می‌برد!

۲ ــ همین دوراندیشی و همین پشیمانی در یادها (بخش نخست، کتاب ۳، فصل ۱۵)، دیده می‌شود: «اینک من به‌جایی رسیده‌ام که به‌نیرویی نیاز دارم تا بتوانم ناتوانی و از پادرآمدگی خود را اعتراف کنم. مردی که در اندیشهٔ خودکشی می‌افتد بیشتر سستی و ناتوانی سرشت خویش را باز می‌نماید تا سختی جان خود را»؛

۳ ــ همین احساس نگرانی، بیزاری و تنهایی را در نزد روسو می‌یابیم: «من هرگز؛ به‌تمامی نه از آن خود بوده‌ام، نه از آن دیگری. هیاهوی زندگی مرا گنگ و منگ می‌کرد؛ تنهایی به‌ستوهم می‌آورد؛ همواره می‌بایست از جایی به‌جایی می‌رفتم؛ و هرگز در هیچ جا نمی‌بودم.» (رؤیاهای گردنده‌ای تنها، هشتمین گردش)؛

هر چند که نیک، بر آن شده بودم که خود را از بند هستی برهانم، اما بر آن سر افتادم که در بررسی و سنجیدن کرداری چنین دیوانه‌وار، از تمامی خرد و آگاهی خویش بهره برگیرم؛ هیچ چیز مرا به‌شتاب بر نمی انگیخت؛ من هیچ اندیشه‌ای، از زمانِ رهسپاریم به‌جهان مردگان در سر نپرورده بودم؛ می خواستم، با آرامش و آسودگی دل، از واپسین دمهای زندگی بهره جویم؛ تا بتوانم به‌شیوهٔ مردان کهن، به هنگام مرگ، آنگاه که درمی یافتم جانم از بند تن می رهد، تمامی نیروهایم را گرد آرم[۴].

بااینهمه، بایسته دانستم که پیش از مرگ، داراییم را سامان و سرانجامی بخشم؛ پس، به‌ناگزیر، نامه‌ای به‌آملی نوشتم. در نامه، بی‌آنکه خود بخواهم، از بی‌مهری و فراموشی او، به‌تلخی نالیدم؛ بی‌گمان، لگام از توسن دردهایم که اندک اندک تاب و توان از من می ربود، برداشته بودم؛ با این همه، می‌پنداشتم که راز خویش را، به استواری، از خواهرم نهفته داشته‌ام؛ اما آملی که با شکنها و رمز و رازهای درون من، نیک، خوگیر و آشنا می بود، به‌آسانی راز پنهان مرا گمان زد. او از هنجاری دوگانه و ناهمساز که بر سراسر نامه‌ام سایه افکنده بود، و از پرسشهای من دربارهٔ ساز و کار زندگی که هرگز تا آن هنگام بدانها نپرداخته بودم، بیمناک شده بود. پس، به‌جای آنکه نامه‌ای در پاسخم بنگارد، یکباره، به‌دیدارم شتافت. او کمترین خبری از آمدنش به من نداده بود.»

۴ ـــ بی گمان، مقصود «کانوس ژولیوس» Canus Jaluis است که «مونتین» Montaigne در داستانی الهام گرفته از «سنک» Seneque، مرگ او را بیان می‌کند (جستارها، کتاب ۲، فصل ۶).

بازگشت آملی

«برای آنکه، به نیکی، بتوانید دریابید که پس ازدیدار با آملی تلخکامی ودردمندی من تا چه پایه بود، برای آنکه به نخستین انگیختگیهایم، آنگاه که او را باز دیدم بتوانید راه برید، می‌باید فرا یاد آورید که آملی در جهان، تنها کسی بود، که من او را می‌توانستم دوست بدارم؛ آری! او تنها کسی بود که تمامی دریافتها و عاطفه های من، در او با دلاویزی و شیرینیِ یادهای کودکیَم در می‌آمیخت. از این روی، من آملی را با گونه‌ای از خلسهٔ شوق و آرزو که دلم را از خرسندی وشادمانی می آکند، دیدار کردم. دیرگاهی می‌گذشت که من کسی را نیافته بودم، تابتوانم با او راز دل گویم؛ تا بتوانم نهانخانهٔ درون خویش را بر وی بگشایم. آملی که خود را در آغوش من می افکند، گفت: «ای ناسپاس، تو آنگاه که خواهرت همچنان در بند زندگی است در اندیشهٔ آنی که بمیری! تو از مهر و پیوند او در گمان افتاده‌ای! هیچ سخنی مگوی؛ هیچ نکته‌ای را بر من آشکار مدار؛ از درِ پوزش در میا؛ من تمامی آنچه را که می خواهی با من بگویی، از پیش دریافته ام؛ می دانم؛ بدان‌سان بر رازهای درونت آگاهم که گویی اینهمه روزگاران را، همواره در کنار تو به‌سر آورده‌ام. آیا تو بر آنی که مرا بفریبی؛

مرا که گواه شکفتن و بالیدن نخستین احساسات در دل تو بوده‌ام؟ آری تمامی این تلخکامیها از منش و نهاد اندوهگین تو، از بیزاریها و دل‌افسردگیهایت، از ناراستیها و کاستیهای تو مایه می‌گیرد. در این هنگام که ترا بر سینهٔ خویش می‌فشارم، سوگند یاد کن؛ سوگند یاد کن که این واپسین باری خواهد بود که تن به‌دیوانگیهایت می‌دهی: پیمان ببند که از این پس، هرگز در اندیشهٔ خودکشی نخواهی افتاد.»

آملی آنگاه که این سخنان را بر زبان می‌راند، با دلسوزی و مهربانی مرا می‌نگریست؛ سپس بوسه‌ها بر پیشانیم می‌زد؛ در این هنگام، کمابیش به‌مادری می‌مانست که فرزندش را می‌نوازد؛ یا اندکی فراتر و فزونتر از آن. ای دریغ!، یکباره، دل غمینم به‌سوی تمامی شادمانیها و بهروزیها گشوده آمد؛ چونان کودکی خرد، آنچه را که به‌آرزو می‌جستم تنها آن بود که بنوازندم و تسلایم بخشند؛ من در برابر چیرگی و توانمندی آملی از پای در می‌آمدم و در هم می‌شکستم: او پیمانی استوار و ناگسستنی از من طلبید؛ من بی کمترین گمان و تردید خواستش را برآوردم؛ در آن هنگام که با او پیمان می‌بستم، حتی گمانی نیز نبردم که بدان‌سان، دیری، خویشتن را در ورطهٔ تیره‌بختی و سیه‌روزی می‌افکنم.

بیش از یکماه سپری شد تا ما توانستیم به‌افسون و شادمانیِ با هم بودن، با هم زیستن خوی گیریم. آنگاه که هر بامداد، به‌جای آنکه چونان همیشه، خویشتن را تنها بیابم، آوای خواهرم را می‌شنودم، لرزشی از شادمانی و بهروزی را در درون خویش می‌آزمودم. آملی رمز و رازی آسمانی و ملکوتی از طبیعت به‌ارمغان گرفته بود؛ روانش همان نغزیها و نیکوییهایی را می‌داشت که پیکرش؛ شیرینی و دلنشینی احساسش کرانی نمی‌شناخت؛ هرچه در سرشت و نهاد وی می‌بود، دلپذیر و خوشایند می‌نمود، و نیز اندکی خیال‌آفرین و رؤیایی؛ دمسازی و همسازی در

هستی وی چنان بود که گویی دلش، اندیشه اش، و آوایش، هماهنگ با یکدیگر می تپند و می نالند؛ او از زن، شرمگینی و مهرورزی را به میراث برده بود، و از فرشته، پاکی و هماهنگی در رفتار و هنجار را!

اینک، به ناگزیر، زمان آن فراز آمده بود که من کیفر تمامی کژاندیشیها و خام کاریهای خود را ببینم. من در هذیانهای تب آلوده ام تا بدان پایه، پیش رفته بودم که آرزو می‌کردم به بینوایی و نگون بختی دچار آیم؛ تا دست کم، برای دردها و رنجهای آرام ناپذیرم بهانه ای راستین بتوانم یافت: آرزویی هراس انگیز و دهشتبار که خداوند، از سر خشم، آنرا بیش از آنچه در پندار من می‌گنجید برآورد!

یاران من! آیا من در پی آنم که کدامین راز هولناک را با شما در میان نهم! اشکهایم را می بینید که سیل آسا، از دیدگانم فرو می ریزد. من حتی می توانم... اینک روزی چند از آن رویداد می‌گذرد؛ هیچ انگیزه ای نتوانسته است این راز هول را از نهانگاه درونم بدر کشد... اینک همه چیز به پایان رسیده است!

با اینهمه، ای یاران، ای روزگار دیدگان، باشد که این داستان جاودانه در گورگاه خاموشی به خاک سپرده آید: فرایادآورید که این راز، تنها در زیر سایهٔ درختی در بیابان بازگفته شده است و از پرده بدر افتاده است.

آنگاه که من دریافتم آملی خود تندرستی و آرامشی را که اندک اندک به من ارزانی می‌داشت از کف می‌دهد، زمستان به پایان آمده بود. او بیش از پیش نزار و نژند می شد؛ دیدگانش گود می افتاد؛ رفتارش، نیک، آهسته و توأم با سستی و ناتوانی شده بود؛ آوایش دیگرگونی می پذیرفت و از هیجانها و افروزشهای دل می آشفت[۱]. روزی، به ناگاه او

۱ ــ همین نکته ها، از این بیش، در «اوید» Ovide (هروئید Heroides، فصل دهم، سرودهٔ ۲۱ تا ۳۲) دیده می شود؛ به همان سان، در پاره ای از بخشهای «پل و ویرژینی» نخستین

را دیدم که در فرود تندیسه‌ای که عیسی را برآویخته از چلیپا باز می نمود، گرمِ گریستن است. جهان، تنهایی، دوری و مهجوری از من، زیستن در کنارم، شب، روز، هر چیز و هر کس، او را بر می آشفت و می هراساند. آهها و ناله هایی ناخواسته بر می آمد و بر لبانش فرو می مرد؛ گاه، بی آنکه بفرساید و از رفتار فرو ماند، دیرگاهان، به گلگشت می پرداخت؛ گاه، به‌دشواری می‌توانست راه سپرد؛ پارچه‌ای را که بر آن نقش و نگار می دوخت، بر می‌گرفت و از کف فرو می هشت؛ کتابی را بر می‌گشود، بی آنکه بتواند بخواندش؛ جمله‌ای را به‌خواندن می آغازید که به‌پایان نمی برد؛ ناگهان، های‌های، به گریستن آغاز می نهاد؛ یکباره، به‌دعا کردن به‌درگاه خداوند می شتافت.

من بیهوده می‌کوشیدم تا به‌راز درون او راه برم. آنگاه که در آغوشش می‌گرفتم و می پرسیدم که او را چه می شود، آهی از نهاد بر می آورد و در پاسخ می‌گفت، که او نیز همچون من نمی‌داند که دردلش چیست و در درونش چه می‌گذرد.»

آشفتگیهای عشق برنگاشته شده است: «با اینهمه، از چندی پیش، ویرژینی احساس می‌کرد که دردی ناشناخته آرام از او می رباید. دیدگان زیبایش بدل به‌پاره‌ای از مرمر سیاه می شد؛ رخسارش به‌زردی می‌گرایید: سستی و بیمارگونگی فراگیری بر پیکرش چیرگی می‌گرفت. دیگر آرامش برپیشانی و لبخند بر لبانش دیده نمی شد.

بدرودهای آملی

«سه ماه بدین‌سان سپری شد، حالت و هنجار آملی هر روز بدخیمتر و وخیمتر می شد. بر من چنان می نمود که نامه هایی رازآمیز مایهٔ گریستنهای اوست؛ چه آنکه وی هماهنگ با نامه‌هایی که دریافت می داشت، آرام می‌گرفت یا بر می افروخت و به‌شور می آمد. سرانجام، روزی بامدادان، در آن هنگام که زمان ناشتایی به‌سر آمده است، به اتاق او فرا می‌روم؛ کوبه‌ای بر در می نوازم؛ کمترین پاسخی به‌من داده نمی شود؛ در را باز می‌گشایم؛ کسی را در اتاق نمی‌یابم. بر فراز بخاری دیواری، نگاهم به‌نامه‌ای می افتد که به‌نام من نوشته شده است. با دستی لرزان کاغذ را بر می‌گیرم؛ می‌گشایمش؛ نامه را می خوانم؛ نامه ای که آنرا همواره در نزد خود نگاه خواهم داشت، تا هرگونه نشانهٔ شادمانی را در آینده از خود باز گیرم و دریغ ورزم.

به رنه

«برادرم، آسمان گواه من است، که من آماده‌ام هزاران بار زندگانی خویش را فدا کنم تا تو اندک زمانی، در رنج و اندوه به‌سر نبری؛

اما، از آنجا که من خود بی ستاره‌ای تیره‌روزم، نمی توانم کمترین کاری در بهروزی و نیکبختی تو انجام دهم. از این روی، بر من خواهی بخشود، اگر چونان گناهکاری شرمگین، اینچنین یکباره و بی خبر، از نزد تو می‌گریزم: من توان آنرا در خود نمی یافتم که در برابر خواهشها و لابه‌های تو ایستادگی ورزم؛ اما با اینهمه، می بایست ترا وا می نهادم و به‌راه خویش می رفتم... خدای من، بر من رحمت آور!

رنه، تو می‌دانی، که من همواره زندگی در دیر را دوست می‌داشته‌ام؛ اینک، هنگام آنست که از هشدارهای آسمانی بهره جویم و به‌انجامشان همت برگمارم. چرا دیرگاهان، درنگ ورزیدم و بدان دست نیازیدم؟ خداوند مرا به‌سبب درنگم کیفر می دهد. من به‌پاس مهر و دلبستگی سرشارم به‌تو، تاکنون جهان را وا ننهاده بودم... بر من ببخشای؛ من از اندوه ترک گفتن تو سخت دل‌پریش و آشفته‌ام.

برادر گرامیم، در این هنگام است که من ناگزیری و بایستگیِ راه بردن به‌دیر و پناه جستن در گوشه‌های تنهایی را، در خویش، احساس می‌کنم. من گهگاه ترا دیده‌ام که مرا از پناه جستن در دیر بازداشته‌ای و با اندیشهٔ وانهادن جهان به‌ستیز برخاسته‌ای. در زندگی تیره‌روزیها و اندوهانی هست که ما را جاودانه از آدمیان جدا می‌سازد: بدین‌سان، پیداست که چه سرنوشت تلخی چشم بر راه تیره‌بختان شوریده روز می دارد!... من اینک کمترین گمانی ندارم که تو نیز، برادرم، در این نهانگاههایِ دین، به‌آرامش و دل‌آسودگی دست‌خواهی یافت؛ جهان خاکی را هیچ رهاورد و ارمغانی نیست که شایستهٔ تو بتواند بود.

من، به‌هیچ روی، پیمانی را که بسته‌ای فرایادت نخواهم آورد: زیرا که پایبندی ترا به‌پیمان، نیک، می‌شناسم. تو سوگند یاد کرده‌ای که به‌پاس خواهش من زندگیت را تباه نخواهی کرد. آیا هیچ چیز دلازارتر و زبونانه‌تر از آن هست که همواره به‌مرگ، به وانهادن جهان بیاندیشند؟ برای مردی با خوی و سرشت تو، مردن بس آسان می‌نماید! سخن خواهرت را باور کن، زیستن بس دشوارتر و رنجبارتر از آن است.

اما، برادرم، هرچه زودتر از گوشه‌های تنهایی و انزوا، که شایستهٔ تو نیست برون آی؛ برای خود، دل‌مشغولی و پیشه‌ای بجوی[1]. من می‌دانم که تو، به تلخی، بر این بایستگی خواهی خندید که در فرانسه هر کس می‌باید به ناگزیر کار و باری برای خویش داشته باشد. تا بدین پایه آزمونها و فرزانگی نیاکانمان را خوار مدار و بی‌ارج و ارزش مشمار. رنهٔ عزیزم، نکوتر آنست که اندکی بیشتر با توده‌های مردم همانند شویم؛ تا اندکی کمتر از ناکامی و تیره‌روزی رنج بریم.

شاید تو بتوانی، در زناشویی، سبکباری و آرامشی بیابی که دلتنگیها و افسردگی هایت را چاره کند. جفتی مهربان، کودکانی چند، روزهای زندگیت را خواهند آکند و ترا به‌خود سرگرم خواهند داشت. و آن کدامین زن است که در اندیشهٔ نیکبخت کردن تو نیست! شور و گرمای درون تو؛ زیبایی نبوغ و سرآمدگیت؛ هنجار

۱ ـــ «میلورادوار» به «سن‌پرو» می‌نویسد: «برای آنکه به‌خویشتن باز آیی، می‌بایست که از تنهایی و در خودرفتگی دست‌شویی؛ تنها در تکاپوی زندگانی پر تلاش است که می‌توانی به‌آرامش دست یابی.» از این روی، بایستگیها و وظایف اجتماعی بهترین چارهٔ ملولی و بیزاری از زندگی است.

والامنشانه و شیفته‌وار تو؛ آن نگاه نازنده و نوازنده‌ات؛ تمامی این ویژگیهای درخشان و ارزشمند تو، می تواند تو را از عشق و وفاداری همسرت دل‌آسوده دارد. آه! آن زن کامروا با چه کامه و بهروزی که ترا در آغوش نخواهد کشید و بر سینه نخواهد فشرد! چه مایه نگاههایش، اندیشه‌هایش به‌تو وابسته و پیوسته خواهد بود؛ تا کمترین رنج و ناآرامیت را چاره کند و از میان بردارد! آری، بانوی تو، در برابرت، سراپامهر، سراپا پاکی و بیگناهی خواهد بود؛ در آن هنگام تو خواهی انگاشت که خواهری برای خویش یافته‌ای.

من رهسپار دیر... هستم. این دیر که بر کنارهٔ دریا[2] بنیاد نهاده شده است، با شوریدگیهای جان من سازگار و هماهنگ است. شب‌هنگام، از درون بیغولهٔ خویش، نجوای خیزابه‌ها را خواهم شنود که سر بر دیوارهای دیر فرو می‌کوبند؟ در آن هنگام، به گلگشتهایی خواهم اندیشید که دوشادوش تو، در میانهٔ بیشه‌های انبوه، آنگاه که می پنداشتیم زمزمهٔ دریاها را، از ستیغ لرزان و تپندهٔ صنوبرها می شنویم[3]، به‌انجام می‌رسید. ای یارِ مهربانِ کودکیم، آیا دیگر ترا باز نخواهم دید؟ من که اندکی از تو، به‌سال بزرگتر بودم، ترا در گاهواره‌ات می جنباندم؛ گاه ما هردو، در کنار یکدیگر غنوده بودیم. آه! ای کاش چنان می شد که روزی، گوری یگانه نیز ما

۲ ــ شاید خاطره‌ای از کودکی شاتوبریان را در وصف دیر آملی به کار آمده باشد. به گمان «اــ هرپن» Herpin این دیر، همان دیر «اورزولینها» در «سن ــ مالو» است که به‌سال ۱۶۲۲ بنیاد نهاده شد.

۳ ــ این درآمیختگی در میانهٔ زمزمهٔ خیزابه‌ها و هیاهوی باد در صنوبرها گاه در نوشته‌های شاتوبریان دیده می شود؛ «هیاهوی صنوبرها، آنگاه که فراز و فزونی می‌گیرد، به هیاهوی دریا می ماند» (زندگی رانسه).

هردو را در میان می‌گرفت!... اما نه! من می‌باید، تنها، در زیر مرمرهای افسرده بخسبم؛ مرمرهای سرد دیر؛ دیری که آن دختران می‌باید در آن بیارامند که هرگز دل به هیچکس نباخته‌اند.

نمی‌دانم آیا می‌توانی این سطور را که سرشک من، به‌نیمه، آنها را سترده است بخوانی. از هر چیز گذشته، دوست من، آیا ما نمی‌بایست دیر یا زود یکدیگر را وا می‌نهادیم؟ آیا نیازی هست که من از نااستواری و ناپایداری زندگی، و از ارج و ارزش اندک آن با تو سخن ساز کنم؟ تو «م»... جوان را در یاد داری که در ایل دو فرانس[۴] دستخوش توفان گردید و زندگی را بدرود گفت. آنگاه که ماهی چند پیش از مرگش تو واپسین‌نامهٔ او را دریافت داشتی، دیگر، حتی یاد و نشانی از او در این جهان نمی‌بود[۵]؛ و در آن هنگام که تو سوگ او را در اروپا می‌آغازیدی، دوستان و بازماندگانش اندوه و ماتم او را در آن سرزمین دور به‌پایان می‌آوردند. پس آیا آدمی که یاد و خاطرهٔ او چنین زود به‌فراموشی سپرده می‌شود چیست؟ پاره‌ای از یاران او، نمی‌توانند از مرگش آگاهی یابند، مگر در آن هنگام که پاره‌ای دیگر آئین سوگش را به‌پایان آورده‌اند و

۴ ــ به‌گمان «آ. باردو» Bardouse، «م» جوان، می‌تواند «اوگوست دومونتمورن» Auguste de Montmorin افسری دریانورد باشد که به‌سال ۱۷۹۳، آنگاه که از «ایل دوفرانس» باز می‌آمد، در توفانی جان باخت. به‌گمان «ژ. شینار»، این مرد، یکی از خویشان شاتوبریان، کسی به‌نام «دوپلسی» Du Plessy است، که در کرانه‌های افریقا ناپدید شد.

۵ ــ «ا. بوویه» Bouvier، در مقاله‌ای در «مجلهٔ تاریخ ادبی» (۱۹۳۰) این تعبیر را با تعبیری دیگر از شاتوبریان بر می‌سنجد که در نخستین دیباچهٔ والایی مسیحیت آمده است. شاتوبریان آنگاه که از نامه‌ای سخن می‌گوید که خواهرش بانو فارسی، به او در انگلستان می‌نویسد و خبر مرگ مامش را به‌وی می‌دهد، چنین نوشته است: «آنگاه که نامه، در آن سوی دریاها به‌من رسید، خواهرم دیگر در جهان نبود»؛

از اندوه در گذشتش دل را تسلا بخشیده‌اند! چه می‌گویم، ای رنه گرامی، ای دلبند نازنین، آیا خاطرهٔ من نیز، چنین زود از دل تو سترده و زدوده خواهد شد؟ ای برادرم، اگر من این زمان خویشتن را از کنار تو بر می‌کَنَم، برای آنست که در زندگانی جاوید، هرگز از تو جدایی نگیرم.»

«آملی»

بر کنارهٔ نامه نیز این واژگان نوشته شده بود:

«من سندی را که بر بنیاد آن، تمامی داراییم را به‌تو ارزانی می‌دارم، به‌نامه پیوسته‌ام؛ امیدوارم که تو از پذیرش آن، که نشانی از مهر و دوستی من به‌تست، سرباز نزنی.»

اگر آذرخشی یکباره بر پای من فرو می‌افتاد و می‌درخشید، تا بدان پایه مرا نمی‌هراساند که نامهٔ آملی در هول و هراسم فرو برد. آن کدامین راز بود که آملی از من می‌نهفت؟ چه کسی او را ناگزیر ساخته بود که چنان ناگهانی جهان را وا نهد و روی به‌زندگی در دیر بیاورد؟ آیا او، به‌افسونِ مهر و دوستی خویش مرا به‌زندگی پیوند نداده بود، مگر برای آنکه، یکباره، مرا واگذارد و درگذرد؟ آه! چرا او به‌نزدمن باز آمد، تا مرا از آهنگ و اندیشه‌ای که در سر می‌داشتم باز دارد! انگیزشی از دلسوزی او را به‌نزد من فراز آورده بود؛ اما به‌زودی، فرسوده و کوفته از وظیفه‌ای رنجبار، به‌وانهادن بینوایی سیه‌روز شتافته بود که هیچ یار و یاوری جز او در سراسر گیتی نمی‌داشت. آنگاه که کسی را از مرگ باز می‌دارند، می‌پندارند که هرچه را که بایسته است به‌انجام رسانیده‌اند! من بدین‌سان شکوه‌ها می‌کردم و ناله‌ها بر می‌آوردم. سپس، یکباره، از این اندیشه‌ها روی برتافتم و در اندیشه‌هایی دیگرگون فرو رفتم؛ می‌گفتم: «ای آملی ناسپاس، اگر تو

در جای من می بودی، اگر تو، چونان من، در بیهودگی روزهای زندگیت[۶] از پای درآمده بودی، آه! هرگز از سوی برادرت وانهاده نمی شدی.»

با اینهمه، آنگاه که نامه را باز می خواندم، نمی دانم در آن کدامین اندوه، کدامین مهر و عاطفهٔ شگفت را می یافتم، که دلم را به درد می آورد. ناگهان، اندیشه ای به مغزم راه جست، که امیدی در دلم پدید آورد: می پنداشتم که شاید آملی دل به مردی باخته بود و توان و گستاخی آنرا در خود نمی یافت که پرده از راز دل بردارد. این پندار و گمان چنان می نمود که گویی رازِ سودازدگی و شیفتگی او را بر من آشکار می ساخت. راز نامه هایی نهانی که بدو می رسید، لحن و هنجارنامه اش که پر از شور و شیدایی می نمود، بدین سان دیگر بر من پوشیده نمی ماند. من بیدرنگ نامه ای به او نوشتم و از وی با لابه و زاری درخواستم که راز دلش را بر من بگشاید.

دیری نپایید که پاسخ او به من رسید؛ اما او در نامهٔ خویش رازش را از پرده برون نیفکنده بود؛ او تنها نوشته بود که از گذراندن دورهٔ نوکیشی و نوآموزی بر کنار داشته شده است و به زودی در آیین سوگند و پیمان، جامهٔ راهبگی را در بر خواهد کرد.

من از سرسختی و پایداری آملی، از رازی که در گفته هایش نهفته شده بود، و از ناباوری او به مهر و پیوند من، به خشم آمدم و نیک، برآشفته شدم.»

۶ ــ کتاب ایوب، فصل هفتم ۳: «به همین شیوه، من نیز بیهودگی ماهها و شبها را شناخته ام».

دیدار رنه از کاخ نیاکانی

«پس از آنکه چندی در کاری که می‌بایست به‌انجامش دست می‌یازدم، گمانمند و دودل ماندم، برآن شدم که راه به «ب»... بکشم، تا در کنار خواهرم، به‌واپسین تلاش خویش همت برگمارم. سرزمینی که در آن پرورده و بالیده بودم، در میانهٔ راه گسترده شده بود. آنگاه که بیشه‌هایی را دیدم که تنها لحظه‌های شیرین زندگیم را در آنها به‌سر آورده بودم، نتوانستم از ریزش اشکهایم خودداری ورزم؛ چنان برآشفتم که به‌هیچ روی نمی‌توانستم از بدرود واپسین با آنها سر برتابم. این شور و آرزو جانم را بر می‌انگیخت و بر می‌شورید[1].

۱ ـــ بدان‌سان که در یادها آمده است، شاتوبریان پس از راه‌جستن به‌گردان ناوار، تنها سه‌بار به‌کومبورگ بازگشت: یکی در سال ۱۷۸۶، پس از مرگ پدرش، دیگربار همراه با مادرش که می‌خواست اثاثهٔ کاخ را نو کند؛ باری دیگر، د ر سال ۱۷۹۱، پیش از آنکه، به‌آهنگ سفر آمریکا، در سن ـــ مالو بر کشتی نشیند؛ با اینهمه نامه‌هایی که نویسنده به‌بانو دوستال Stàel نوشته است، نشان می‌دهد که او باری دیگر، در سال ۱۸۰۱ به کومبورگ راه کشیده است، هرچند که به‌این دیدار در یادها اشارتی نرفته است. به‌گمان پل گوتیه شاتوبریان این واپسین دیدار خویش را فرو نهفته است تا خود را هرچه بیشتر با قهرمانش همانند گرداند: واپسین سفر او

برادر مِهینم، مرده‌ریگ پدری را به‌فروش رسانیده بود؛ مالک تازهٔ کاخ هنوز در آن جای نگرفته بود. من از خیابانی بلند که کاجها در دو سویش بالا می افراختند، به کاخ راه کشیدم؛ پیاده، حیاطهای تهی و خاموش را در می نوشتم؛ به نظارهٔ پنجره‌های بسته یا نیمه‌شکسته از رفتن باز می ماندم؛ بوته‌ای خار که بر دامنهٔ دیوارها شاخه درهم می‌برد؛ برگ‌هایی که بر آستانهٔ درها می پراکند؛ و آن پله‌های پهن و وانهاده که دیرگاهان پدرم را همراه با چاکران وفادارش بر فراز آن دیده بودم؛ پی در پی، نگاهم را به‌خود فرا می‌کشیدند. پله‌ها دیگر از گیاه پوشیده شده بود؛ شب‌بوهایی زرد، از میانهٔ سنگهایی برآمده و لرزان سر بر می‌آوردند[۲]. نگهبانی ناشناس، به‌یکباره، در کاخ را بر من گشاد. من چندی در گمان افتادم که از آستانهٔ در بگذرم یا نه؛ مرد ناشناس فریاد برآورد: «بسیار خوب! شما هم می‌خواهید، چونان آن زن بیگانه که چندی پیش به‌اینجا آمد، از کاخ دیدن کنید؟ آنگاه که او می‌خواست به کاخ درآید از هوش رفت؛ بدان‌سان که من ناگزیر شدم او را به‌درشکه‌اش برسانم. بازشناختن زن بیگانه برای من آسان بود. زنی ناشناس که همچون من، آمده بود تا در آن غمکده اشکها و

به کومبورگ، پیش از رهسپاری به‌سوی آمریکا همسان واپسین دیدار رنه است از کاخ پدری، پیش از رهسپاری او به‌لوئیزیان. شاتوبریان بدین‌سان در یادها دیدارش را از کاخ نیاکانی بازگفته است! «سرانجام پیش از آنکه به‌آهنگ رفتن به‌آمریکا بر کشتی نشینم، به‌دیداری سومین از کومبورگ شتافتم. کاخ وانهاده شده بود. ناگزیر شدم که به‌نزد کارگزار بروم. آنگاه که در «مای» بزرگ به هر سوی می‌رفتم، پله‌های تهی کاخ، در و پنجره‌های بستهٔ آنرا در ژرفای خیابانی تاریک دیدم و دردی در درون خویش یافتم. به‌رنج به‌دهکده باز رسیدم؛ کسی را فرستادم که اسبانم را بیاورد؛ سپس در دل شب روی به‌راه آوردم»؛

۲ ــ در سراسر این وصف نکته‌هایی دیده می‌شود که آنها را در یادها، در آنجا که شاتوبریان، به‌هنگام سخن گفتن از روزگار نوجوانی خویش، کاخ پدری کومبورگ را وصف می‌کند، باز می یابیم (بخش نخست، کتاب ۲، فصل ۲).

یادهای گذشته اش را بجوید.!

من زمانی دیدگانم را در دستمالم فرو نهفتم؛ سپس بدرون کاخ نیاکانم گام درنهادم. تالارها را یکی پس از دیگری درنوشتم؛ تالارهایی پر پژواک که مگر آوای گامهای من در آنها طنین نمی افکند. تالارها به دشواری از پرتوی بی توان که از روزن پنجره های بسته به درون می تافت، روشن می شد: من از اتاقی دیدار کردم که مادرم، به هنگام زادن من، در آن جان باخته بود[۳]؛ از اتاقی که پدرم در آن می آسود؛ از اتاقی که آرمیده در گاهواره ام، در آنجا غنوده بودم؛ سرانجام، به دیدن اتاقی شتافتم که در آن، مهر و دوستی، نخستین پیمانها و پیوندهای مرا، در آغوش خواهری، شاهد و گواه شده بود. همه جا، دیوارها رنگ باخته بود؛ دیوپایان* در تخته های وانهاده تار می تنیدند. شتابان از این سراهای اندوه بدر آمدم؛ با گامهایی تند از آنها می گریختم؛ یارای آن نداشتم که به واپس بنگرم. چه مایه دلنشین اند و چه مایه تندگذر، آن زمانها که برادران و خواهران، در سالیان کودکی خود، پیوسته با یکدیگر، در پناه نیاکان پیر خویش به سر می آورند! خانوادهٔ انسان روزی بیش نمی پاید؛ دم خداوند چونان دودی یکباره از هم می پراکندش[۴]. پسر به دشواری می تواند پدر را بشناسد؛ پدر پسر را؛ برادر خواهر را؛ خواهر برادر را! بلوط می بیند که میوه هایش در پیرامون او، می شکوفند و می رویند: اما فرزندان آدمی از چنین شادمانی و موهبتی بی بهره اند!»

۳ ــ شاتوبریان، در واقع، مادرش را به سال ۱۷۹۸، آنگاه که در انگلستان به سر می برد از دست داد.

* دیوپا: عنکبوت.

٤ ــ کتاب ایوب، بخش چهارم، ۹: «دم خداوند آنان را از میان برداشته است و خشم او نابودشان کرده است»؛

«آملی» سرانداز را بر سر می‌اندازد

«آنگاه که به «ب»...[1] باز رسیدم، راه به‌سوی دیر کشیدم؛ درخواستم که با خواهرم سخن گویم. به‌من گفتند که او با هیچکس دیدار نخواهد کرد. نامه‌ای کوتاه برایش نگاشتم؛ در پاسخ به‌من نوشت که، در آن هنگام که خویشتن را، به‌یکبارگی، به‌خداوند ویژه می‌دارد، شایستهٔ وی نیست که اندیشه‌ای از جهان ناپایدار را در دل دراندازد؛ دیگر آنکه اگر من او را دوست می‌دارم، از آن پروا و پرهیز خواهم داشت که او را با دردهای خویش بیازارم و به‌ستوه آورم. او همچنان بر می‌افزود: «با اینهمه، اگر در اندیشهٔ آن هستی که در آن روز که من جامهٔ راهبگان را در بر خواهم کرد، در دیر حضور به‌هم رسانی، خوار مدار که مرا چونان پدر به‌کار آیی؛ نقش پدری، تنها نقشی است که شایستهٔ بزرگواری و شهامت تو است؛ و نیز تنها نقشی است که سزاوار مهر و پیوندی است که ما را به‌هم در می‌پیوندد؛ این کار تو، مایهٔ آرامش و دل‌آسودگی من خواهد شد.»

۱ ـــ به‌گمان «ف. لتسیه» F.Letessier، بندر «ب» آدمی را در اندیشهٔ بندر «برست» می‌افکند. به‌راستی نیز، شاتوبریان، در ســن‌مالو برکشتی نشست تا راه به‌سوی «جهان نو» جوید.

این سردمهری و رازداری آملی که در برابر شور و افروختگی من که از مهری سرشار مایه می‌گرفت، نشان داده می‌شد، دل و جان مرا، نیک برانگیخت و برآشفت. گاه آمادهٔ آن می‌بودم که دیر را وانهم و باز آیم؛ گاه، بر آن می‌شدم که بمانم؛ تنها برای آنکه آیین درآمدن به‌دیر و راهبگی آملی را برآشوبم. اندیشه های دوزخی، حتی تا بدانجا مرا بر می‌انگیخت که بر آن سر افتادم که خویشتن را، در کلیسا، با دشنه از پای درآورم؛ و واپسین دمها و آههایم را با سوگندهای پیمان که خواهرم برزبان می‌آورد و او را جاودانه از من می‌ربود، درآمیزم. بانوی سالار دیر، به‌من خبر داد که نیمکتی در پرستشگاه آماده کرده‌اند؛ سپس مرا فرا خواند تا در آیین راهبگی که از فردا می‌بایست آغاز می‌شد، حضور یابم.

به‌دمیدن سپیدهٔ روز، نخستین نواهای ناقوس را شنیدم... ساعتی چند پس از آن، پریشان و آسیمه‌سار، چنانکه گویی در حالت نزع به‌سر می‌برم، کشان کشان، به‌دیر راه بردم؛ آنگاه که آدمی درچنین صحنه‌ای حضور یافته است، دیگر هیچ چیز در دیدهٔ او اندوهگینانه نمی‌تواند بود؛ آنگاه که آدمی چنین صحنه‌ای را دیده است و جان در نباخته است، دیگر هیچ چیز در دیدهٔ او دردآلود نمی‌تواند نمود[۲].

مردمانی بسیار کلیسا را می‌انباشتند. مرا به‌سوی نیمکت

۲ ــ «آ. مونگلوند» Monglond در کتاب «پیش رمانتیسم فرانسه» خاطر نشان می‌سازد که آیین راهبگی و بر سر افکندن سرانداز ترک دنیا از زمینه‌های رایج در داستانهای سدهٔ هژدهم است. «ژ. پومیه» از دیگرسوی، در «مجلهٔ تاریخ ادبی» می‌نویسد: درستی و دقت بسیار در وصف آیین، گمان آنکه شاتوبریان از کتابی شرعی در این‌باره سود جسته باشد را در دل می‌افکند.» «ا. هر پن» در مقاله‌ای در «سالنامهٔ رمانتیک» (مارس ۱۹۱۲) فرایادمان می‌آورد که شاتوبریان در دوازده‌سالگی، در آیین راهبگی یکی از خویشاوندانش حضور یافته است و «خاطره‌ای فراموش نشدنی» از آن در یاد وی مانده است.

پرستشگاه راه نمودند؛ کمابیش، بی آنکه بدانم در کجا هستم و آهنگ و اندیشه‌ام چیست، شوریده، به‌زانو درافتادم. کشیش از چندی پیش، در نیاشگاه انتظار می برد؛ به‌ناگاه، در مشبک و رازآمیز از هم گشوده می شود؛ آملی، آراسته با تمامی زیورها و زیباییهای جهان، فراپیش می آید. او به شیوه‌ای بازناگفتنی زیبا و دلاویز است؛ چهره‌اش را رازی ناشناخته از ملکوت خداوندی آنچنان می افروزد، که موجی از شگفتی و ستایش در میانهٔ حاضران بر می انگیزد. به‌ناگاه، تمامی اندیشه های خشم‌آلود در من فرو می میرد؛ چه آنکه از دردی پرشکوه که از چهره و رفتار پارسا دوشیزهٔ پاک بر می تراوید از پای درآمده‌ام؛ زیرا که سترگی و والایی دین مرا در هم کوفته است؛ توش و توانم را از دست می دهم؛ چنان می پندارم که دستی بس توانا مرا از رفتار باز می دارد؛ و، به‌جای کفرگویی و زشتکاری، در دل و درونم مگر ستایش و پرستشی ژرف، مگر ناله‌ها و فغانهایی از سرخواری و درهم‌شکستگی نمی یابم. آملی در زیر سایبانی می خرامد. آیین باشکوه، در پرتو مشعلها، در میانهٔ گلها و بوهای خوش که می بایست آیین قربان و ایثار را دلپذیر سازند، آغاز می‌گیرد[۳]. کشیش، در جایگاهی ویژه که در آنجا دوشیزگان خویشتن را به‌خداوند ویژه می دارند، زیب و زیورها را از پیکر خویش برگرفت؛ تنها تن‌پوشی از کتان را واگذاشت؛ آنگاه بر سکوب سخنرانی فرا رفت؛ سپس با گفتاری ساده و شورانگیز، نیکبختی و فرخروزی دوشیزه‌ای را باز نمود و برنگاشت که خویشتن را به‌سرور و سالار هستی ویژه داشته بود. آنگاه که او این سخنان را برزبان آورد: «این دوشیزه، به‌خوشبویی می‌ماند که در میانهٔ آتش می‌سوزد و از میان

۳ ــ سفر «لاویان»، باب اول، ۹، ۱۳، ۱۷: «... و کاهن همه را بر مذبح بسوزاند، برای قربانی سوختنی، و هدیهٔ آتشین و عطر خوشبو به جهت خداوند.»؛

می رود»[۴]؛ چنان می نمود که خموشی و آرامشی سترگ بر معبد فرمان می راند؛ و بوهای خوش آسمانی در فضا می پراکنند؛ آدمی، در آن هنگام، می پنداشت که کبوتر رازآمیز و نمادین، بال بر سر وی گشوده است و او را در پناه خویش از گزند و آسیب روزگار برکنار داشته است. چنان می نمود که گویی فرشتگان را می بینیم که بر نیایشگاه فرود می آیند و همراه با عطرها و تاجها دیگربار به سوی آسمانها فرا می روند[۵].

کشیش گفتارش را به پایان می برد؛ جامه هایش را دیگربار در بر می کند؛ آیین قربان را دنباله می‌گیرد. آملی که دو راهبه جوان در میانش گرفته اند، بر فراز واپسین پله نیایشگاه به زانو در می افتد. آنگاه، به جستن من می آیند تا من نیز، در سیمای پدر وی، آنچه را که به عهده ام نهاده شده است به انجام برسانم. از آوای گامهای لرزان من که در پرستشگاه می پیچد، آملی در آستانهٔ بیهوشی قرار می‌گیرد. مرا در کنار کشیش جای می دهند؛ تا قیچی نمادین را به او ارزانی دارم. در این هنگام، احساس می‌کنم که دیگربار، خون در رگهایم به جوش در می آید و بر می افروزم؛ آنگاه که آملی، با گرد آوردن تمامی توان و شهامت خویش، نگاهی به سوی من می افکند، نزدیک است تا خشم دیوانه آسایم، یکباره، لگام بگسلد؛ نگاه او نگاهی است آنچنان سرشار از نکوهش و دردمندی که مرا از پای در می اندازد و بر خاک می افکند. امّا سرانجام دین چیرگی می یابد. خواهرم از پریشیدگی و آسیمگی من سود می جوید؛ پردلانه سرش را به پیش

۴ ــ (کتاب «جامعه» باب نخست، ۹): «او (آن زن) چونان آتشی فروزان، و چونان ماده ای خوشبوی که در آتش می سوزد پدیدار شده است»؛

۵ ــ خاطرهٔ شاتوبریان که در آیینهای مذهبی، در کلیسای «سن ـ مالو» حضور می یافت: «می دیدم که آسمانها گشوده می شوند، و فرشتگان رایحه های خوش و نذرهای ما را به یکدیگر ارمغان می‌داشتند؛ من سر فرو می افکندم» (یادها، بخش نخست، کتاب نخست، فصل ۷)؛

می‌آورد. گیسوان انبوه و شگرفش از هر سوی بر آهن پاک و خجسته می‌پراکند؛ پیراهنی بلند از پارچه‌ای نازک و تُنُک بر پیکر آملی، بی آنکه از فروغ و فسون زیبایی وی بکاهد، جای تمامی زیورهای زمانه را می‌گیرد؛ نگرانیها و دغدغه‌های نقش گرفته بر پیشانیش در پس نواری از کتان نهفته می‌شود؛ و سرانداز رازناک، نمادی دوگانه از دوشیزگی و دین، بر سر برهنه‌اش فرو می‌افتد. هیچگاه او چنین زیبا پدیدار نشده بود. دیدهٔ راهبهٔ پاک و پشیمان از گناه بر مانده‌های ناچیز گیتی دوخته شده بود؛ و جانش در آسمانها به پرواز در می‌آمد.

با اینهمه، آملی هنوز سوگند یاد نکرده و پیمان نبسته بود؛ برای مردن در زندگی، برای چشم پوشیدن از جهان، می‌بایست او را از درون گور بگذرانند. خواهرم بر مرمر می‌آرمد؛ جامهٔ مرگ را بر پیکر او می‌گسترند؛ چهار مشعل چهارگوشهٔ آنرا بر می‌افروزد. کشیش، گردن‌آویز بر گردن، کتاب در دست، آیین مردگان را می‌آغازد؛ دوشیزگان جوان آنرا دنباله می‌گیرند. ای شادمانیهای دین، وه که چه مایه سترگید، اما به همان‌سان نیز، نیک، هراس انگیز و دهشتبارید! مرا ناگزیر ساخته بودند که در کنار این نمای مرگبار و بی شگون به زانو درافتم. به ناگاه، زمزمه‌ای درهم و مبهم از درون پوشش گور بر می‌آید؛ سرفرود می‌افکنم؛ این گفته‌های هراس‌آور (که تنها من شنیدمشان) فرا گوشم می‌آید: «ای خداوند مهربان بخشاینده، چنان کن که من هرگز از این بستر مرگ برنخیزم؛ و برادری را از نواخت و نیکویی خویش سرشار دار، که هرگز در شور و شیفتگیِ بر خطا و تباهکارانه‌ام با من انباز و دمساز نشده است!»

به شنیدن این سخنان که از درون تابوت بر می‌آید، حقیقت هولبار بر من آشکار می‌شود؛ خردم می‌پریشد؛ بر بستر مرگ فرو می‌افتم؛ خواهرم را در آغوش می‌فشرم؛ فریاد بر می‌آورم: «ای دختر پاکیزه و والای عیسی



«بر بستر مرگ فرو می افتم؛ خواهرم را در آغوش می‌فشرم»

مسیح، واپسین نشانه های مهر و نوازش مرا از لابلای افسردگیهای مرگ، و از میانهٔ ژرفاهای جاودانگی، که ترا دیگر از برادرت جدا ساخته است، بپذیر!»

این رفتار شگفت، این فریاد، اشکهایی که از دیده می افشاندم آیین راهبگی را بر می‌آشوبد. کشیش از کار باز می ماند؛ راهبگان در مشبک را بر می بندند؛ مردم به‌جنبش در می‌آیند و به‌سوی محراب می شتابند؛ مرا، بیهوش، بر می‌گیرند و می برند. چه مایه من از آنان که به‌زندگانیم باز آوردند، ناخوشنود بودم! آنگاه که دیده برگشادم، دانستم که آیین قربان به‌پایان آمده است؛ و خواهرم به‌تبی سوزان دچار گردیده است. او از من درخواسته بود که هرگز در اندیشهٔ دیدار با او نباشم. وای بر تو ای تیره‌روزی و تلخ‌کامی زندگی! خواهری از سخن گفتن با برادرش می هراسد؛ و برادری از آن بیم دارد که آوایش را به گوش خواهر برساند! من از دیر بدر آمدم؛ بدان‌سان که گویی از کیفرگاهی بدر می آیم که شررهای سوزان آن، ما را برای زندگی آسمانی می‌پالاید و می پیراید؛ جایی که چونان دوزخ، همه چیز در آن از دست رفته است، مگر امید[6].»

۶ ــ «دانته» (دوزخ، باب سوم، ۹): «ای آنان که در می‌آیید، هر امیدی را وانهید؛ جایی که از آن سخن رفته است، دوزخ نیست، برزخ است».

شادی تیره‌بخت بودن

«آدمی می‌تواند، با تلخکامی و تیره‌بختی خویش به‌ستیزه برخیزد و در ژرفای جان خود نیروی هماوردی و شکیبایی باآنرا بیابد؛ اما ناخودخواسته، ناخودآگاه، مایهٔ رنج و تیره‌روزی دیگری شدن، رنجی است که به‌هیچ روی نمی‌توان آنرا برتافت و بر خویش هموار داشت. من که دیگر به‌راز خواهرم پی برده بودم وریشهٔ دردها و رنجهایش را می‌دانستم، آنچه را که او می‌بایست از این رهگذر، به‌شکیبایی بر خود هموار داشته باشد، فراچشم می‌آوردم. از آن پس، نکته‌ای چند که تا آن زمان نتوانسته بودم دریابم، بر من روشن و آشکار می‌شد: آمیزه‌ای شگفت از شادمانی و اندوه که آملی در آن هنگام که رهسپار سفرهایی دراز و دیریاز می‌شدم از خود نشان داده بود؛ پافشاری و وسواس وی در بازداشتن من از بازگشت؛ و با اینهمه، سستی و ناتوانی او که دیرگاهان او را از درآمدن به‌دیر بازداشت؛ راز اینهمه دیگر برای من از پرده بدر افتاده بود؛ بیگمان، دخترک شوربخت به‌خرسندی پنداشته بود که از چنگ رنجهای هولبارش رهایی یافته است! آهنگ و اندیشهٔ او به‌گوشه‌نشینی و دامن افشاندن بر جهان؛ برکنار داشته‌شدنش از دورهٔ نوکیشی و نوآموزی راهبگی؛ بخشیدن تمامی

داراییهایش به‌من؛ آری، تمامی اینها، مایهٔ آن نامه‌نگاریهای در پرده و رازآمیز شده بود که مرا در گمان افکنده و فریفته بود.

ای دوستان من، آن زمان دانستم که معنای سرشک باریدن بر درد و رنجی که دیگر پندارین و ماخولیایی نمی‌بود، چیست! شوریدگیها و شیداییهای من که دیرگاهان در حالتی از سرگشتگی و پندارگونگی فرو مانده بود، یکباره، با جوش و خروشی بسیار، بر این نخستین شکاری که در برابر خویش یافت، چنگ افکند. من حتی، در سرشاری و بسیاری غمها و رنجهایم، به‌گونه‌ای خرسندی و آرامش دست می‌یافتم، که به‌هیچ روی آنرا چشم نمی‌داشتم؛ در آن هنگام، با لرزشی نهانی و شگفت‌انگیز از شادمانی، در می‌یافتم که درد، احساسی نیست که چونان کامیابی و لذت اندک اندک از میان برود و به‌فرجام برسد.

بر آن شده بودم که جهان خاک را پیش از فرمان آفریدگار بس توانا، وانهم؛ این بزه و تباهی سترگی می‌بود؛ خداوند آملی را به‌سویم گسیل داشته بود؛ تا توأمان هم برهاندم، هم کیفرم دهد. بدین‌سان، تمامی اندیشه‌های گناه‌آلود، تمامی کردارهای تبهکارانه، پریشانیها و تیره‌بختیهایی بسیار را در پی وی می‌آورد و می‌کشید. آملی به‌لابه از من می‌خواست که بزیم وبپایم؛ و من نیز تا بدانجا در گرو مهر او می‌بودم که دردی بر دردهایش نیفزایم و آنها را بیش از پیش دشوار و وخیم نسازم. از دیگر سوی، به‌شگفتی در می‌یافتم که دیگر، از آن هنگام که براستی نگون‌بخت و سیه‌روز شده بودم، در پی مردن نیستم. اندوه من به گونه‌ای دل‌مشغولی بدل شده بود که تمامی روزهای زندگیم را می‌آکند: هرچند که دلم با ناآرامی و بینوایی سرشته شده بود!»

آهنگ رهسپاری

«پس، به‌ناگاه، آهنگ و اندیشه‌ای دیگر در دلم افتاد؛ به‌استواری، بر آن شدم که اروپا را وانهم و راه به‌سوی آمریکا برم.

در آن هنگام، در بندر «ب»... سفینه‌ای آمادهٔ راه بردن به‌لویزیان می‌شد؛ من کار رفتنم را با یکی از ناخدایان کشتی به‌سامان و سرانجام رسانیدم. آملی را از اندیشهٔ خویش آگاهانیدم؛ و دل به‌ساز و سامان سفر گرم داشتم.

خواهرم در آستانهٔ مردن بود و به دروازه‌های مرگ نزدیک می‌شد[1]؛ اما خدا، آن خدایی که نخستین نشان نازش در دوشیزگی را ویژهٔ او داشته بود، نخواست که چنان زود او را به‌سوی خود فرا خواند؛ رنج و آزمون او در این جهان فرودین درگسترد. دوشیزهٔ قهرمان، که برای دومین‌بار به‌تنگنای خاک فرود آمده بود، تا دوره‌ای رنجبار و دشوار از زندگی را از سر گیرد، خم‌زده در زیر چلیپای خویش، پهلوانانه، به‌هماوردی و رویارویی با دردهای سترگ می‌شتافت؛ او دیگر پیروزی را مگر در پیکار نمی‌دید و

۱ ــ مزامیر داود (باب صدو پنجاه و یکم، ۱۸): «آنان تا به‌دروازه‌های مرگ راه برده‌اند».

ناماوری و سرافرازی را مگر در اوج و التهاب رنجها نمی‌یافت.

فروش اثاثه‌ای اندک که برایم مانده بود و آنرا به برادرم وانهادم؛ سازو کار بارگیری کشتی که به درازا می‌کشید؛ بادهای ناساز که رهسپاری کشتی را بازپس می‌افکند؛ دیرگاهان مرا در بندر نگاه داشت. من هر بامداد به‌خبر گرفتن از آملی می‌شتافتم و هر روز با مایه‌هایی نوازستایش و اندوه باز پس می‌آمدم.

پیوسته، بی گسست، پیرامون دیر که بر کنارهٔ دریا پی افکنده شده بود، سرگشته به هر سو می‌رفتم. گهگاه از میانهٔ دریچه‌ای مشبک که بر کناره‌ای خاموش و تهی از دریا گشوده می‌شد، راهبه‌ای را نشسته می‌دیدم که در اندیشه فرو رفته بود؛ او در پندارهای خویش به هنجار و حالت اقیانوس می‌اندیشید، که سفینه‌ای چند بر پهنهٔ آن راه به‌سوی کرانه‌های دیگر جهان می‌گشودند. چندین بار، در پرتو ماهتاب، من همان راهبه را در پس همان میله‌ها باز دیدم: او دریا را می‌نگریست، که پرتوهای اختر شب‌افروز، می‌افروختش؛ و چنان می‌نمود که گوش به‌آوای خیزابه‌ها فرا داشته است که غمگنانه بر کرانه‌های خاموش و تهی درهم می‌شکستند.

هنوز هم می‌پندارم که نوای ناقوس را می‌شنوم؛ که شبانگاهان، راهبگان را به شب‌زنده‌داری و به‌نیایش فرا می‌خواند. در آن هنگام که ناقوس، به کندی و آهستگی آوا بر می‌آورد[۲]، و دوشیزگان، خموشانه، به‌سوی محراب ایزد بس توانا فرامی‌رفتند، من دوان به‌دیر می‌شتافتم: در آنجا، تنها در فرود دیوارها، در خلسه‌ای پاک و آسمانی، واپسین نوای سرودها را می‌شنیدم، که در زیر رواقهای معبد، با غرش نرمخیز دریا درهم

۲ ـــ «در هوای تپنده، زمزمهٔ دیرپاز ناقوسها را می‌شنودم که به کندی و گرانی طنین می‌افکند... («گرای»، گورهای صحرایی)؛

می آمیخت[۳].

نمی دانم چگونه تمامی این رویدادها، که می بایست رنجهایم را برافزاید و بپرورد، به وارونگی آنها را فرو می‌کاست و نشتر تیز و خونبارشان را کند می‌کرد. در آن هنگام که بر فراز صخره‌ها و در میانهٔ بادها، می‌گریستم، اشکهایم تلخی کمتری داشت. حتی اندوه من نیز، که سرشت و هنجاری شگفت می داشت، مرهمی بر زخمهایم می نهاد؛ آدمی از آنچه که همگانی نیست، حتی اگر، تیره‌روزی و سیه‌بختی باشد کام می جوید و بهره می برد. از این روی، من کمابیش، می اندیشیدم که خواهرم نیز، به نوبهٔ خویش کمتر تیره‌روز و بینوا می تواند بود.

نامه‌ای که من پیش از رهسپار شدنم از او دریافت داشتم، چنان می نمود که اندیشه های مرا نیرو می بخشید و استوار می داشت. آملی از سر مهر و دلسوزی، از درد و رنج من شکوه می‌کرد و می نالید؛ او مرا آسوده می داشت که زمانه از رنج و درد وی فرو خواهد کاست. خواهرم در نامه اش به من نوشته بود:

«از بهروزی و شادکامی خود ناامید نیستم. اوج و التهاب ایثار و قربان، در این هنگام که دیگر پایان پذیرفته است، مرا سودمند می‌افتد و اندکی آرامش و آسودگی می بخشد.

سادگی و بی‌پیرایگی یاران و همنشینانم؛ پاکی پیمانها و پیوندهایشان؛ نظم و آیینی که زندگیشان را به‌سامان می آورد؛ به‌تمامی بر

۳ ـــ در نامهٔ شاتوبریان به‌آقای «دوفونتان» آمده است: «آه! چه مایه طنین ناقوسها غمگنانه می توانست بود؛ ناقوسهای دین که، در آرامش شبانه، راهبگان را به شب‌زنده‌داری و نیایش فرا می خواندند؛ طنین ناقوسها در زیر رواقهای معبد، با آوای سرودها و با هیاهوی خیزابهای دور در می آمیخت!»؛ در یادها آمده است (بخش نخست، کتاب نخست، فصل ۲): «آوای نرم زنانی نادیدنی فراگوشم می آمد: آهنگ آوازهای آنان با غرش موجها درهم می آمیخت.»

دردها و ناسورهای زندگی من مرهم می‌نهد. آنگاه که آوای توفان را می‌شنوم که می‌غرد، آنگاه که مرغ دریایی را می‌بینم که پرو بال بر پنجرهٔ بیغوله‌ام می‌ساید و می‌کوبد، من، کبوتر بینوای آسمانی، به بهروزی و سعادتی می‌اندیشم که به یافتن پناهگاهی در برابر خشم و خروش توفان فراچنگ آورده‌ام.[٤] کوهسار پاک و خجسته اینجاست؛ ستیغی سرافراز که از فراز آن، واپسین غلغل و غوغای زمین را می‌شنوند؛ و نیز نخستین آواهای دلپذیر وهمساز آسمان را؛ دراینجاست که دین اندک اندک جانی اثر پذیروآماده را شیفته می‌دارد و می‌شوراند؛ دین بر سرکش‌ترین و توفانی‌ترین عشقها لگام می‌زند و گونه‌ای پارسایی و پرهیز سوزان را به‌جای آن می‌نشاند، که به‌یاری آن، دلباخته و دوشیزه با هم پیوند می‌گیرند؛ دین دمها و آهها را می‌پیراید و می‌پالاید؛ دین شراری تباهی پذیر و ناپایدار را بدل به شراری جاودانه و روزافزون می‌سازد؛ دین، به‌شیوه‌ای آسمانی و ایزدی، آرامش و پاکیزگی خویش را با آنچه از پریشانی و هوسناکی که در دل و زندگانی آدمی بر جای مانده است در می‌آمیزد؛ آن دل که در جستجوی آرمیدن و برآسودن است؛ و آن زندگانی که نرم‌نرمک سپری می‌شود و به‌فرجام می‌آید.»

من نمی‌دانم که آسمان کدامین سرنوشت را برایم رقم زده است؛ من نمی‌دانم که آیا آسمان بر آن بوده است که هشدارگرانه مرا بیاگاهاند که همواره توفانهایی سهمگین همراه و همگام منند. فرمان رهسپاری کشتی‌ها داده شده بود؛ از این پیش، چندین سفینه، به هنگام فروخفتن خورشید آمادهٔ

٤ ـــ «کیانند آنان که چونان ابرها پر می‌گشایند و چونان کبوتران تا روزنهای خویش پرواز می‌کنند؟ (اشعیا، باب شصتم، ۸). «و در وقت روز سایه‌بانی خواهد بود از گزند گرما، و پناهگاهی از توفان و باران» (اشعیا، باب چهارم، ٦).

لنگر برداشتن و روی به‌راه آوردن شده بودند؛ من کارهایم را چنان سامان داده بودم که بتوانم واپسین شب را در خشکی به‌سر آورم و نامهٔ بدرودم را به‌آملی بنگارم. در نیمه‌های شب، در آن هنگام که بدین کار همت بر می‌گمارم و کاغذ نامه‌ها را از اشکهایم نم می زنم، غوغای بادها فراگوشم می‌آید. گوش فرا می دارم؛ و در میانهٔ آشوب توفان، آوای مهیب توپ هشدار را باز می شناسم که با نوای سوگ و مرگ ناقوس، از دیر درهم می آمیزد. شتابان بر کرانه‌های خاموش و تهی به‌پرواز در می آیم؛ در آن کرانه‌ها مگر غرش موجها آوایی به‌گوش نمی رسد؛ بر تخته سنگی می‌نشینم[۵]؛ در یک سوی، خیزابه‌های درخشان دامان می‌گسترند؛ و از دیگرسوی، دیوارهای تیره و عبوس دیر، آشفته و درهم، در آسمانها از دیده ناپدید می شود؛ روشنایی خردی از پس دریچهٔ مشبک بر می تافت. ای آملی من، آیا این تو بودی که خم آورده و نمازبر، در برابر تندیسهٔ مسیح برآمده بر چلیپا، بدرگاه خداوند می نالیدی که برادر نگون‌بختت را از نابودی پاس دارد؟ خداوندی که توفانها را به‌آشفتن دریاها گسیل می دارد؛ توفان بر پهنهٔ دریا، بر فراز خیزابها؛ آرامش و سکون در عزلتگاه تو؛ مردانی که بر صخره‌ها، در فرود دیوارهای پناهگاه درهم می شکنند؛ پناهگاهی که هیچ چیز آرامش و خموشیش را بر نمی‌آشوبد؛ بیکرانگی، پهناوری در آن سوی دیوار بیغوله‌ای؛ فانوسهای جنبان کشتیها؛ چراغ راهنمای دیر بی کمترین لرزش؛ ناآشکاری و نااستواری سرنوشت کشتی نشینان؛ راهبه‌ای نهانگوی که در روزی تنها، راز روزهای آیندهٔ زندگیش را از پیش می داند و پیش می‌گوید؛ از دیگر سوی، ای آملی روانی چونان روان تو توفانخیز به‌کردار اقیانوس؛ کشتی شکستگی و هلاکتی هراس انگیزتر از غرقگی دریانوردی بی باک؛

۵ ــ یادی از اوسیان.

تمامی این نگارهٔ شگرف و ناهمساز هنوز نیز به‌ژرفی، در یاد من نگاشته شده است. ای خورشید، خورشید آسمانی توکه اینک گواه اشکهای منی؛ ای پژواک کرانه‌های آمریکا که آوای دردآلود رنه را باز می‌گویید و باز می‌تابید، فردای آن شب هولبار و پرهراس بود که من، پشت داده بر نردهٔ پیشین کشتی، زمین زادگاهم را دیدم که جاودانه از من دور می‌شد! من، دیرگاهان، دیده بر واپسین تپشها و لرزشهای درختان میهن بر کرانهٔ دور، بردوختم؛ و برجهای دیر را فرا نگریستم که در دامن افق فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد.[۶]»

٦ ــ در یادمانها (بخش نخست، کتاب ۵، فصل ۱۵) در شاتوبریان، آنگاه که «فرانسه» را به‌قصد «آمریکا» وا می‌نهد احساسی همانند می‌یابیم.

مرگ آملی، اندرز و آمرزش پدر سوئل

آنگاه که رنه بازگفتن داستانش را به‌پایان برد، نامه‌ای را از سینه‌اش بدر کشید و آنرا به‌پدر سوئل داد؛ سپس در آن هنگام که خود را در آغوش شاکتا می‌افکند و راه بر هایهای گریه‌هایش می‌بست، کشیش دین‌گستر را وانهاد تا به‌آسودگی نامه‌ای را که در اختیار وی نهاده بود برخواند.

نامه را سالار راهبگان دیر. . نوشته بود. او در نامهٔ خویش واپسین دمهای زندگی خواهر آملی دولامیزریکورد را باز می‌گفت و باز می‌نمود؛ در نامه نوشته شده بود که آملی در پی شور و شیفتگی دینی، و به‌پاس نیکوکاری و مردم دوستیش جان باخته بود؛ چه آنکه او با شور و آرزویی بسیار به تیمار و پرستاری از یارانش که بگونه‌ای بیماری واگیر وکشنده دچار آمده بودند، همت برگمارده بود[1]. تمامی دیرنشینان از مرگ او در سوگ و

*) Amelie de la Misericorde

۱ــ داستان در آنچه که به آملی مربوط است از واقعیت دور شده است: لوسیل، خواهر شاتوبریان راهبه نشد؛ او در سال ۱۷۹۶ با شوالیهٔ «کود» Caude پیوند زناشویی بست؛ و در سال ۱۸۰۴ در بحرانی عصبی که به‌دیوانگی می‌مانست جهان را بدرود گفت. دربارهٔ

اندوهی تسلاناپذیر فرو رفته بودند؛ تمامی آنان به‌آملی چونان زنی پاک و آسمانی می نگریستند. دیرسالار بر سخنانش می افزود که، پس از گذشت سی سال که او سالاری دیر را بر عهده می داشت، هرگز راهبه‌ای را چونان آملی با منش و خویی بدان‌سان مهربانانه و دلپذیر، بدان‌سان فروتنانه و هموار ندیده بود. او هرگز راهبه‌ای را به‌یاد نمی‌آورد که به‌اندازهٔ آملی از وانهادن شور و شرهای گیتی خرسند و خشنود بوده باشد.

شاکتا رنه را در آغوش می فشرد؛ مرد دیرسال می گریست. گریان به پسرخوانده‌اش می‌گفت: «فرزندم، آرزو می‌کنم که ای کاش پدر اوبری[۲] در اینجا می بود؛ او از ژرفای جان خویش نمی دانم کدامین آرامش و آشتی را برون می‌کشید؛ که هرچند توفانهای سرکش و پر هراس را فرو می‌نشاند و آرام می‌کرد، با اینهمه، به هیچ روی با این توفانها بیگانه و ناهمساز نمی نمود؛ او به ماه می‌مانست در شبی کولاکین و توفانی؛ ابرهای سرگردان نمی توانند در گذر شتاب‌آلود خویش ماه را با خود ببرند؛ ماه، پاکیزه و بی زنگار، شکوهمند و تباهی ناپذیر، به‌آرامی بر فراز آنها می خرامد. اما ای دریغ، همه چیز مرا بر می آشوبد و با خود در می‌کشد و می برد!»

تا این زمان، پدر سوئل، بی آنکه سخنی بر زبان آورد، با حالتی سخت و دژم، به‌داستان رنه گوش فرا داشته بود. در درون او، دلی مهربان و مردم‌دوست می تپید؛ اما در برون، سرشت و رفتاری خشگ و سخت می داشت؛ دردمندی و اندوه ساشم او را از خموشی بدر آورد؛ پس سوئل

دلبستگی آملی به برادرش نیزمی‌باید گفت آثاری فراوان او را از این گمان می پیراید و دور می دارد. شاتوبریان، از بدحادثه، درداستان خود که بر پایهٔ زندگینامهٔ خویش نوشته است از ذوق ادبی آن روزگار پیروی کرده است. دلبستگی نزدیکان و خویشان به‌یکدیگر از زمینه های رایج در ادب، پیش از رنه بوده است.

۲ ــ پدر اوبری از قهرمانان کتاب آتالا است.



«نامه‌ای را از سینه‌اش بدرکشید و آنرا به پدر سوئل داد»

روی به‌سوی برادر آملی آورد و گفت:

«هیچ چیز، هیچ چیز در داستان تو نیست که شایستهٔ دلسوزی و شفقتی باشد که در اینجا نسبت به‌تو نشان داده می‌شود. من مردی جوان را در برابر خود می‌بینم که در پندارها و اندیشه‌های خام خویش، سرسخت و پایدار است. مردی جوان که هیچ چیز او را خوش نمی‌آید و از انجام بایستگیهای اجتماعیش سر بر می‌تابد و شانه تهی می‌کند؛ تا خویشتن را به‌دست پندارها و رؤیاهایی بیهوده و بی سرانجام بسپارد. مرد جوان! آدمی هیچگاه بدان سبب که خودپسندانه به‌جهان می‌نگرد و آنرا خوار و فاجعه‌بار می‌شمارد، انسانی برتر نمی‌تواند بود. تنها آن گروه از آدمیان، از زندگی می‌گریزند و آنرا خوار می‌دارند، که از تنگ‌بینی، افقهای دوردست آینده را نمی‌توانند دید. اندکی دامنهٔ دیدت را درگستر؛ به‌زودی، به‌استواری، خواهی دانست که آن بدیها و ددیها که از آنها شکوه می‌کنی و می‌نالی، مگر خیالی خام و پنداری بیهوده نیست. اما بس مایهٔ شرمساری و سرافکندگی است که نمی‌توانی به‌تنها بدبختی و تیره‌روزی راستین زندگیت بیاندیشی، مگر آنکه، به‌ناگزیر، سرخی آزرم گونه‌هایت را رنگین سازد! تمامی پاکیزگی و پیراستگی، تمامی پرهیز و پارسائی، تمامی دین، تمامی نشانه‌های پیروزی و ناماوری، در نزد راهبه‌ای پاک و نیک، به‌دشواری می‌تواند درک و اندیشه‌ای تنها از غمها و دلتنگیهایت را پذیرفتنی و دریافتنی گرداند. خواهرت سزای گناه و لغزش را دید؛ اما اگر من نیز می‌باید اندیشه و رای خود را در این جای بازگویم، از آن می‌هراسم که اعترافی برآمده از تنگنای گور نیز، نتواند دل و جان ترا برآشوبد؛ اعترافی که به‌نیروی داوری و دادی هراس‌آفرین بازگفته شده است. تو تنها در ژرفای جنگلهای انبوه چه می‌کنی؟ جنگلهایی که روزهای زندگیت را در آنها تباه می‌سازی. و هیچ فریاد نمی‌آوری که در برابر مردم دارای

وظیفه‌ای هستی؛ در پاسخ، شاید به‌من بگویی که پاکان و نیکان، نیز خویشتن را در بیابانها از شور و غوغای زندگی دور داشته‌اند، بدان‌سان که گویی زنده در گور رفته‌اند؟ آری، چنین است! اما آنان همراه با اشکهایشان از مردم دامن درچیده‌اند؛ و روزگارشان را به‌فرونشاندن و خاموش کردن آتش هوسها و خواهشهایشان به‌سر آورده‌اند؛ همان روزگاری را که تو، با تیزتر کردن آتش آرزوها و هوسهایت، به‌تباهی کشانده‌ای. ای بُرنای گزافه‌کار و لاف‌زن که پنداشته‌ای که آدمی، خود به‌تنهایی خویشتن را بسنده تواند بود! تنهایی برای آن کسی که نمی‌تواند با خداوند بزید، زیان‌بار و بدفرجام است؛ تنهایی توانایی جان را در می‌افزاید؛ در همان هنگام که تمامی ابزارها و بهانه‌های بایسته را، برای به‌کار گرفتن این توانایی از وی باز می‌گیرد و دریغ می‌دارد. آن کس که نیروهایی نهانی و ارجمند فراچنگ آورده است، می‌باید آنها را در راه خدمت به‌همنوعان خویش به‌کار گیرد؛ اگر او، این توانها را به‌کار نگیرد و بیهوده رها کند، با گونه‌ای بینوایی و تیره‌روزی نهانی کیفر آنرا خواهد دید؛ دیر یا زود آسمان به‌کیفری هراس‌انگیز سزای وی را خواهد داد.»

رنه که از این سخنان آشفته و پریشان شده بود، خوار و درهم کوفته، سر از سینهٔ شاکتا برگرفت. ساشم کور به‌نوشخندزدن آغازید؛ و این نوشخند که بر لبانش نقش گرفته بود، از آنجا که هیچ پیوندی با نوشخند دیدگانش نمی‌داشت، نیک رازآمیز و آسمانی می‌نمود. دلباختهٔ دیرین آتالا، در این هنگام گفت: «پسرم، او با ما به‌سختی و سادگی سخن می‌گوید؛ او هم کهنسال و هم جوان، هردوراراه می‌نماید و خطاهای هر دوانمان را بازمی‌گوید؛ حق و راستی نیز از آن اوست.

آری، بایسته آنست که تو از این زندگی نابهنجار و شگفت‌انگیز که مگر آکنده از نگرانیها و دلتنگیها نیست چشم درپوشی؛ به‌هیچ روی،

نمی توان به‌بهروزی و نیکبختی دست یافت مگر از راههایی مردمی که همگان از آنها رفته اند.

روزی، مشاسبه، آنجا که نیک، به‌سرچشمه‌ای نزدیک بود، از اینکه جویباری زلال و رخشان بیش نباشد فرسود. جویبار خُرد، از برف کوهستانها یاری خواست: از آب سیلابها کمک طلبید؛ از بارانهای تند و توفانی مدد جست؛ بدین‌سان از کرانه های خویش درگذشت و فراتر رفت. از این روی، کناره های دلفریب و فسونکارش تهی و خاموش شد. جویبار خودپسند و نازان، نخست از توانایی و گرانباریش به‌شورآمد؛ اما، آنگاه که دید همه‌جا و همه‌چیز بر رهگذارش خاموش و تهی می شود؛ آنگاه که دید، وانهاده و رهاشده، در گستره‌های تنهایی روانه است؛ آنگاه که دید آبهایش همواره برآشفته و گل‌آلوده است؛ بر بستر ساده و بیمقدار خویش، بر بستری که طبیعت فرو کنده بود، بر کبوتران، بر گلها، بر درختان، بر جویبارها، که از آن پیش، درگذر آرام و گرانسنگش یاران فروتن او می بودند، دریغ ها خورد و حسرتها برد.»

شاکتا از گفتن باز ماند؛ آنگاه آوای مرغی را شنیدند که در میانهٔ نیزارهای مشاسبه پناه جسته بود و خبر از توفانی در میانهٔ روز می داد. سه دوست راه کلبه هایشان را در پیش گرفتند؛ رنه، خموشانه، در میانهٔ پارسای دین گستر که به‌درگاه خداوند نیایش می‌کرد، و ساشم نابینا که راه خویش را می جست، راه می سپرد. می‌گویند که در پی انگیزشها و پافشاریهای دو مرد سالخورده، او به‌نزد همسرش بازگشت[3]؛ اما هرگز طعم نیکبختی و بهروزی را نچشید. او، اندک زمانی پس از آن، در کنار شاکتا و پدر سوئل، در پیکاری خونین و مرگبار که در میان فرانسویان و ناچزها، در

۳ـــ به‌آغاز داستان بنگرید.

لویزیان درگرفت، از پای درآمد[۴]. هنوز نیز، تخته‌سنگی را نشان می دهند که رنه، آنگاه که خورشید در باختر فرو می خفت، بر فراز آن می آرمید[۵].

۴ ـــ در این نکتهٔ تاریخی، شاتوبریان از کتاب شارلوا بهره جسته است؛ در آنجا شرحی دقیق از مرگ پدر سوئل که «یازوها» Yasous کشتندش آمده است.

۵ ـــ داستان با نگاره‌ای اسپانی پایان می پذیرد.

آتالا و رنه نقطه‌ی آغاز جنبش رمانتیسیسم در ادبیات فرانسه شمرده می‌شوند و نویسنده‌ی آن‌ها شاتوبریان از پیشگامان این مکتب است. آثار شاتوبریان و به‌خصوص این دو داستان در پرورش روحیه‌ی رمانتیک در افکار جوانان عصر او تأثیری نیرومند و دیرپا داشتند. شاتوبریان که خود طبعی نازک و رؤیایی داشته است در این دو اثر از سرگشتگی‌ها، سودازدگی‌ها و دل‌شیفتگی‌های آدمی، در دورانی پرتلاطم و ناآرام و در برابر واقعیات سخت زندگی سخن می‌گوید. هر دو اثر از سرگذشت و خاطرات شخصی او مایه می‌گیرند و رنه، راوی آن‌ها، در واقع خود اوست.

آثار شاتوبریان نثری پراحساس و شاعرانه و خوش‌آهنگ دارند و مترجم کوشیده است منعکس‌کننده‌ی این هنر او باشد و در عین حال نمونه‌ای از نثر شیوا و سره‌ی پارسی عرضه کند.



ISBN: 978-964-305-384-0



۳۹۰۰ تومان